





M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE1956



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيد الانبياء والمرسلين محمد وآله اجمعين  
ولعنه الله على اعدائهم ابدا لا يدين ودهر الداهية **اما بعد** پس چنين گويد كه پندار  
رحمت اله از علي مدد جيب الله كه اگر چه مؤلفا زكش پسر و اخذ و بجا معان و قصص و اثار دينيا  
از حكايات عسريه و قصص مجديه را در كتب خود بنماستني در معنوده اند ملكه جمعي كه يوح و از باب  
تاليف كرده اند و لكن چون بر قصص و حكايات در باب كتب منفرد و پراكنده بود و اطلاع بر هر حكايي  
صعوبه و شديداست و بسيار دي تا آنها مفصل بود بطريقي كه خواننده از آنها موجب ملال و باعث كلال  
ميشد لهذا اين جيبه كه التفسير و تاليف نام نطيل و هتكام و دلشكي و ملالت و اوقات بجزيت و مشا  
يان از قصص و حكايات و حكم و مشا و مختصره منفرد و در كتب اخلاق و اخبار و سير و غيرها را با  
جمله از حكايات كه موعظه را كه بشود رنج شيدا بودم و در كتب مذكوره بنظر رسیده بود  
بنظمي منظمه و شديدي مرتب و در اجزاء چند متوب نمودم تا هر كس حكايي را بخواند در باب خود  
سهي بيديانماید و غرض اصلي از مجتمعه نقل قصص و حكايات بود بلكه غرض صحيح و نه ميل امري  
و اعطان است تا هر كس حكايي را در هر مقام مناسب بنماستني و كرنماستني تا سامعان از استماع مواعظ  
ايشان ملول نكردند و بالجملة متي كه رساندم اين كتاب را باض الحكايات و متوب كه رساندم  
اين كتاب را به يك بابي علي الله النكلان وهو الموفق للصواب بابت اول در جملة از حكايات  
متعلقه با بليس است بابت دوم در جملة از حكايات نماز است بابت سوم در جملة از حكايات

## در حکایات متعلقه بایلیس

در بیان کار است باب پنجم در جمله از حکایات حاسد است باب ششم در جمله از حکایات  
 پیماز است باب هفتم در جمله از حکایات محفاز است باب هشتم در جمله از حکایات غلام  
 است باب نهم در جمله از حکایات دوزخ است باب دهم در جمله از حکایات طبعیات  
باب یازدهم در جمله از حکایات کدبان و سائیلان است باب بیستم در جمله از حکایات  
 منباز است که بناحق دعوی پیغمبر کردند باب بیست و یکم در جمله از حکایات شکر و بیان  
باب بیست و دوم در جمله از حکایات ناصیان است باب بیست و سوم در جمله از حکایات جو  
 و طحالت است باب بیست و چهارم در جمله از حکایات سگ است باب بیست و پنجم در جمله  
 از حکایات کرباست باب بیست و ششم در جمله از حکایات بوزینه است باب بیست و هفتم در  
 جمله از حکایات شیر است باب بیست و هشتم در جمله از حکایات ماهی است باب بیست و نهم در  
 جمله از حکایات خراسان باب بیست و دهم در جمله از حکایات منفرد است که مشدج  
 در ابواب مانده نیست و مخفی مانده که اگر حکایتی مشتمل بر هنر باشد مفسود نه آن عقلاً  
 بلکه مقصود نظیر آنست باینها حکایتی که مقصود مذکور است تا سامع بر وجه کامل بفهمد  
 و از جرئت الله ان لا یؤخذ فی به **باب اول** انه هو الغفور الرحیم  
 در جمله از حکایات متعلقه بایلیس است و در این باب شصت حکایت است حکایت اول  
 اول محمد بن عبد البریم الشهرستانی در کتاب مال و نخل ذکر کرده است که چون شیطان را از  
 درگاه احدیت انداختند باینکه که گفت که من قول آدم که خداوند عالم حاکم و عادل و حکیم و قادر و  
 و لکن مرا چنانکه و چند اعراض است اول آنکه میدانست پیش از آفریدن من که از من چه صادر  
 خواهد شد پس چرا مرا آفرید و دوم آنکه چون مرا آفرید چرا مرا تکلیف بطاعت خود نمود و حال  
 آنکه از طاعت من با و هیچ نفعی نمیرسید و از معصیت من با و ضرری نمیرسید پس چرا مرا  
 تکلیف بطاعت خود کرد و چرا مرا تکلیف کرد مرا بطاعت آدم و نوح و ابراهیم و چون سجد نکردی  
 چرا مرا لعنت کرد و از بهشت بیرون نمود و عقاب مرا بر من گذارد که به حال آنکه مرا ای و هیچ نفعی  
 نبود و برای من و هیچ عظیم بود چه دارم آنکه چون مرا لعنت کرد و از دناش را انداخت چرا مرا لعنت کرد و از  
 آدم را فرستاد و او نیز از بهشت بیرون آمد پس چرا مرا بر آدم مسلط کرد و اینها را ایشان را



# در حکایات ائمه علیهم السلام

هر وقت وادام و منوجیب و فتح شوند ششم آنکه چون من هلت خواستم چرا مرا هلت  
 داد باید که مرا هلاک کند تا خاکی از من آسوده باشند پس چون ایلباس این اعتراض کرد  
 خطاب به ملائکه رسید که این بگویند که چون توفیق داری که ما خداوند حکیم عادل هستیم  
 دیگر در افعال من چون و چرا مکن و در کار من مصلحتی منما فان الله الذی لا اله الا الله  
 عما افعل و انما اهلکون و فی شیطان بد رخا و فرعون آمد و چون  
 ز فرعون گفت کسی گفت که پیش مثل تو خدا بیگانه اند بد رخا و گفت **حکایت**  
 در بعضی و باب واد است که وقتی اسیران درختی پارسش میکردند عابدی قصد  
 نمودن آن درخت را قطع نماید در آنجا که شیطان با او برخورد و گفت که ای عابد تو دست  
 از عبادت خود برمی آینه و قصد مزه کاری که برای تو نفی ندارد عابد اعصابی با و نکرد و  
 روانه شد شیطان او را همانند نمود پس عابد شیطان را گرفت و بر زمین زد و بر سینه او نشست  
 و ناسته روز هر یک و با ملائکه شیطان کرد پس چون شیطان بدید که عابد دست از این قصد برداشته  
 با و گفت که من روزی و دیار برای تو می آورم تا آنکه معاش تو شود و تو دست از بریدن درخت  
 بر دار عابد قبول کرد پس عابد روزی دو دیار را اندر ساده خود بر می داشت و چون خنجر  
 روز گذشت دیگر دیاری ندید پس بر می داشت و روانه درخت شد شیطان با و رسید و او را  
 همانند کرد عابد اطاعت نکرد و اندر سده شیطان عابد را بر زمین زد و بر سینه او نشست و گفت  
 که اگر از این قصد باز نگردی من را قطع من می نامم عابد گفت دست از من بردار و حکایت این مطلب  
 را من بگو که چه شد که در این فضا من نور بر زمین زدم و در این کرت تو مرا شیطان گفت  
 که این ساجده غضب برای خدا بود و در این کرت برای خود بود ای من بر تو غالب شدم **ع**  
 از امام محمد باقر و ابی شد که وقتی علی ابابکر را بد رخا خود ایستاده دید بصورت پی  
 مردی پس چون شناخت که شیطان است و اگر فتنه بر زمین زد و بر سینه او نشست ایلباس  
 عرض کرد دیگر خبر ناوارا بشنیدی دهم آنحضرت برخاسته و در آنجا که ام است آمد و گفت  
 که چون روز قیامت شود امام حسن و مطهر است عمر شریف ایستاد و فرزند دیگرش امام حسین  
 بر طرف چپ ایستاد و بر آن آردی زانوش جهنم را بشعبان خود پس عرض کرد که میخواهم

در شیطانی

در شیطانی

در شیطانی

وَمِنْهَا مَا مُنِعَ عَنْهُمَا لِيَكُونَ

بکار دیگر با تو گفتی یکیم پس حضرت بنی اورا بر زمین زد گفت بجز ترا با شانی بگره هم فرو  
از ایشان کلام است گفت چون خدا دم را فرمود و زمین را مانند فقیه و آورویشان و عذر را  
از بخار دم گرفت پس نه در سنان نور ایشنا سم و در سنان نور ایز میخنا سم بگو عرض کرد که با  
بکد فقه دیگر با کشتی کبریا ابر بکرت نیز حضرت اورا بر زمین زد عرض کرد که با علی بجز او را  
بشانی دم فروموز ایشان چیست گفت هیچکس نور او دشمن نمیدارد الا آنکه من بر نظر او  
شربک شده ام **حکایت** از حضرت صادق علیه السلام است که چون آدم بر زمین فرود  
از بویهای ایشان خواهرش کرد پس خدا و شاخه از درخت انکور برای و نازل کرد پس ایشان  
نشانید چون برگ و بوه بر آورد شبطان آمد و برود و دان بدواری کشید و حضرت شد آدم با  
فرمود که ایا ملعون این چه کار است که کردی گفت این انکور سنان مال من است دم گفت دفع  
میکوی پس چو بیل را حکم فرمود اند پس چو بیل آشتی دان انکور سنان انداخت بستاند  
که کان کرد و دیگری را ناند رخنه بانی نماند و چون سبک نظر کردند در ایشان سوخته بود و بک  
ثابت بانی ماند بود چو بیل فرود آن سوخته از ان الیس است این ثلث بانی از ان توانست  
ای آدم **حکایت** نیز از آن حضرت مر بست که چون آدم بر زمین فرود شد و درخت انکور را  
نشانید شبطان گفت که ای آدم اذن بمن بده که چیزی را بر درخت بخورم حضرت قبول فرمود  
و چون آخر هر حضرت شد بنزد او آمد و گفت لبها و کرسنه ام بکندار قدری از این درخت  
بخورم فرمود که آدم بر عهد کرده است که نور اطعام ندهم گفت پس قدری را انکور را در ده  
من ایشان را نوشتم و قبول نکرد گفت بکندار انکورم و میبکم و میبخورم پس چو شام گرفت و ان پرا  
چو از دست او کشید پس آدم وحی شد که ای ایس انکوره میکبد و من حرام کردم بر تو از خوردن  
انکور آنچه را که نفس شبطان با و مخلوط شده است پس شراب حرام شد برای آنکه شبطان  
میکبد انکور را و اگر آن را خورده بود همه انکور را آنچه از او بعل با بد حرام میشد و نیز و نفی  
دیگر نسبت بخوراجین کرد و خرمها و انکور از دهان آکشته خوش بو بود و بد و چو در شبطان از  
آنها میکبد و میخورد آنها را نه شد **حکایت** از حضرت صادق علیه السلام است که چون آدم و نواز  
شبطان آمد و در اصل درخت انکور بول کرد پس چو بیل آشتی دان انکور سنان انداخت بستاند

١٢



# در حکایات شایسته

خدا شایسته احرام کردن زکات بول شیطانی است که در عمره را نگوید بادی شده است **حکایت**  
 چون ابلیس را ندید شد عذر کرد و ایستاد چون مراد ندید بیک برای من منفرقه و با خطا رسید  
 باز از همان مثل توانست عذر کرد که طعام من چیست فرمود که هر چه اسم من بر او گفته نشود عذر کرد  
 شایسته بخوابم فرمود هر مسکری نیست که کفر کند و فرمود من چیست فرمود صداهای ساز و گنا  
 گفت صدیک برای من فرموده فرمود که زنا کنید **حکایت** مردیست که هر چه بگوید  
 ابلیس این را بنیاد بلند میکند و میگوید که نیست که بخیزد از چیزی را که همه او را شنیده و هیچ  
 شفره با آن نیست همه او غصه و اندوه است و سر ری در آن نیست اهل دنیا میگویند که ما  
 میفریم و ششتر هشتیم میگویند که شتاب مکنید که این متاع مر میبویست میگویند با همه عین  
 طالعیم میگویند که کوشیدید تا عیب و در برای شما ها با کوم اینها بخیزد و فرموده است میگویند  
 که باکی نیست میگویند که عثمان در هم و دنیا نیست بلکه فرموده است شما ها از دنیا است و من بخیزد  
 از این بدست خدا و غضب عذاب و با نوسی از رحمت حق میگویند که ما نیز همین طور میفریم میگویند  
 که من بفرم هم میفرم و میبخت آنست که دل شما باز نسبی شود و هر که نیست از آن زیاده میگویند  
 که قبول کردم پس ابلیس میگوید که نیست **حکایت** آنکه مبارک نباشد بر وجهی **حکایت** آنکه  
 خواست ناباشنوی جماع کند هر چه فکر کرد نتوانست تا آنکه با حاجت از او رفت با وی جماع کرد  
 چون فادع شد گفت لعن خدا بر شیطان باد شیطان را زنا هر شد و گفت لعن خدا بر تو باد منکه  
 شیطانم هر که چنین ندیدی نمیدانستم **حکایت** و فرمود حضرت عیسی علیه السلام ابلیس را دید که  
 پنج سر در جلو او بود و بر آنها باد و هانی چند بود از وی پرسید که این بادها چیست گفت اینها بخا  
 من است جوای ششتر هشتیم فرمود اینها چیست ششتر اینی که است که است یکی از اینها جوای ششتر  
 و ششتر آن سلاطین میباشد و دیگر میگویند و جمله است و ششتر آن نان میباشد و یکی از آنها  
 که است و ششتر آن ده هفتا ناند و دیگری جسد است و ششتر آن علما میباشد و یکی از  
 اینها خبانت است و ششتر آن بخاوند **حکایت** آنکه شایسته است علی هدایتی نشسته  
 است که چون آدم و حوا بر زمین آمدند ابلیس یکی از فرزندان خود را که شایسته نام داشت بر حوا  
 آورد در حالیکه آدم بجای رفته بود و از وی خواست که کرا بر فرزند مرا محافظت نما و خود

ششتر

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

[illegible]

رفت پس آدم آمد و پرسید که این چیست گفت که فرزندان ابلیس است فرمود چرا اینرا نگاه داشتی که  
اورشمن من است پس آدم خناس را بچهار پاوه کرد و هر پاوه بغله کوچکی گذاشت و چون آدم غایب  
شد ابلیس آمد و از حال فرزندان جو یا شد و توافقه را نقل کرد ابلیس او را داد که ای خناس فرزند ابلیس  
اول حاضر شد پس ابلیس رفت و آدم حاضر شد و خناس را مشاهده کرد صورت حال پرسید  
حکایت کرد پس آدم خناس را بافش سوزاند و خاکستر را با آب داد پس آدم غایب شد و ابلیس  
حاضر گشت و دوباره خناس را او را داد که حاضر شد پس آدم آمد و خناس را مشاهده کرد  
غضب بر او مسلط شد پس خناس را بکشت و بخورد و چون غایب شد ابلیس آمد و حیوان را  
بیان کرد ابلیس او را داد که با خناس ز دل آدم جواب داد که لیلی ای پدر گفت در کجائی گفت در  
دل آدم گفت ای فرزند من مکان شریفی است مباد که از آنجا بجای دیگری بر روی که مضروب من همین  
**حکایت** شخصی شیطان را بخواب داد روی پرسید که از آنم میدم بحق ابلیس  
که با افلاک شخص شاکر در است گفت نه والله نه بالله است اما داستان را بجناب و شاعر هر کینه  
است که **وَكُنْتُ مِمَّنْ جَعَلَ ابْلِيسَ ذِي نَفْسٍ فِي الْحَالِ حَقَّ حَادِ ابْلِيسَ مِنْ بَنِي آدَمَ وَلَوْ عَشْرَةَ مِائَةٍ**  
**مَاتَ اَبَدَتْ بَعْدَهُ دَفَانِ تَبْرِائِيسَ بَرْنِ هَائِلِ** یعنی من از لشکر ابلیس بودم پس رفت آدم و  
شیطان الحال از لشکر بان مر است و هر گاه مرزند بهمانه لاش شیطان میرد ظاهر میگردد چنانکه  
دارد شر که اگر او بعد از مر بماند بمیان آنها کند **حکایت** در بوسنان شیخ سعدی  
مستور است که **نَدَانَمَ كَيْجَادِ بَدَمَ اَنْدَرِ كِتَابِ كَدِ ابْلِيسَ رَا دِ شَخْصِ مَحْجُوبِ بِلَا كَهْنِو بِلَا بَدِ**  
**حور** چه خوب شد شازده هر سه منافق بود فرا رفت و گفت ای غیب از تو عجب فرشته باشد  
باین ناکوئی تو کاین روی داری عجب منم چرا درجهائی زشتی منم چرا افشندند ز  
ایوان شاه دشم روی کرده است زشت و سباه نور اسرار حکیم روی پیدا شدند  
بکر مایه در زشت بکاشند سپیدان بنی نخت بر کشته دیو براری بر آرد باله غری  
که ای نهک بخت از نه شکل مزایب ولیکن فلم در کف دشمنست و ایندخم بختشان از نه بخت  
کو نم بکیر نه بکارند زشت **حکایت** شیخ طاهر در کتابه بظوف الطیر میگوید که  
خضعالی گفت باه و سی راز کاه از ابلیس بر روی جوی باز چونند بد ابلیس اموی را

# در حکایات مختلفه ابلیس

گشت از ابلیس موسی فریاد کرد و او را در این ملک سخن من میگویند و میگویند که من  
 که بوی زندگی باشد و با کافر عیسی ندکی باشد و **حکایت ۱** شیخ مذکور در  
 کتاب سابقین میگوید که غافل شد پیش از صاحب چله کرد از ابلیس بسیار عکله گفتش  
 ای جوانمرد غریب آمده بد پیش از این اینجا ابلیس خسته میبود و افتاده بود خانه نام  
 فوری سر کرده بود گفت دنیا حمله افطام مراست مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است بزیکو  
 او را که غم راه کن دست از افطام من کوتاه کن من بیشتر میگویم آهنگ سخت زانکه در  
 افطام من زدن چنگ سخت هر که بیرون شد ز افطام تمام نیست باری هیچ کارم و السلام  
**حکایت ۲** نزد دایر کتاب میگوید که عیسی هم بخواب نماده بود نیم خشی بر پشت  
 بود چون که از خواب خود عیسی نظر دید ابلیس این دایر خبر گفت ای ملعون چرا استاد  
 گفت خشم نبر سر نهاده حمله دنیا چه افطام مراست هست رخشان من این روشن است  
 تا نصف میکنی در ملک من مؤلف از اورد در ملک من عیسی آن اقدیر بر تاب میگرد  
 روی دایر خاک غم راه کرد چون بکنند آن نیم خشی ابلیس گفت من کون رفتم تو اکنون خوش  
 بخفت چون بر پشت بخوابی نهاد خشت بر خشی چرا باید نهاد **حکایت ۳**  
 گفته اند که در زمان نوح ع ابلیس از کرده خود پشیمان شد برای توبه بخشد نوح آمد حضرت فرمود  
 که بروی فراموشی کن ناخدا تو را بیا من دگفت من که بخود آدم سجده نکردم برخدا و آدم سجده نمیکند  
 و بعضی گفته اند که در زمان رسول خدا ص نیز برای توبه بخشد نوح آمد حضرت چنین باو فرمود شیطان  
 در این باب از عمر الخطاب ه شود که در عمر گفت که تو که بخود آدم سجده نکردی ما دانست که بر  
 خاله او سجده کنی شیطان پشیمان شد و از اینجا است که شاعر عرب گفته از کان ابلیس  
 اعوذ بحال کنا بر کلهم فاکت باعمر اعوذ بآبایا یعنی اگر شیطان همه خلوق را فریب ادیر تو را  
 عمر شیطان را فریب ادی **حکایت ۴** روزی علی مرتضی علیه السلام گفت که ای ابا الحارث  
 برای معاد خود چه ذخیره کرده عرض کرد که دوستی تو را با ابا طالب **حکایت ۵** از ابن عباس  
 روایت شده که روزی رفتی ابلیس نزد حضرت نوح آمد و عرض کرد که تو دایر من جفتی و من  
 است میخواهم که در دایر تو ای آن نورانی من چون کنم فرمود که آن حق کدام است گفت نفرین کردی

حکایت ۱

حکایت ۲

حکایت ۳

حکایت ۴

حکایت ۵

# و کجا بانست قلبی

9

خودت و همه را هلاک کردی و زحمت مرا کم کردی پس خود را از کبر و از حسد و از  
 کبر و افا داشت که یادم سجده نکند و مرا شیطانی و عجم کرد و اسید و حیرت آدم و از همیشه پیر و  
 و حسد سبکشن فرزند آدم شد و فرمود در چه حال قدری تو بر فرزند از آدم زیادتر است  
 گفت هر وقت که غضب میکنند **حکایت ۱۲۱** و فنی ابلیس بخند مت عیسی و پید در حال  
 که آنحضرت در جیلان بود که گوی سته و شام بود و ظاهر شد بر حضرت بصورت پادشاه فاسطیز  
 پس عرض کرد بار و حق الله مرده زنده کردی و کور و بین اشفا دادی الحال خود را از کوه بر نماند  
 که از تنی نمی بینی حضرت فرمود زنده کردن مرده ها و شفا دادن مرده ها را باذن خدا کردم  
 و انداختن خود را از کوه خدا بمن اذن نداده است در روایت دیگر است که فرمود منبده بخواب  
 نمیکند خدای خود را **حکایت ۱۲۲** از سوختن آدم و پست که ابلیس عرض کرد پروردگار  
 آدم بر من فرمود شد مبداءم که از برای فرزند از او کتاب او و سلی خواهد بود چیست که ابلیس  
 و رسول آنها فرمود و سلی بی آدم ملازم است و پیغمبر اند و دنیا ایشان نوید و انجیل و زبور و قرآن  
 خواهد بود عرض کرد که در کتاب چیست فرمود کتاب تو شام است یعنی آنجا که از نه بار  
 بدن خود بگنجد و فرات نوشه است یعنی شمع های بهوره و لغو و رسل نوکاه ناز  
 ساحل است و ولعام و چیزها بیست که از هم خدا بر آن ذکر نشود و شرب و مهر منگ است  
 و راست بود و روغ است و خانه و حجام است و صید کاه نو و ناز است و فوذن نو و ساز است  
 و مسجد نو و نازها است و در روایت دیگر است که محل نشین نو یا زارها است و علم نو و جاد  
 است **حکایت ۱۲۳** عارف رومی در مجلد ثانی از مشنوی میگوید در خبر آمد که حاجت  
 خفته بود در وضع بهر پشته فضا از اندرون در بستان بود گزینهای مردم خسته بود  
 ناگهان مردی در بستان کرد چشم چون بگشاد پنهان گشت مردم گفتند ز فصر کس را به نبود  
 کبست کار کشتی و جرات کرد بر گشت و طلب کرد از زمان نایب دزدان نهان گشت و ثنا  
 در پیر و او یکی یاد بد کرد در پیر و میان میکرد و گفت می نویسنی نام تو چیست  
 گفت نام فاضل ابلیس شفی است گفت پیدارم چرا کردی عیبت داشت کوباه و مایه جاسق  
 گفت هتکام نماز آخر رسیده سوی مسجد زوید بایستد و بد عطاوا الا عارف فی القوت گفت

ابلیس

و کجا بانست

و کجا بانست

و کجا بانست

## در حکایات مختلفه بایلیس

مصطفی چون در معنی بسفتد	گفت نه نه این عرض بود را	که بخیری و همتا باستی سرا
دند پنهان آید اندر دستکم	گویم که پاسانی میبکشم	گفت اول ما فرشته بود ایم
راه طاعت را بجان بپوشد	سالکان راه را محرم بدیم	ساکنان عرش اهدام بدیم
مهر اول کی ز دل پر و نشو	پشته اول کجا اذول رود	در سفر کردیم پیرو و خن
از دل تو کی رود حق الوطن	چند روزی که ز پشتم را نده	چشم من در روی خویش را نده
ز دل سجده از حد کبر کم شو	از حد از عشق غریز ز وجود	هر چند از دوستی غریز بپوش
که شود بار و دست غری هم	گفت مهر او را که اینها را نده	لایک بخش توان آنها را نده
صد هزاران هیچ من نور کهر	خفته کردی در غوغیه آمدی	طبعی ای لشکر سپهر را نده
ناشنو زانی نو چیزی چانه	لغت این باشد که سوزا نده	اوستاد جمله در دانت کند
با خدا گفتی شنیدی و بود	من چه باشم پیش سر کز نده	نوع نوح از کفر و نور خداید
دککای سینه شهر خیزاند	عاد را نو بار دادی در جهنما	در فکندی در عذاب اند
ان نو بود آتشک پاره قوم	در سینه آید ز نو خوردند غوط	مغیر من و دانو آمد رنج
ای هزاران فتنها انکجسته	ک رهد از مکر تو احو مخضم	عرف طوفانم الا من عصم
گفت بایست که ای بر عقد	من بچکم قلیق و نقد را	امتحان شیری و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلم کرد حق	قلب که من سیه رو کرده ام	صبرم فتنه او کرده ام
نیکی از راهم نایب میبکم	شاخهای خشک را بر میبکم	این غلفها منم از هر چه چید
ناید بد آید که حواری کس	کره را از آهو چه زاید کردی	هست در کرب و آهوی شکی
نویاه و استخوان پیش من	تا کدا این شو کند انکام بن	کره بوی استخوان آید سگ
و کجا خواهد بهین آهوز	این اطاعات عرضه میکنند	دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک بچون بدکم بزبان	ز عجم موخا الو ایشان	خوب را من شست شام و بچ
خوب را فتنه آینه ام	سوخت هند و آینه آرد را	کاپر سیه رو منم باید مرزا
گفت آینه گناه افسر بود	جرم او را نه که روی من بود	او مرا خزان کرد و راستگو
تا بگویم زشت کو و خوب کو	هر کجا بنیم نهال موه را	ز بنها میبکم مر دانه را

یک کیش



## در حکایات منقلب‌الایس

<p> خشت کوبد باغبان را کف  پس باشد خشتی نوچرم نو  باغبان کوبد اگر مسودین  مرورده نیست در مره مجور  ای یلکس خلوص و زنت جو  نشود او را سنا باشد نشا  چون سخن بدوی و در غایت  هست البته سخن گفتن چنون  نوخوری حلاوت و رادیل شو  چون زینتی ز خود آرایایی  منیدی کردم پیشام هنوز  مغل خود بر من نهی هر مرد  راست کونوارهای چندان  آنچه بال اندیشم پند بشها  گفته است که بی پی القاب  آید روغن هیچ نفرو ز روغن  نوجوان پیدا کردی مره سرا  راست ادا نموی چله ها جو  از بر و ندان بکشتن بهار  از پی پیچید و دل فر  از پیچان و در رفتن اشکها  کونمانه کوفتن آفتاب  کشتن مره آن که جاده ای بود </p>	<p> میهم من پیشنام پیشک  باغبان کوبد خشت ای دینجو  نوجوان بچرم منبر عجب  گفت مری افرین خشت کو  هر لباسی که آری که جو  گفت هر مردی که باشد بد  چون دلیل آری جو نشو  پس جواب و ساکت و شکو  نوبال ز شران نفس لیم  بیکنه لغت کنایه ایس  منزید بزارم و وزهر کین  منهم کشتم میان خلق من  داد سوی اشی میخواند  گفت چون دانه روغن و نشا  خاست کور و تحک نهاده است  دل نیاورد کفاره روغن  داسنه ادا و دام دلست  چار بخت کرده ام بهر آنکو  مبارز او نشد کرد و نشو  نارسی اندر جماعت و نماز  از پیچان ناریا کشنی  از غیب زود و تو کجاست  مرم از سجد می آید چون </p>	<p> هر کجا بینم در خشت تلخ و خشت  مره ایچ منبری سر خطا  خشت کوبد دانستم فرج نیم  کاشکی کمرودی و ز بودی  رهزنی و من عزیز و ناجوم  برچم پیدا کردی راستکو  هر مردی که خیال نداشت  بیخ غازی ز کاکت شود  نور من با حق چه نالی ایسلام  شب بیکم طبع تو مختل شود  تو که بر من نهی که شریفین  انظام ناسیم آید برو  گفت غیر راستی نه اندت  مگر نشاند غبار خشت من  گفت پیچان زاده است  باز الصدف و طبع طرب  و وحشت است رام دلست  شعر پیدا دین و ابد غنا  گفت بسا از یلکس او مکر و غدا  کردم پیدا و میدان بفران  کرتا از زوشت و دین مرورا  از و چشم نهی مال شکها  از یک بهر و در سجد </p>
---	--	---



## در حکایات مخالفین بابیست

که در مسجد میبویان بنده بود	آنکه گفتش که پیغمبر نماز	با جماعت کرد و فارغ شد و از آن
نوکجادر مسجدی بیرون خام	چونکه پیغمبر بداد الله السلام	گفت آه و و دادان آمد و چون
آه او میداد اندل بوی خون	آنکه از جمع گفت بر اهلها	نویز ده و آن نماز من فری را
گفت و آدم آه و بکر فم نماز	او سندان آه را با صد نیاز	شب بخوابند و بگفتند
که خریدی بچوان و شفی	حرمش از اخبار و این دخول	شد نماز جمله خلفان قبول
پسر غریز بشکفت ای مهر یاد	مگر خود اندر میان باید نهاد	که نماز فوت میشد از فغان
میزدی زد و دلا و فغان	از ناسف از فغان و از ساز	و کد شلی زد و صد کرم نما
من تو را بر دار کردم از بهیب	ناشنو زان چنان احوال	تا چنان احوال نباشد مرودا
تا بدان و احوال نباشد مرودا	من خودم از حسد کردم چنین	من خودم کار من مگر اشتیاق
گفت اکوزان است گفت صادق	انوار این انوار و الا یف	حکایت ۱۲ در کتاب

معالم از لای در نفس عیاشی از حضرت صادق علیه السلام روایت کرده است که چون روز قیامت شود و ایستاد  
 میاورند با هم نهادن و غل و هفتاد و نه و میاورند عمر را با صد و بیست و غل و صد و بیست و نه و نظر  
 میگردانند ایستاد و میگوید که کبشتان بر یک یک عذابش او فرزند زار است و حال آنکه من همه خلوت  
 کرده ام میگوید که این عمر است میگوید که این عذاب برای چه با و میکنند میگویند که بواسطه دشمنی  
 که با علی کرده است ایستاد و میگوید که وای بر تو ای نادانستی که خدا مرا فرمود و بیجاده ادم و نافرمانی  
 کردم او را و از او سؤال کردم که مرا سلطنت بدهد و محمد و آل محمد و شیعیان را و خدا مرا اجانبی  
 و فرمود از عبادی پس ای علیهم سلطان پس از عمر پرسید که تو با علی چه کرده میگوید که حق او را  
 کردم و تو مرا این امر کردی میگوید که پس چرا خدا را نافرمانی کردی و مرا فرمان بردی ای الله و  
 عدلکم و عدل الحق و وعدکم فاخلعنکم و ما کان علیکم من سلطان **حکایت ۱۳** در بعضی اجانب  
 و ادواست که چون روز قیامت میشود امر کند خدا که ای ایستاد که ایستادیم برند عرض کنند که ایها الخد  
 وند عادل مرا تا بانی چند است ایشان را نیز جمله من بد و زخ و فرست خطاب رسد ملا و کشته  
 علای است محمد را پس میفرماید که منی احم از شما است پس هم جواب بدید پس میفرماید که چه  
 میگوید ای علماء امت محمد ز منی که غاصب و راعصیب فاید و دران شکی بکار و حال

در کتاب

حکایت ۱۴

در کتاب

## در حکایت ابی بلبل

پیدا شود اما حاصل را از کسب عرض میکنند اما زمین از آن صاحب است و حاصل از آن  
 صاحب است از نوع الارواح و لو کان غاصبا خطاب میرسد که امری حکم من در باره ابلیس همان است  
 که علمای این گفتند زمین دلهای شیطانان از نیست جز به ام بیست در آنجا که فرمودم آن  
 اشتری من الموثقین انفسهم بان لام الحثه و شیطان لعین از قضا عصب کرد و تخم و سوسه  
 کاشت و حاصل معصیت پیدا شد پس من زمین خود را گرفتم و معصیهایی را با ابلیس و اکدا  
 پس معاصی دیگر را با برائی کنند و او را بد و ذبح اندازید و من خداوند عادل که جوهر میکند  
**حکایت** در کتاب بخارا از امیر المومنین علیه السلام روایت شده که فرمود در نزد کعبه نشسته بود  
 که ناگاه پیدا شد پسر دوی خمیده که از نهائش آبروهای و پرچشها پیش افتاده بود و در دست او  
 عصائی و بر سر او بزنی بود و در عازنم در بر او بود پس نزد رسول آمد و حال بکران  
 حضرت پشت بدیوار کعبه داده بود پس عرض کرد که یا رسول الله دعا کن که خدا مرا بر این زمین صبر  
 فرمود زحمت نوبه و شد ای شیخ و عمل تو باطل شد پس چون پسر مرد رفت فرمود ای ابی بلبل  
 ان را عرض کردم نه فرمود که این لعین ابلیس بود پس در عصب و در دهم ناود پیدا کردم و بر زمینش  
 زدم و بر سینه او نشستم و دست بر کتف او گذاشتم تا او را خبر کنم گفت که دست از من بردار که خدا  
 مرا از تو معینی هلت داده است شتم بخدا ای علی که من خود را دوست ادم واحدی تو را دشمن نداده  
 الا آنکه من شرک شده ام باید را در دما در او نافرین ندا و لایزال شده است پس خندیدم و دست  
 از وی برداشتم **حکایت** نیز در بخارا از سلمان فارسی روایت کرده که وقتی جمعی برای علی بن ابی  
 گفتند که شیطان را نکند و در برابر ایشان ایستاد آنها گفتند که کسب تو گفتیم ابو ترکه گفتند  
 ابابش تو سخنها را از گفت بدار حال شما که سب میکنند ای غوغ علی ابن ابیطالب گفتند از کجا  
 دانستی که علی انای ما است گفت از قول پنج پسر شاه که فرمود من کنس مولاه فعلی مولاه گفتند که پس  
 نواز و سنان و شعبان علی هستی گفت من از شعبان و سنان و کن و او را دوست میدانم و دشمن  
 ندارم احدی را مگر آنکه در مال و فرزند او شرک کرده گفتند که با ابامره با فضیلتی از علی صبر  
 گفت بشنوی پدای معاشر اکین و ما رفیق و ناسطین در میان بنی جان دوازده هزار سال عبادت  
 خدا کردم پس چون خلق بخان را هلاک کرد من بسوی خدا از نهائی شکایت کردم پس مرا با سنان

در حکایت

در حکایت

# در حکایت ابی طالب علیه السلام

بالا بردن قرآن و آسمان اول دوازده هزار سال عبادت کردم در میان فرشتگان پس نگاه رطشای  
 تسبیح ما نوری درخشان بر ما ظاهر شد پس همه ملائکه تسبیح را افتادند و گفتند سبح  
 قدوس این نور ملک مغرب با پیغمبر مرسل است که منادی ندکروا جنب خدا که نور و ملک  
 مغرب و پیغمبر مرسل است و لکن این نور طیف علی بن ابی طالب است **حکایت ۱۸** نیز در  
 بحار از امیرالمؤمنین مروی است که فرمود روزی هنگام ظهر با پیغمبر و من کوفه آمد پس  
 گفت ای قیصر ای امیر ای پیغمبر و من پیغمبرم گفت خدا بنو نموده است آنچه را که او کرده است از این  
 چشم ما را پس با صحاب خود چنین گفت ایشان نیز چنین گفتند پس در آن هنگام ظاهر شد بر ما  
 پیر مردی رازندای سترگی که چشمهای او در درازی صورت او بود و گفت السلام علی  
 یا امیرالمؤمنین و در حقه الله و بر کانه باو گفتم که بد پیغمبر می هستی گفت چنین پیغمبرانی و  
 آنکه من خدایت را باره تو را خداست بنده ام که تا ابد این مایه بوده است و این است که چون از  
 درگاه خدا رانده شدم و با آسمان چهارم رسیدم ندا کردم که اعیان و سپیدان کجا منکم که خدای  
 فرموده باشی خلقی را که از من شفیق باشد پس خدا من و منی که از تو شفیق منم خلق کرده ام  
 بر تو و مالک و وزخ تا بنویسد شفیق را و تو را پس من نیز مالک رفتم و پیغام خدا و سا  
 ندیم پس مالک مرا بسوی و وزخ آورد و طبق اعلی باز داشتش سپاهی پیروز آمد که  
 کما کریم که من مالک را خواهد خورد مالک بانک را نشد که خواش خواش شو خواش  
 شد و ساکن کرد بد پیغمبر دوم رسیدیم نیز انشی پیروز آمد از انش اول شدید ران  
 نیز با من مالک خواش شویش شد پس پیغمبرم و منم و سپیدان انشی پیدا شد که کجا کریم که جمیع خلق  
 را خواهد خورد پس از منم و منم و پیغمبرهای خود کذا شدم پس با من مالک ساکن نشد پس پی  
 و وزخ را که در کمر نشان و پیغمبرهای اعلی نشین بود و سرتگون معلوم شده در انش و در کما  
 سر ایشان فوجی بود ندکروا که کوزهای ایشان و سرانها منبر ندکفتم ای مالک این دو فکر کن  
 گفت برسان هر چه خواهد خوانده گفتم که نوشته است لا اله الا الله شیه رسول الله این سر و  
 در انش اعلی مالک گفت این دو فخر را و بگویند که دشمنان محمد و علی و ائمه اطهار استند  
 معنی **حکایت ۱۹** نیز در بحار از علی بن محمد استوفی و این است که ملاطاف کردم ابی طالب را

کتاب

کتاب

## در حکایات منقبات ائمه

باو گفت که کیستی تو گفت که من از اولاد امام ابلیس هستم لا اله الا الله تو از ان قومی که  
 کما فیکتد که خدا را دوست میدارند و مع ذلک نافرمانی او نمائید و شیطان را  
 دشمن نمیدارند و مع ذلک اطاعتش میکنند پس صوفی گفت که تو کیستی گفت من صاحب اسم  
 کبیر و طبل عظیم و شمع کرم و بیان غفور و سارها که در دنیا کرده بود نا آنکه گفت منم  
 ابو منم ابلیس لعین صوفی گفت بخدا که دلالت نماید بر علی که بان مغرب درگاه شوم گفت  
 که فضاغت که در دنیا عفاف و کفاف و استعانت بجوی در امر خیر خود بد و شعی علی  
 ابن اسطیالک فای غیبت الله فی سبع مہوانه و عصیته فی سبع اصنبه فلا وجودت ملکا  
 مفر با و لا نبیا مرسل الا و هو یفترق بحیثه لیراقظ من غایب شد و من یخجد من امام یخجد  
 با فریاد رسیده و این خبر را گفت فرمود آمر الملعون یا سبانه و کفر بقلب یعنی ابلیس زبان  
 امان آورد که کلام تو حید گفت و امر بحیث علی بود و لیکن بدل کافر شد که نافرمانی تو را  
 کرد **حکایت** روزی فرعون خورشید انکوری بدست داشت و میخورد ناکا  
 شیطان تصور مردی داخل محلی شد فرعون گفت که ایا کس هست که این خورشید انکوری را  
 مرا بد کند شیطان گفت بل من پس اسمی از اسماء الله را خواند و آن خورشید مراد شد  
 فرعون بخت کرد و گفت عجب استادی بوده ابلیس گفت زان بختی را که مرا این کمال و شرف  
 مردم بنید کی قبول ندارند و نور با بختی و بیچک مالی بخدا بی قبول دارند اینک و قیامت  
**حکایت** در جمله از کتب مردم هست که از رسول خدا ص از حال ذی الکفل ائوال شد  
 فرمود که ذی الکفل مردی بود از اهل حضی موت و اسم او عوبد بن آدم بود و او جوانی بود  
 که بسیار خجسته و در بار بود و باه و رضا و مشغول بود و فتی ابلیس با شیاع خود گفت که نیست که  
 ذی الکفل را فریب دهد و بطای که نامش را میخورد و بخوانست و گفت که من میروم و او را قتر  
 میدهم ابلیس گفت برو شاید که او را بغضب وری پس چون انحضرت از امر فضاوت فارغ  
 شد و بخیست مشراحت بخوابید فضاوت برآمد و فریاد کرد و گفت که من مظلومم حضرت بیاید  
 شد و فرمود برو با آنکس که ظالم تو است حاضر کن گفت من با حضرت ناکشتمی خود با و داد  
 فرمود که برو و صاحب خود را بیاورد و چون انحضرت بخوابید و فریاد کرد که من

حکایت

حکایت

## در حکایات شیعیان با ائمه

مطلوب و نظام از اغنیای با تکسیر نو بگوید و بنامد حاجب گفت ای سرورای بر تو ذوالکحل و لشب  
 خوابیده است در روز هم خوابیده است بکذا زندی بخوابد گفت که من مظلوم و بیگانه  
 که بخوابد بر حاجب بخد مت حضرت رسید و بابر مطلب علامت کرد حضرت زکاء خدی و نشست  
 مهر کرد که برود و بحضرم خود بد هدیه رفت و چون روز دیگر شد و حضرت بخوابد فلان  
 اسد و فریاد کرد بحضرم من اغنیای نوشنه نو نکرد پس حضرت رجواست و دست او گرفت و آن  
 روز در بسیار کردی بود که اگر قطعه کوشی ادراغاب میگذاشتند بچنه پیشد و فرمود  
 که بیا برویم پیش حضرم نوید ایض چون ایستد بد ما بوس شد که آنحضرت غضب کند بپرس  
 خود را انداخت حضرت کشید و غایب شد **حکایت** از حضرت صادق علیه السلام  
 که چون آیه تو بر نازل شد ابلیس چیل بود که دو مکه است با لاف و با علی صورت خود فریاد کرد  
 و عفرینهای خود را حاضر ساخت گفتند که ای سید و ولای ما برای چه ما را خواندی گفت که  
 این آیه نازل شده است والذین اذا فعلوا فاحشه اوطلوا انفسهم الخ گفت که چاره کند این را  
 عفرینهای خواست که مزاجه میگفت که نومرد اینکار نیستی بگری رجواست و زانبر نشد  
 دیگر رجواست و ادم نشاند اما آنکه و سواس خناس رجواست ابلیس گفت که بچه طریف  
 چاره میگویی گفت که بوعده و از زلفها را بمصیبت میاندازم و بعد فوفا فراموش است  
 دهم ابلیس گفت که نوموکل اینکاری نوز فحاش **حکایت** در بعضی از کتب عامه  
 و خاصه از رسول خدا ص را بابت شده که فرمود دشمن خدا ابلیس بخد مت پیغمبر از خدا میسرید  
 از زمان آدم تا زمان عیسی و لیکن با هیچکدام نبود و حضرت یحیی آمد و شد منکر و دانش  
 نداشت و بدو سپید انوزی بخد مت یحیی آمد و چون خواست برود حضرت با و فرمود که ای  
 ابامرق که کتب ابلیس است و امیر حارث است و خدا او را ابلیس نامید برای آنکه از زمین حق  
 محروم شد و نمود اول بامر من از تو موالی دادم و حاجتی میخواهم در دست ادم که مراد نکند  
 عرض کرد هر سوالی از این بفرمایید که قدره نمیکند فرمود که میخواهم بر من ظاهر شوی بهما اثنو  
 که داری بهما زانها بیکه مردم را صید میگویی عرض کرد که از من چیزی ندی خواهش کردی  
 و لیکن بود زنده من غریب ازانی که حاجت تو را برین آورم و لیکن میخواهم چون صورت خود را

حکایت

حکایت



مکتبہ اسلامیہ لاہور

[illegible]

# و حكايات غرائب ابله

هرگز بخواند نظام خود را معهود نماید حضرت زمره و در چند ظلم و ستمی میباید که در آنکس که مرکب  
 حرام و نجس و امثال آن میشود عرض کرد که چون خواهشهای مرا سلب میکنند و حرام را که به من  
 استطیع منهدماید پس چو مرا گرفته است که پس هرگز در حال و آنچه بهر آدم بوده است طمع  
 نمیکند پس چرا باید در بهر من طمع کند حضرت فرمود که تو باید خوشحال شوی زانکه کسی مرکب  
 از بدی بهیاشود و محزون شود و زلزله آنها عرض کرد که من از زلزله و هلاک نمیشوم که این امور را  
 مرکب میشود بلکه از آن محزون میشوم که مبادا دست مرا بکشد شود و چون مرکب شد و به  
 نماید پس من با دزدی خود فریبم و این جمله چیزها است که برای الهی ذکر کرده ام از آن وقت  
 که خلوت شده ام و اگر بنده بدم برای تو فصل و کلامی بود از خبری که درم حضرت فرمود که اما  
 سوال دوم من اینست که ایا بهر کس از دست یافت بانه عرض کرد که نه و اینکه از دست نیافت  
 که در آخر شما باید و بسبب آن در نزد من قوی را می بینم چون این را بشنیدند نکشند و اعضا بشو  
 بهم از بدی و بهوش شد چون بهوش شد فرمود که از خصلت چه شد گفت که تو مردی هستی  
 آکل و چون غلامی بخوری سپهر غذا بخوری ایرون دیه با دست در پیش استن در کسب است بهنگام  
 فرمود که بگو خصلتی در من هست که تو را خوشایند است حضرت فرمود که من نمی دانم که درم با خدا  
 خود که نادرد بنده استم هرگز ندانم ای پسر خودم ابله پس چون این را شنید غضبناک شد و اندک  
 کرد بد و گفت ای پسر من ای پسر ابدی و پشت مرا شکستی و من فریب دادم که درم که درم که درم که درم  
 نصیحت نکند پس ابله پس ایرون آمد در حال بلکه عجز داشت و غضب کرد و بهر دامن او  
 دفع و وسیل بر عمران مباحداوند و من احوال میگردد ایا پس فریب است او شد ملک ابله گفت  
 که چه امید داری ز این پسر بد را بهر حال که با خدا مناجاة میکند که نامید و ادم از او آنچه را که  
 بد را درم داشتم یعنی امید دادم که او را فریب دهم **حکایت** جابر ابن عبد الله انصاری  
 روایت کرده که در خدمت رسول خدا بودم مردی را دیدم که راه در دروغ و کلاه و سجود  
 و کلاه و شتر و مناجات میکرد عرض کردم که یا رسول الله چه میگوید است نماز این مرد حضرت  
 فرمود که این همان کسی است که بد را در نماها را از انبیا شنید و چون کرد پس علی را زدا و شد و او را  
 چنان حرکت داد که دندهای راست او داخل دندهای چپ او شدند و دندهای چپ او

حکایت

حکایت

داخل دندها

مشهد



# در حکایات پیر بابا

شد و فرمود که هر آنکه میگفت نور آفت که نواد و پستی بر کشن من بکار خدا مرا مهلت داده  
 است تا وقت با منخواهی مرا یکیش و حال آنکه دشمنی را و احدی نور مرا آنکه پیشی که داشته  
 نطفه من رحم مادر او پیش از رسیدن نطفه پدرش و هر آنکه شریک من در مال و اولاد  
 دشمنان تو **حکایت** از رسول خدا ص و اب و اب شده که از هنگام که با سمان نشیند و پیش  
 این مرا که گفت راست خود سواد کرد پس نظر کردم در زمین نفعی سرخ را دیدم که رنگش از  
 زعفران بهتر و بوی آن مثل خوشتر بود و در آن نفعی پیر مردی نشسته بود که بر سر او نیل  
 بود گفتم که اینجور نیل پر خج پفعله است گفت که این نفعی شعیبان نو و شعیبان و حتی فر  
 علی است پس بدام که این شیخ کبک گفت که بابا این است گفتم که در اینجا چه میکنند و چه از  
 شعیبان میخواهد گفت که میخواهد ایشان را از ولایت علی م باق را در و ایشان را بفرستد  
 و خود بخواند گفتم اینجور نیل را بسوی این نفعی فرود آور پس مرا فرود آورد و در آن روز و خطاط  
 پیر گفتم بابا پس که هم با ملعون برخیز از اینجا ای پانده شده دی خانه و درگاه احدی است ای  
 کشنده بار لعنت پدرش یک شود دشمنان نشعیبانه را در مال و اولاد و زنان آنها را در سبک  
 شعیبان من و شعیبان علی را نور آنها سلطنتی نداری و از اینجا است که از زمین بفرم نام برد  
 شد **حکایت** و فقی فرعون از شعیبان پرسید که با کسی هست که از من و از نو بد  
 باشد گفت بل گفت کبک گفت شخص خود و تمام این حکایت و باب حاسد از خواهر آمد  
**حکایت** از وقت که از تر خضر بن عبیدی سی سال گذشت فقی انحضرت در غنچه پیر  
 المقدس که آن را غنچه افرو می نامیدند نشسته بود که مشایخ بزرگ و بوی آمد و عرض کرد  
 که با عیسی او را بخدا پس که بپاید و من گوز شد <sup>فرمود</sup> بلکه عظمت بخدا پس است که مرا بی پدر و خلی  
 کرد بابا پس گفت که با عیسی تو را بخدا پس است که در که واده در حال مافول است سخن گفتی فرمود  
 عظمت بخدا پس است که مرا کو با کرد در اینها است گفت تو را بخدا پس هستی که مرضها را شفا داد  
 فرمود که بلکه عظمت بخدا پس است که با زن او شفا میدهم مرضها را و اگر میخواهد مرا نیز  
 میکند شفا که آنکه هستی که از بزرگی دیوتیب خود از دو با عیور و منیه ای و خدا  
 نور عیش و در ده رفرو عیشی فرمود بلکه عظمت بخدا پس است که در بار از لیل من فرستید

حکایت

حکایت

حکایت

# وَحَكَايَا مُعَلِّفَاتِ الْبَلِيَّةِ

۱۱۱

و اگر نخواهد مرا غرض میسر آن گفت که توانستی هستی که از عظمی بوی بی نوروزی بیاید که همه  
 اسمها و زمینها در زیر پای تو باشد و تو بالایی همه آنها ندی بر امور و فتنه انداز و ستمانی چون  
 عیسی این سخن شنید بزرگ شمر این سخن را فرمود سبحان الله ملائکه و انده و ارضه و مداد کلام  
 و ذرعه عرشه و وصفی فتنه چون بالین این کلمات شنید فریاد کرد و نداست که یکجا برو و نا آنکه  
 در حجره خضر افتاد پس زنی از جن بیرون آمد که راه میرفت در کنار او با بالین و پد که بر روی سنک  
 سخت خدا را سجده میکند و اشک از چشمها پیش روی صورتش جاریست پس ایستاد و از او عرض  
 با و نظر میکرد پس گفت وای لوجه امید داری بطول آمدن سجده خود گفت کدای تو صالحه و خوش  
 مرد صالح امید دارم که چون خدا قسم خود را راستا و در دل داخل نش کنی مرا رحمت خود را از  
 بیرون آورد **حکایت بیست و نهم** که نامش عفر بود خدمت رسول آرسید و اسلام آورد  
 و هر یک گفته بنجد من آنحضرت میامد و از مسائل این سوال میکرد چهل روز دیگر نیامد و چون آمد  
 از وی پرسید که کجا بودی گفت خواهری داشتم بدین روز منته بودم فرمود از عجایب چه دیدی  
 گفت که در دایم محیط در کنار او بروی سنک سبزی مری داد بدم نشسته و در دست  
 خود بسوی آسمان بلند کرده میگوید اللهم انی استلک بحق محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسین  
 الا ما غفر لی گفتیم که تو کشتی گفت که من ابله ام گفتیم که از کجا این زب کوادها را شناختی گفت که  
 من سالها در زمین عبادت کردم و سالهای بسیار در آسمانها و ندیدم در آسمان هیچ اسطوره  
 را مگر آنکه بر او نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله علی امیر المؤمنین ابی عبدالله  
**حکایت بیست و دهم** در جمله از کتب مرئیست که در بنی اسرائیل عابدی بود که هر چند ابله و خبیث  
 او را فریب میدادند و او را آنگاه که میخواهند که همه لشکر او جمع شد ند و گفتند ای سید ما چه  
 رو دادی است تو را گفت اینها برای من است که بگویم که رو دادی و او را فریب میداد یکی بر  
 خواست و گفت که آنکه من او را فریب میدادم گفت از چه راهی گفت بنابر برای تو نیست میدادم  
 گفت بنابر که تو مرا و بنشینم بگری بخوانست گفت که من میگویم گفت از چه راهی گفت از چهره  
 گفت بنشین که تو مرا و بنشینم بگری بخوانست و گفت که من از راه عبادت او را فریب میدادم  
 گفت برو که تو مرا و بنشینم بگری بخوانست و گفت که من از راه عبادت او را فریب میدادم

حکایت بیست و نهم

حکایت بیست و دهم

## و حکایت از شیخ ابوالحسن

۲۲

از عابد آمد و گفت که من به شما هم میفرستم ده و او را اذن داد و در انشب ناصح عبادت میکرد  
و روزی پنجشنبه عبادت میکرد نه بخورد و نه میاشامید و نه اسراحت میکرد و لکن عابد  
گاهی خسته میشد و از اطمینان خسته نمیشد پس عابد با و گفت ای بنده خدا من مثل تو عابدی  
ندیده ام اما با تو چه کرده که چنین عبادتی میکنی و هر که خسته نمیشوی گفت سبب آنست که تو هرگز  
مزینک کنایه نشده پس عبادت تو ضعیف شده است و اما من این کارهای کرده ام که هر وقت  
بپادان میافتم و عبادت توانا میشوم گفت چه کرده که گفت زنا کرده ام گفته زنا کنی و اینست نام  
و در هم و دیناری ندانم گفت که این چهار در هم و یکبار و اخل شمر شو و بخانه فلاطه زانده و دخل  
شو بیک در هم بده گوشت بیک و یک در هم شراب و یک در هم بوی خوش و یک در هم برای خوردن  
باشد اما حاجت تو را برآورده پس از عابد ارضو معه فرود شد و جو پای خانه از فاجعه شده مردم  
کمان میکردند که شاید خواسته باشد و او نوبت میداد چون بدرخانه اش رسید او را اذن  
کرد که ای فلاطه ای فلاطه پس از زن بیرون آمد گفت چه کار داری گفت که این چهار در هم و یکبار  
طعام و شراب و طبیبی و مهربانی با با تو زدی بکنم پس از زن رفت و غلطی از گوشت و خمر و زنا  
حاضر کرد و گفت که این طعام تو و قدری زینا آورد و گفت که این شراب و اسب گفت که مرا  
حاجتی به طعام و شراب نیست خود را مهربان کن از زن رفت و خود را بخاست خواب و ساخت و  
حاضر شد چون بوی از ناسپند گفت که مرا به حاجتی نیست و برو ای انس که چون عابد را دید  
و آنست که این مسرور از اهل مجور نیست و از وی صورت حال پرسید عابد بیان کرد که گفت برو که  
اینش پتان است معصیت نکردن اساتیر است و آنست که معصیت کنی و نوبت نمایی زنا که شاید نوبت  
قبول نشود پس بنا بدین صبح معصیت کسی اندید و از اتفاق انشب از زن رفت و رفت و رفت  
خانه او نوشته شد که ان الله قد غفر لفلانة البینة لفلان العابد و در وایتی دیگر است که  
احضر و الفلانة فاما من اهل الجنة مردم در امر او متعجب میشدند او را در تنبیه کردند تا آنکه وحی میشد  
بوسی این معصیان که بر جنازه فلاطه حاضر شو و نماز کن و امر کن مردم را در نماز او و پاک کردن نماز  
این را و او را از اهل بهشت کردم و بهشت را برای او واجب کردم برای آنکه باز داشت بنده را  
از معصیت **حکایت آخر** در نقشه امام حسن عسکری علیه السلام و او این کرده است که

حکایت

## در حکایات شیاطین و ابلیس

۴۳

فرمود ای ملت محمد باد کنید و در شهادت امور و نواب روزگار محمد و آل محمد و انا انک خدا باد  
دهد ملائکه شما را بر شیاطین که قصد میکنند شما را و از آنکه با هر یک از شما ها مانی  
است از طرف راست که حسادت را می نویسد و ملکیت از جانب چپ که استیانت می نویسد  
و با هر یک از شما ها و شیطان است از جانب ابلیس که او را گمراه میکنند پس چون در دل او  
کنند باد خدا میکنند و میگویند که لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آل محمد  
اند و شیطان فرار میکنند و نیزه ابلیس میبایند و شکایت بنمایند و میگویند که این مردم ما را  
عاجز کرده اند دی بایند پس فرار شیطان نماید و او میفرستد و چون قصد او میکنند باد خدا  
میکند و صلاوات بر محمد و آل او میفرستد پس شیاطین فرار میکنند و نیزه ابلیس میبایند و میگویند  
که باید خودت را بشکر بیاوی و بر او غالب شوی پس میباید ابلیس را همه لشکر خود را بر میفرستد باد خدا  
بلائی که گدای ملائکه میباید شیطان را بشکر خود قصد نموده من فرار را کرده است بر او و با  
او مقاتله نمایند پس میبایند در برابر شیطان قصد هزار ملک و حال آنکه ایشان را سینه  
از آتشند و بدستهای ایشان شمشیرها است از آتش نیزهها است از آتش و کمانها و چاقوها  
و سلاحها است از آتش پس شیاطین را جرح میکنند و میکشند و ابلیس را اسیر بنمایند و از  
سلاحهای آتش را بر او میگذارند پس ابلیس میگوید ای پروردگار من مرا وعده دادی که تا وقت  
معلوم زنده باشم پس خدا میفرماید ملائکه که هر وعده کرده ام که او را منبر اتم و وعده ندادم  
با و که او را عذاب نکند و اتم با و من بنماید او را سلاحهای خود را از او گرفته پس اتم او را پس  
نیزند ملائکه سلاحهای خود را با و جرحت بسیار با و بنمیزند پس ها میشود و آنچه خود را  
نمیشود مگر نشیندن و آزارهای مشکران پس اگر این قوم را طاعت خود باقی باشد و باد خدا باد  
و صلاوات بر محمد و آل او میفرستد پس جراحها را ابلیس را بجهت میباید و اگر از طرفه طاعت بکرد  
جراحات ابلیس خوب بشود پس قوت میگیرند تا آنکه او را انجام میکنند و نیزه را و نیزند و بر او  
سوار میشود پس فرود میباید و شیطان بگری بر او سوار میشود تا همه شیاطین را و سوار  
میشوند و ابلیس را محراب خود میگویند که با فراموش کرده اند که چه عباد رسیده از این بنده ابلیس  
رسو گناهان فرود اگر میخواهند که اندوه ابلیس جراحات و باقی و نایم باشد باقی بنمایند بر

# در حکایت ابی‌بله

طاعت خداوند و ذکر و صلوات بر محمد و آل محمد و الا استیصال ایشان خواهد شد کبر پست  
و کردن شما مساوی بشود **حکایت** در دو صحنه کافی از جبار از امام محمد باقر و او باشد  
که چون روز غدیر پیغمبر خدا دست علی گرفت و ولایت او را بر مردم ظاهر کرد ابی‌بله لعین  
چنان بی‌جهت کشید که همه لشکرا و که در صحنه و دریا بودند حاضر شدند و گفتند که ای سب  
و مولا ای ما چه بشود داده است که هرگز از تو بی‌جهت با وحشت از او بی‌جهت نشینده بودیم  
گفت که این پیغمبر کار می‌مرد که اگر با انجام رسیده هرگز بعد از این خدا را معصیت کرده نخواهد  
شد گفتند که ما عصبه ما و آدم و افریبا دی چه غم داری پس چون منافقان گفتند که پیغمبر این  
شعر را که در حق علی گفت اندوی هوای نفس بود ای ابا محمد بنی‌پسند که چگونه چشم‌هایش در و می‌زند  
ما نند دیوانگان ابلیس ز روی طریقت کشید پیر همه دوستان او جمع شدند پس گفتن با  
ندانند که مزاج آدم گفتند چرا دانستیم گفت که آدم عهد داشت که شکست اما کافر نشد  
و از حاجت عهد داشت کشند و پیغمبر خود کافر نشدند پس چون پیغمبر مر و فانی که مردم با  
یکدیگر اختلاف می‌کردند ابی‌بله نایب سلطنت بر سر گرفت و منبری نصب نمود و علم خود بر آن  
و سواران و پیادگان لشکر خود را جمع کرد و با ایشان گفت که بی‌فصید و طرب کنید که دیگر خدا  
اطاعت کرده نمیشود تا و فیکه قائم آل محمد ظاهر شود **حکایت** نیز در این کتاب از پیام  
ابو یوسف هلالی روایت شده که گفت از سلمان فارسی شنیدم که میگفت چون پیغمبر مر و فانی  
و کردند مردم آنچه کردند در غضب خلافت من بخدایت علی رسیدم در حالتی که پیغمبر را غسل می‌دادند  
پس خبر کردم او را آنچه کرده بودند در بیت با ابوبکر علی مر و فانی که ای مسلمانان ابا دانستید که  
اول کسی که با او بیعت کرد که بود عمر که من نشناختم او را لکن پیغمبر می‌فرمود که بعضی از خود  
تکبیر کرده بودند و آثار سجده از پیشانی او ظاهر بود بالا پیغمبر رفت در حالتی که گریه می‌کرد و میگفت  
که عهد خدا را که نمی‌رسانید مرا تا آنکه نور را در این مقام دیدم پس با ابوبکر بیعت کرد و از سب فرمود  
حضرت فرمود با شناختی که که بود عرض کردم نه فرمود که از ابلیس بود زیرا که در سوختن او  
خبر داده بودم که چون مرا بخلافت نصب کرد در روز غدیر ابلیس جنود خود را جمع کرد پس گفت که  
ای زانیان مرا حومه معصومند زیرا که امام خود را شناختند پس ابلیس بخنایان شد و خبر داد

حکایت

حکایت



## تَرْجُومَةُ الْحَاكِمِ الْبَلْبِشِيِّ

ملائكة اسمان دَوم اَور اَوتَدا خواستند و اَبا سَمان دَوم پرواز كَرد و دَوايِخا تَيز هَزار سال  
عبارت نَكرَد و اَما سَرا فَهرِد شد و هَمد چَينِين هَزار مَالي اَمد و هَزار سال عَبادت كَرد پس رَاسِمان  
سَپَتم نَاش صَالح شد و دَراسَما خَهارم خَاشع و دَپَتم و لَوح و رَشمِشَم عَرا و بَيل و دَرفَهم چَور نَبيد  
اَوفَار سال سَرا سَچَيد و رَوا شَت عَمر كَرد اَلمَاس را بَروح و اَفق كَرد اَن چَون دَروح نَظَر كَرد اَست  
كَردانَد و دَركاه خَواهد شد و شَد اَچَهد شد اَول نَويَجان بَدي كَرد چَون نَويَبود اَخر نَويَجان  
شَدِي كَرد چَون نَويَباد **حكايت** و فُتُوش بَطان عَمر كَرد كَذا اَست كَان نَويَرا  
دوست مَيد اَرد و اَفرانِي نَويَ مَكنَد و راد شَمز و اَند و اَطا عَمر اَما مَيد اَند خَطاب و سَيد كَ  
اَي اَلبِش بَواسطَ هَمان دوستي كَرد مَيز دَاند و دَشمِشِي كَرد اَند و اَفرانِي هَاي اَها دَروا حَرام  
كَذا شَت **حكايت** و اَعطِي مَيز و عَظَم مَكر و شَخصِي اَزوي پَرسيد كَداي و اَلا نا  
زَدا اَلبِش چَاسم دارد و اَعط كَفت كَدا سَم زَدا اَلبِش اَما مَيد اَند و كَفت بَرخِزَنَدر بَلك مَناي اَناي  
اَست اَنا بَگويم اَن شَخص بَخواست اَند زَدا بَلك و اَعط اَمد مَرد كَوش اَوا كَذا اَست و كَفت كَدا اَفرانِي  
مَناي مَيد اَنا كَدا زَدا اَلبِش چَاسم دارد مَناي هَنا كَدا عَمر اَنا حَاضر نَويَوم دَپَكر مَطلَبِي مَناي كَدا  
اَن شَخص رَكشَت و نَشمِشِي اَزوي پَرسيد اَند كَدا كَفت كَفت مَناي اَنا اَفرانِي هَنا كَدا اَنا مَناي اَنا و كَوش  
اَوا خَواهد كَفت چَنا كَدا دَركَوش مَناي كَفت **حكايت** عا دَوش بَطان و اَملان كَدا اَنا  
و سَيد كَدا اَدم را سَچَيد نَكرَدِي كَفت بَراي اَنا كَدا مَناي اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا  
اَنا كَدا با و سَچَيد كَدا كَفت اَنا مَناي اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا  
بَست كَدا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا  
كَفت **حكايت** كَفت اَنا كَدا و فُتُوش عَمر اَنا سَطان سَوال كَرد كَدا اَنا را سَچَيد نَكرَدِي  
كَفت بَراي اَنا كَدا اَنا اَنا Kَدا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا  
اَنا Kَدا چَون اَنا و مَناي اَنا سَعت كَاشِي نَازل شد شَطان اَنا اَنا و كَفت Kَدا  
نَزد اَنا كَدا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا  
بَهور و رَضا دِي كَفت Kَدا مَناي اَنا اَنا و زَكوَة مَيد هَيم و اَبا اَنا پَرو دَكار خَود اَنا  
پَنا اَنا نَازل شد Kَدا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا اَنا

حكايت

حكايت

حكايت

حكايت

حكايت

والا ينجيل

# و حکایت از شیخ ابوالحسن

۲۷

و الانجیل را در این اواخر شدند **حکایت** شهبی میگوید که وقتی شد سهرورد  
 که حال رسید و با او سخن بودم و او میفرمود که است پس نزد من آمد و گفت که نوشی میگویم  
 که شهبی ده مرا که ایا ابلیس زنی دارد که گفت که از آن لک العیون ما شهد نه مردان مجله عفت  
 بودم پس از این پیدا میاید که افتخار و نه و زنی به اولیاء من دانستم که در نه بنی وجه نمیشود  
 که من بل و نه در این سخن خود را بردوش گرفت و رفت **حکایت** چون شیطان را دید  
 درگاه شد خطاب با او شد که من خلاق میفرمایم برای دم یک ذره مگر آنکه برای خود توان  
 خلاق بگویم پس فرمود و در طرف راست و در طرف چپ و فرجی پس با خود نکاح میکند  
 طاری روزی ده تخم بیرون میآورد که از هر تخمی هفتاد شیطان زن و آده بیرون میآید و بر او  
 است که میگویم که است ده در شرف ده در خرب و ده در وسط زمین پس بیرون آمدن  
 هر یک از جنین از شایان مثل عول و عفریت و جن و غیره **حکایت** وقتی یکی  
 از اهل ریاضت بدن سجده میسجد و سجده میسجد و سجده میسجد و سجده میسجد  
 و بیرون میآورد و بار گفت که میگوید که در این سجده جاهلی نماز میکرد  
 و عالمی خوابیده است من نفسم نماز از جاهل کردم هیبت عالم نمیکند و قال رسول الله  
 نوم العالم اخر من عباده الجاهل **حکایت** میفرموده الله جزای من در کتاب زهر  
 التبریم حکایت کرده که وقتی سرای یکی از اهل سنت مباحثه اتفاق افتاد از من رسید که  
 مذهب شما از اصول بنی و فروع چیست زیرا که او را اهل بود که گفت در اصول مذهب شیعه  
 دارد و در فروع مذهب ابو حنیفه است و گفت بنام شد که گفت که خدا در قرآن خبر داده از  
 اما در راه و لا عباد که من و ما باید از زبان او رب ما اعوذ بنی لافقدن لاهم حر اهلک المستقیم  
 اغوی را نسبت بخدا داده در فائز بگیری بوده است اما در فروع در اینجا که میگوید خالفی  
 من ناد و تلافیه من طین پس عمل بنیاس کرده و فرمود ایا ابو حنیفه است که فاسر او بطریق  
 اولی بود و فاسر ابو حنیفه فاسر او است **حکایت** از شیطان سؤال شد  
 که چه کنایه است که چون فرزند آدم کرد بر او غالب میشود گفت چون در دفعه اول مرا طاق  
 نمود من را و غالب میشود **حکایت** حکیم میفرموده من صوفی در کتاب فیض المؤمنین

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت



که در دین ملا محمد طاهر میگوید که بعضی پوستانه که در مجلس شریف عالم ربانی و مؤید  
مسبحان سیده خاص رب حایل و ولایت اخیال در وجه نه شبه هم مندا کور بشد که در وقتی  
که جبرئیل سید کائنات را در وجه مشاهده بلاد و بقاع اخبار هر موضعی میفرمود مکانه  
که الحال مشهور است بهم مشاهده کرد و بد که شخصی بر بالای منبر نمائید و جمعی کثیر  
را بر منبرند بعد از آنست که از کفین از جبرئیل عرض کرد که این مکان نشیمن است و میگرد  
با اظهاری شما خواهد بود و از پیش طایان است که بر منبر اضلال خلوا میگرد پس سید کائنات  
خطاب لشبطان فرمود که تم با ما معوض یا بر سبب ان بلد موسوم بقم کشت پیر از ذکر  
این مراتب جناب عالم ربانی فرمود که شبطان بالفعل بزرگوار نفعیه بر منبر است و اضلال  
منماید که عبارت از حضرت پیشینار و مفتی و فاضلی هم باشد یعنی ملا طاهر شارالیه  
پیر حصار مجلس عرض کرد که هرگاه او اضلال کند چرا جناب رفیع مرتبت شما او را منع  
نفرمایند در جواب فرمود که هرگاه از خطاب حضرت سید کائنات از منبر بر نیامد  
باشد از گفته که خواهد برخواست و مخوف شد که جناب خود ملا محمد طاهر شارالیه  
فرمود که ملا محمد طاهر و فقهاء هم بود و با مرحوم ملا محسن قمی و ملا محمد باقر  
سبزواری معاصر بودند و چون کتب بسیار نظا  
و در دین و موقوفه نوشته  
و حکم بکنار آنها  
از کافران و کفار است و همیشه در مقام  
از کافران و کفار است و همیشه در مقام

ذات

باب فیہ

کے مکالمات

در رشته از حکایات متعلقه بزنان و مجوز از ایشان و پیاره از محک و جلیله و دیو غازی ایشان  
اگر چه استنصای پر او را در پیشتر به بحال بلکه باید در خفهای دنیا قلم شود و در باها  
مدا و کرم در همه مردم کاتب شوند شاید استنصای مزین و حکیمانه این سلسله جلیله  
شود و این آن کس که در عظیم شاهد نیست بزندی مکر ایشان واضح و کلام منسوب به علی علیه السلام  
در دیو غازی ایشان به اینست که لایح و عذر ذکر هر مخالف و فاء ریح الصبا و عهد و رشت بیوا

# تکلیف‌های مختلف

۲۹

زواردها هر دو در خانه به جهانیا که از این هر دو نایاب است و در این باب حکایات  
 بسیار و منحصراً است و اگر در این کتاب و قصار به صد و دو حکایت که چه فطره از  
 در بار و ذره از خواست **حکایت** گفته اند که شاعر شعر می گویند و چون این شعر  
 بگفت زنی این خبر برای زن شاعر و در پیش شاعر بخانه آمد زن او چوبی با چاقو و تیغ  
 گرفته منتظر او بود و او جمله کرد گفت چه کرده ام گفت هیچ و تیغ و کفش و زان را  
 همچو موده گفت من که چپ ز کفش ام بلکه گفته ام زواردها هر دو پیچیدند  
**حکایت** مردی زنی گفت که روی خود را بمنزله انانیتیم که تو بهتری باین من گفت  
 برو از شوهر من بپرس که هم مرا دیده است هم زن تو را میگوید دیده است **حکایت**  
 در کتاب زینب الحجازی مسطور است که یکی از اهل سیاحت که همیشه شمع میگزنان میبود  
 در این باب کتاب را بآلینب کرده بود که مستی بود بحیل النساء و همیشه عطا العشاء از شمع میگوید  
 وقتی در سفر به بخانه فرورامد که صاحب خانه در آنجا نبود و لیکن زنی داشت و در خانه  
 لطافت و جمال و در مکر و کید بسیار حد کمال میماند و بیکشنبه نشست و بطالع از کتاب مشغول  
 شد آن زن پرسید که این چه کتاب است که مطالعه میمانی گفت که این کتاب مکر زنان است  
 از زنی که میگوید و گفت که هفتاب بگویم و میگویند مکر زنان در جوی بسیار بیکدیگر است  
 که با اعدای خود مکر میکنند با او از در ملاحظه و معاشقه بیرون آمد و دید و سه کلمه از کلمات شود  
 انچه از بپایه و افیاد که بیکبار دل از دستش بریزد و زلفت دلیرش برین برود و در آن  
 برود و بدین من دلیرش برین من که تا از اشتیاق پای شوهرش برسد از بپایه مضطر  
 شد و ز کفایت الحال ماهر و خواهر داشت که میماند گفت که تو را بگویم فکری برای من کن  
 گفت تو را داخل بر بند و فشو و خاموش باش بر بند و فشد و زانرا فقل و زد و باستقبال  
 شوهرش یافت و دست در گردن او زد و او را نشانید و با او ملاعبه میکرد و شوهرش میبود  
 تا که گفت که ای مرا از لطف بخانه ما آمده است و کتاب نوشته است و مکر زنان  
 و این حال من را و از بپایه داده ام و او را میبندام و پیروز بیکبار شد و از بپایه همه  
 این سخن را میگوید و قطع امید از جهان تو کرده و چون شود در این سخن را نشنید غیر مردی

حکایت اول

حکایت دوم

حکایت سوم

# در حکایت غافلانه

بجو شام از روی خشم گفت که خدا لعنت کند تو را الحال در کجا است گفت در این صند و راست  
 و کلید را بدست شوهر داد و چون از گفتن از گفت که مرا با است و تو را فرمودن و چون مرد با از زن  
 جنایا بسته بود و مدتی بود نمیتوانست که اندر بیرون چون این بدید منتظرانه کلید را بدید و از آن دست  
 و از در خانه بیرون آمد چون زن از سر و دست و پا که شود و از آن خود بیچاره بیرون آمد با و گفت که ابا  
 چنین مکر را در کجا بخورد نوشته گفت نه گفت در عا شهبان بویس و دیگر نوعی که مکر زنان  
 نویسی **حکایت** نزد راب کتاب مسطور است که مردی بود بسیار غیور و زنی خواست  
 بسیار با جمال و هرگز نمیکند است که زن از خانه بیرون رود و چون آن مرد بیرون میرفت در دما محکم  
 و بست و هیچکس را نمیتواند راه نمیدارد زن گفت که چرا اینقدر کار بر من نشاند میگری که زن غصه است  
 نداشته باشد شوهر بیرون آید که چاره او را بکشد مشهور است که اگر زن بجو اهدا عملی بکند آن  
 سوادخ در ب خانه کاو خود را میکشد و اگر غصه داشته باشد که آنرا محاطت نمیشود ندارد آشور  
 التفاتی بچنین زن نمیکرد و امر را بر او سخت گرفت زن خواست که برسد عای خود به آن انامه  
 نماید بیرون آید که هر سانه او بود و کماهی از شکاف پوار با او غم دل میکند روزی با وی گفت که  
 با فلان جوان بگو که من بر تو عاشقم و در عشق او بفرارم دارم سرانکه با تو در این جان کوهش  
 سر من است شرم و جلیان بیرون آید چون این مقال بان جواز با جمال و مانند جوان چون او خوشن  
 ان زن را شنیده بود و عشق در دلش مشتعل شد و جواب داد که این مطلب هرگز با بودن شوهر تو  
 بهتر نیست و زن گفت که من را بی میگویم نام او صانع وی هدا که طالع بینی صند و بی دست کن  
 و بشوهر من بگو که صند و بی ارم میتوان تقابیر و میخواهم بسفری روم و به بیچاکس خواطر جمع  
 نمیشم میخواهم که بنزد تو بمانم بکنام پر بخانه مری و در این صند و بی طرا که غم بغلام خود میگو  
 که صند و بی بخانه ما او را با کلید آن جواز بخان کرد و چون غلام صند و بی انخانه امرد او و زن  
 پدر آمد و گفت که این چیست میباید از این صاحبش بگوید که فلان و فلان چیزی در این صند و بی بوده است  
 و الحال نیست بهر اینست که صند و بی را بکشانی و بینی که چه چیزی در این است غلام مشرک  
 کشود و در حالیکه از طلب کاه بود پس جوان سر از صند و بی بیرون کرد چشمش بر آن مرد افتاد و سر  
 عفلش بر او زد و چون امرد نظرش بر آن جواز افتاد بجای خود خشک گشت و خواست که او را بکشد

حکایت

## در حکایات عجیب و غریب

زند ز گفت که این عمل از من شده است و آن قصه می نداء و من می خواهم مطلب خود را بگویم  
 سازم که اگر فریاد کار باشد شوهر من تواند او را نگاه دارد هیچ زن را نگاه نتواند داشت  
 و زدی در پناه نتواند داشت زانکه الله را با ایشان است زار نسب می کار ایشان است  
**حکایت** زنی بود بسیار بد مذم هر شوهر میسر کرد بعد از چند روز وفات نمود  
 نا آنکه هشت شوهر کرد و همه مردند و چون بشوهر نهم رسید بسیار شد ز گفت شوهر مهتر  
 بعد از خود مرا که بسیار گفت شوهر هم **حکایت** و فقی یکی از طراز آن که  
 قطع طریقه می نمود و اموال که برای پادشاه میبردند می گرفتند و بدو ارش کردند و یکی از  
 امرای باجی پاسبان او فرار دادند که مبارز فغان از حیدر او را زد و بگریزد و چون پادشاه  
 گفت بوی که اگر حیدر او را ببرد بودا بعضی از بدو خواهم زد و لهذا آن امر نهایت و اناطت  
 بر حفظ از من نمود نا آنکه رفغان از زد شد پیری حیدر او را زد و بدو امر فرار کرد و عیوش  
 بگورستان افتاد چراغی دید که بر سقری روشن است ز یک شد زنی را دید در نهایت  
 حسن و جمال بر سقری نشسته ناله میکند گفت ای اربابی زیبا و ای دهن و خویس بسیار  
 سبب چیست که در این خاک غمناک نشسته و دست ز عشق و عشق شسته گفت شوهر  
 داشتم بقات مهربان که بسیار مرا دوست میداشت و بجهت اسودگی من مادر و خواهر  
 کان خود را از خانه بیرون کرده بود و بنویس پای خود را صرف من می نمود و با هم فرار داده  
 بودیم که هر کدام از ما زود تر می رسید بر سر قبر دیگری می گفت شویم نا اجل رسید و ایند بخید  
 روز است که شوهر من مرده است امر گفت که این حرکت حرکت ما فلان نیست و نشستن  
 نود را بچاه و جیاجی توان میباشان شوهر که مرد شاید شوهر بگر کن و این چنین  
 بلکه دوستی و یونادش باشد اگر بکه طره کم شد از بنجو هزاران جمله سر او میخورد  
 چند از این سخن گفت نا آن زن را بخود مایل ساخت و هم در راه می نشست و چو رسا غوغا  
 امر نهنگان دار زده افتاد موم نشد ز گفت مگر از این معامله پشیمان ز گفت نه ولیکن  
 تفصیل می آید پس تفصیل از ز در احکایت کرد ز گفت علاج این حکایت را ساز است  
 اینک شوهر من خنجر روزی پیش منبت که مرده است او را از قبر بیرون آور و بجای زدی

دارند اسیر و زلف را شکافت و شوهر را بیرون آورد امیر گفت که آن دزد را پیش از آنکه  
 آورد و پیش شوهر را دانه دانه کند پیران تقاضا بجای شوهر را برداشته بدادند و مگر گذشت  
 که امیر بپارشد زن شریع کرد و بگوید امیر هسایکان را حاضر ساخت و گفت ای پادشاه من با شما  
 دارم که بعد از وفات من مرا از کور بیرون بفرستید و مرا بحال خود واکنداد **حکایت**  
 در حق دوقم از کتاب زینب الحجازی است که مامون الرشید گفت که هیچ کس را با چنان فرستید  
 که پیر زنی که هزار دینار را میبرد و را چنان برد که چون من از خراسان بیغداد آمدم عزم ابراهیم  
 ابن محمد که دعوی خلافت میکرد و بنهار شد مرا چندان و طالب کردم بنهاضم روزی زنی آمد  
 و گفت منحنی بخد شاه امیرم که در خواب با و یکم من مجلس را خلوت کردم از آن گفت که اگر  
 تم تو ابراهیم را بنمایم چه عرض میدی گفت هزار دینار که هزار تو را باشد گفت هزار تومان  
 میده بیکل از حاجیان خود و چون من ابراهیم را با و نمودم آن هزار دینار را بدهد پس هزار دینار  
 بجای می دادم و گفتم که همراه این زن برو و چون ابراهیم را بفرستاد و این مبلغ را بشام او رسانید  
 حاجب گوید که آن زن مرا در کوه های بغداد گردانید تا شام شد مرا بفرستاد و او را گفت که پیش  
 شو و غلام خود را بگو که تا اسیر را بمنزل بر دینم و بجا نهد و در آن وقت و بجا دادم مرا گفت  
 که در این صندوف را تا کسی نبردانید من بروم و او را بیاویم و بدست خودم زیرا که ابراهیم را  
 کس نفرستاد و فخر من این بود که در خانه کسی نیست بمنزل کسی نمی رود و من در رفتن بصندوف  
 تا امل میکردم که تا آن غریبی من باز گردم و بامیر بگویم که بفرموده شما عمل نکردم و پیران چادر را نشدند  
 در آمدن پیر زن سرافتمند و فرافعل نمود و جمالی حاضر ساخت و نقد و طراوت پیش روی نهادی  
 برد و من پیشانستم که بکجا میرم بعد از آنکه مرا بجا نهد و او را و دینم سر صندوف را کشود خانه دیدم  
 خوش و خرم و مجلسی را سته و ابراهیم را در صندوف مجلس نشسته دیدم من پیش رفتم و او را تعظیم  
 نمودم گفت بیا و بنشین نزد ما من گفت که من از عهد خویش بیرون آمدم هزار تومان را بمن  
 بده من آن مبلغ را بشامم و اگر دم نیویس ایامی پی دینی شراب بمن بخر و بپزند و پیوست شد  
 مرا و همان صندوف را برد و در چهار سوئی بغداد را گذاشتند عساکر رسیدند و صندوف  
 دیدند سر بسته سر صندوف و کشودند مرا دیدند ما و گفت که عساکر حاجب این پیش من اند  
 و صندوف

افانج زرم

حکایت

# و حكايات ابراهيم خلیل

و صورت حال را من اوله الى اخره برای من نقل کرد و بهیچ وجه ندانست که ابراهیم در کدام کوه  
و محله بود و از آن نثری پیدانند تا وقتی که ابراهیم بخدش ما آمد حال از او پرسیدیم  
گفت که خرمی ما تمام شده بود و این جهت و نیازی چند بدست آوردم **حکایت**  
آنکه گفته اند وقتی که پیغمبر در مکه فرمود که در هنگام ولادت زنان ملکی میباید که سینه ها  
رحم را می کشاید تا طفل از دینچه رحم سهولت بیرون آید و من بعد ملک میاید و از سینه ها را می کشید  
یکی از صحابه عرض کرد که یا رسول الله اول بخانه من آمده است اما ملک دویم کو با فراتش  
گروه است نه آمده است فضولت مخفی بدست نواجد **حکایت** زنی در شب  
زفاف هنگامه باشد شوهر را او نثری بداد که شوهر بهر اسبید عروسی محل شد و گردن شوهر  
برای دینی از کفشی عروسی را بر حرکت از در در شب عروسی نشانی از زانی است و می شنید  
عروسی که حال که چنین است دیار زخم ناغله فراوان شود گفت که بسرها فتم که انبار ما کویا  
و پیش از آنکه بشنید که بر روی می را در کوزه چند کجند نمک بکوزد **حکایت**  
عروسی را در شب زفاف نیز داماد آوردند نظر کرد دید زشت گفت که خیلی زشتی گفت که  
هنوز چه دیده داماد بد که شل حرف میزند گفت که با این زشتی و زورت زیانت هم که شل است گفت  
هنوز چه دیده و چون خواست با او زد یکی کند دید که دختر هم نیست گفت دختر هم که نیستی گفت  
این بود که میگفتم **حکایت** مردی در شب زفاف داخل محله عروسی شد عروسی بد  
در نهان پیروی که کو با دختر بزرگ خواهر بوده است عروسی سلام کرد و اما گفت علیک السلام ای  
داماد و چون منیده علیک السلام ای دختر بزرگ شیخ الانبیاء دختر حضرت نوح **حکایت**  
عروسی پیروی را در شب زفاف بدست داماد کم بخود دادند و اما در هنگام میباشرت نظر کرد دید  
علاوه بر سفیدی موی کهسوان او موهای زهار او نیز سفید شده است گفت ای نوع عروسی  
سفید دیر شده که موهای زهار تو هم سفید شده است گفت فریانت دشو من زله عجیب  
ظالمی است این سفیدی موهای من از باد زله است گفت بخانم با زله چه کار یا بخانم داد که گفت  
مکر نشنیده که زله ام الا مراض است یعنی زله مایه همه مرضی میاید و چون نزدیک کرد دید  
که دختر هم بدست گفت که این چه شده است گفت بنهم از زله است سفید لغت کند زله را

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت



در حکایت نازنین و نازنین

نزدیک

حکایت از بعضی کتب حکایه و منی نقل شده است که شخصی جوهری کرانه‌ها داشت  
 و حفته نهاد برای پادشاهی به تلبیس و در آشنای راه چهار نفر را آورد و نوشتند یکی  
 از آنها فرصت یافته از حفته را زدند و با آن شخص هر چه اضطراب کرد و غصه یافتند و شغری  
 که نفع کنی و گرفتاری دادند و زبان پس نخواهد داد ناچار نزد پادشاه آمد و صورت  
 و افعه عرض کرد هر قدر از چهار نفر را نهد بد نمود فایده بخشید پادشاه را خبری بود  
 عاقله و حکمت گفت که این چهار نفر را نیز در من آرند تا حفته را در راه معایم سازیم پس پادشاه  
 گفت که شما هارم چهار نفر را در من آرید و از شغری مثال آها که نر باشد باید که هر  
 روزه بمنزل ما آید و آنچه از غراب بدیده اند نقل نمایند پس ایشان هر روز بمنزل آن  
 دختر میآمدند و روزی دختر گفت که بر من مشکلی مشکلی شده است و چون شما عاقلانید در  
 کشتن نظری نمایند گفتند دختر پادشاه گفت که من در کتب و منشدین خوانده ام که در  
 سرانند پادشاه بود و دختر میخواست در کمال صباحت با او رفتن هزاران  
 ناز و بیست راه هزار پیاده که از چارسو بیست و پادشاه این دختر را بسیار دوست  
 میداشت روزی نیز دختر را که از در باغچه حرم میگردید نظرش بر کلماتی افتاد که نازنین  
 بود و در آن کتب پیر باغبان انگلی را دیده بود و او را در دختر گفت که چه چیز میخواهی و در  
 آن ایام در آن چنان بود که هر یک یوری نزد پادشاهان میبرد هر چه طلب میکرد و او میدادند  
 باغبان بر زبان آورد که میخواهم چون نورانی شود و من اول نزد مرا بیست و کام من دهی و  
 بعد بخانه شوهر منی دختر بول کن و چو او را بشوهر دادند با شوهر گفت که من خود را بنوی  
 دنیام نکم تا بعد خوش و فانیام پس دختر به باغبان را نفر کرد شوهر پیاده ناچار او را  
 رخصت داد و دختر و بچه منزل باغبان نشد در آشنای راه شهری سپاه بر او حمله کرد و دختر گفت  
 ای شوهر مرا با باغبان عهد است و الحال با باغبانم مرا چندان امان ده که بروم و برگردم  
 انگاه نودانی اگر خواهی مرا پاره کن و طعم خود ساز شوهر از راه او دو شد و چون نزد باغبان  
 رفت و روزی سر راه او آمد خواست که لباسهای فاخر او را بپوش کند و دختر چو را رسید  
 باغبان را ذکر کرد و گفت که در اینجا با بست نامن برگردم و لباسهای خود را بنویسم و روزی



10/10/1953

[illegible]

وَحَكَاكَ ابْنُ عُلْفَةٍ

کبر گفت که فدای زنی او شو هر چه گوید مضایقه مکن و چنانچه بهر در ایشان می بیند زنی بفال  
 فاجر رفته پیروی را برین جن در خواست نکند که اگر امشب نزد من ایستد و من او را می خواهم و هر  
 زن قبول کرد و منم خود که شب بخانا او را بدید پس بفال از این رخ و روغرا آنچه ازین بخواست بداد و  
 چون بخانا او را در وفرا نشان اول کرده بپاس آوردند باو را از عظیم باو بدین گرفت زن خواست که راه خطا  
 عهد پیش کرد و بمنزل بفال بنیاد کبر که شوهر او بود در آن شب نادید بان زن را بدید و من  
 بدکان بفال فاجر رسانید و خود بجوشه در غریب و چون زن داخل منزل بفال شد و آن مرد  
 پانچای زنی کل او ده ندید باو گفت که چه از آمده که پای توکل او در نیست زن از ذکر  
 سبب مضایقه و زنی بفال او را بخدا قسم داد که حقیقت واقع را بازنماز فاجر را آنچه رو  
 داده بود بگفت بفال از شنیدن این نفرین و بیوشر شد و چون بهوشر آمد پس در خانه درید  
 و در پای کبر افتاد و آنچه در دکان داشت بباراج فخر داد و نوبه کرد و مرد کبر شد  
 کجا شهوت دل مردم را بد که حق که در باطل می نماید گفته اند که چون کبر هم در سالما  
 جمع شدند تا آنکه او را ذکر کنند زیرا که او را کمال <sup>مسلما</sup> می کردند و هندوان هجوم آوردند تا برسم خود  
 جسد او را بوزانستند چه هند و شرمیدند داشتند فقیر بگفت که کبر روی بود هادف و از  
 هر دو مذهب طایفه بر سر دشمنی کشودند جسد او را بپاشند هر دو نفر بچهره شدند شمس  
 چنان از اینک و بدعری بر سر کبر مردن مسلمانان بر سر میوه و هند و لب و زانند  
 حکایت مردی زنی مرد در پای کبر با شریک نشست و کبر میگوید باو گفتند که زن  
 بسیار است گفت کبر این زن نه تنها بود بلکه بجای مادر بود از بس که پی شده بود گفتند که  
 پس با ای شریک نشین کبر گفت ما را بنا بر این امر غرض بود باها یعنی اختیاری از او ندیدیم  
 مگر در نزد دو پای او **حکایت** شخصی نقل کرده است که وقتی پیش از وفات و در نماز  
 پیرو زالی ارد شد دم ناگاه در فضای خانه درختی صاحب بهمان آدمی روی هاشون شد  
 پیش پیرو زالی شیع حال گفتم گفت این مطلب معلوم است نو نداده و میگوید که کبر پس بدید از  
 او من گرفت و آن خانه پیرو زالی رفت و بعد از آن ساعتی بعد از زمان و مردان را بخانه او در و در  
 نزد من آمد و من او را و کل قوم پس پیشه عهد می خواند و شد و در هیچ رفتند من اندام باو

# در حکایات ائمه و فضیلت ایشان

در آن گفتم که عروس من کجا است گفت که من خودم میباشم نظر کردم بنویسم بدم چون خوب خشک شد  
 دندان داشت و نه بکوی سرش سپاه بود مسلمان نشنود کافر بدیدند داشتیم که او را فریب  
 داده است من خود را می کردم و گفتم انکه الله مع الصّادقین بعد از آنکه من نورانی خواستم چنانکه  
 من یکشنبه بدم انداخته بودم بهانه کرده بودم پس با خود فکری کردم که خود را از دست این عفتی بجات  
 بدهم و میباشم که اهل این شهر از منده شود بسیار میترسند انشب را چون صبح کردم بهر  
 اسد که با من خردم و بهر اینهم و سایر اسباب غشالی از اسد هم آوردم و داخل خانه شدیم  
 عروس گفت که این عیبه اوضاع است گفتم که من در شهر خود مرده شود بدم و میترسند بگویم که مرده  
 شود این و لایب مرده است با این شهر اسد ناچار بشنید مشینول باشم و لکن چون دست نهاس  
 بودم فوراً کتک گرفتم تا کتک من نیاید چون عروس این سخن شنید فتنه برخیزد و بهر و ششید و چون  
 بهر و ششید گفتم بر خیز که ششید و مرده است و فتنه فزاید بر دم او را عجل ایدهم زیرا که من با  
 اهل شهر فرار داده ام که من و مرده های انداز بشویم عروس را انداز کرد که دست از من بردارد  
 من بهر خود را بنویسم و بهر و ششید هم بنویسم هم من را خنق میباشم ناانکه در خانه عروس که در آن  
 کرد و طلاق گرفت پس من ریش که خدا را اینجا آوردم که از دست چنین عفتی چنین عفتی را  
 واعظی نقل کرده است که چون من بنویسم و میباشم در برابر من ششید خود را بسیار  
 پیوسته من کان میگردم که این زن نیست بسیار و فتنه مرا خوش آمد ناانکه بهر و ششید و عفتی  
 خود را آوردم چون ششید فغان شد و لباسهای خود را پیرو کرد پیروی دیدم بسیار لاغر  
 که کویا هیچ کوشش در بدن داشت پشیمان نشدم خواستم او را طلاق بگویم با من گفت که با  
 اینهم میل که اقل داشتی چه شد گفتم که من کمان میگردم که تو کوشش و دینت نمیدانستم  
 که همه رخت و پنبه **حکایت ۱۸** گفته اند که زنی نزد رسول آمد و از روی شکایت  
 کرد که او مرا گرفت و بوسید آنرا حاضر کردند رسول با او عتاب کرد عرض کرد که اگر بد کرده ام  
 بفرما تا آنرا فانی کند و این را میبوسد تا فضا صرشت و پس حضرت نبیتم فرمود و گفت که در یک چنین  
 کاری مکن **حکایت ۱۹** شیخ مصباح الدین شیرازی در کلسان خود میگوید که پیوسته  
 حکایت کنند که دختری را خواسته بود و عجره را بکل آراسته و بخالوت با او نشسته و دیده و

این

حکایت

حکایت

حکایت

# کتابخانه

۴۴

دل در او بسته شبهای دراز غمتی بند لها و لطفها گفتی تا باشد با او موافقت که از جمله  
 شوی بگفت که بخت بلندت بار بوده که بصیبت هیچ من پیری افتادی بخت و پیروده چها  
 دیده و گریه و روزگار چشیده و بیک جهان از دیده که حق بصیبت داند و شرط و نوبت  
 بجای رود و بالجملة چندین از این سخن گفت که کان کرد که دل عروس در منید او آمد و صبا  
 شد تاگاه دختر نفسی سر بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در راز و زوی عقل من و ذریع  
 نداد که و فتنه از غایب خود شنیدم که گفت جای از انری در پهلونشند به که پیر **حکایت**  
 نیز در این کتاب مسطور است که پیر مردی را گفتند چرا زن نکستی گفت بایره زانم الفت  
 گفتد جوانی بخانه چو میگفت داری گفت که پیرم بایره زانم الفت بنشیند و را که  
 جواز است بامریچگونه رعیت باشد **حکایت** و فتنه عیسی و دنیا را بد بصورت  
 مجوزة شد سر خنیده و چادر در نیکین بر سر انداخته و یک دست خود را بختناخت یک دست  
 دیگرش بخون اغشته کرده عیسی فرمود که چرا پیش خنیده گفت از بسکه عمر کرده ام فرمود  
 چرا از نیکین بر سر داری گفت نادل جوانان را بان بفریم گفت چرا دست را بختناختا بگفته  
 گفت الحال شوهر بگرفته ام فرمود که چرا دست هایت را بخون اغشته گفت الحال شوهر بگرفته  
 حضرت بگوید که الحال شوهر بگرفته الحال شوهری کشته عیسی که با روح الله **حکایت**  
 عجیب نیست که من پدر را میگویم پدر طالب من میشود پدر را میگویم پدر طالب من میشود و عجیب  
 همچو کدام بوصول من رسیده اند و هنوز من بیکار خود باقی هستم **حکایت**  
 و فتنه مرد صالحی که فرزند بد سلوکی شد و از معاشرت و مباشرت او بپشت آمد تا آنکه  
 بخت از مرد باری کرد و زن بسیار شد و مرد در بالای سر او نشسته انتظار داشت او میگفتد  
 در کف ای شوهر عین دلم که چون من میبینم تو بعد از من خد خواهی کرد مرد گفت ای خانم اگر  
 تو منبری مرا خد خواهی کرد **حکایت** کوری مدت چهل سال هر وقت بخانه میرا  
 بگنجی و دست است زن و پیش میامد و او را استقبالی میکرد و از چیز میگوشت تا  
 روزی دست خالی آمد در کف که مرد **حکایت** کوری مدت چهل سال هر وقت بخانه میرا  
 سال چگونه این سخن بگفتی زن گفت بجهت آنکه در این مدت نظر بدست تو بود و امروز که

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات مشایخ

دیدم چهره بدست بنیست نظرم بچشم نهادند دیدم کوری **حکایت ۲۷** در بلخ ناجر  
زاده مال بسیار میراث باورسید باره فغانی نشست باز فاحشه عاشق شد اینچرا داشت  
در دنیا بوصل او خرج کرد تا آنکه در کجی برای مناسبت کاهی ریخت و پیچید در گوشه نشست  
یکی از رفقای او باو گفت که با حاجت خود ادی گفت یک جامه بپوش و بدر خانه  
روم جامه باو دیرید بخانه از فاحشه آمد از کز کرد که این ناجر زاده دوباره مال و  
آورده او را بخانه راه داد چون از حال او سؤال کرد تفصیل با نقل کرد و گفت که این جامه نیز عادت  
است از فاحشه او بارید و از خانه بیرون گریز بچاره برد بخانه نشست از نزد یک پسر جوان  
بجائی منبر و کاسه اش کردی از بالای بام بر سر او ریخت مانند او هر چه ریخت شد و شد مثلا  
بود نامور **حکایت ۲۸** گفته اند که وقتی علی ابن ابی طالب در باب منتهی نان این شهر  
فرمود که از النساء شیطین خالفننا نفوذ بالله من شر الشیاطین یعنی نازش باطن  
هستند که خدا آنها را با مباحاتی فرموده است پناه ببریم بخدا از شر شیاطین و چون این خبر  
بحضرت فاطمه رسید در جواب فرمود که از النساء را بجز شیطان اعم و کاکم نشنیده ام الیه  
چون مخور نان کلیمانی چندند که خدا برای شما مرده ها افزیده است و هر شما میخواهید که آن  
کلها را ببینید **مؤلف** گوید که چون شد بفرستی حویره انشبه بود داخل از النساء فرود  
که حضرت صدیقه ملاحظه حال خود فرموده و این شعر گفته **مفسر** بسیار خفا بر کشیدند  
در هیچ نزد وفاندیدند در خیمه فسانه گاه و نیز یک در ظاهر صلح و در نهان خنک و در  
افسجه از است چو زو است شود بلا عیال است این کار زنان پاکیزه است افسون  
نار بد و از است **حکایت ۲۹** سگ میگوید که زارید و فغانی زنی پیش روی کرد و  
عزیزان ز فغان کوی بیار از کدم فریاد گری که این جو فریاد است کدم غمهای بداداری  
ان مرصا حشیا از بز گفت که روشنای بسیار بامید ماکلیه بجا گرفت نه روی بود  
نفع از او گرفت و سگ مرغان از زاده کبر چه اسناد و دست فغانه کبر پیشایر کان  
که مرصا هستند هر بار با فغانه و رفتند **حکایت ۳۰** عارف روی در بخانه  
از نشوی میگوید که صوفی اسد تسبیح خانه ریز خانه یکد بود و زنی با کفش و ز جفت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

و حکایت از این قصه است

<p>با حریف خویش زن هر دو در میان خود خفته چادر خود را بر او افکند و سخت پندار خویش بر زن با گفت خاوندت را که این را در میان رفت و دانسته گفت با شوهر تو و پیش انکار داخل اندر یک است گفت و تو که گفتی و زان بلکه انچه بود در بکر زنجار فصل است از این که با تو از شما مفضل بودند و خاموشی مقام یک نفر او را می دانند و انصاح ظاهر او را و چه از خود است چون زن و پندار و گفتند ان زن می خواست با شوهر پیر شوهر گفت زن که گفت شوهر را که ای شوهر ای تو خود گفت بوده زن مگر در کی با تو که سرش کشد و خرقه می گفت شوهر که پندار این</p>	<p>اندان یک حجره از سواس هم معهود شدند که از میان مرد با زن ساخت در دگر شود از تعجب گفت و بیست این مرد را انکار اذیال است گفت و بیست این مرد را نیک خاوندت خود را که یک پیر دارد که اندر شهر قوم خاوند را دارد و گفت که من زن خود را در دو عالم خود ندانم گفت و تو که گفتی و زان که در اینها از میان بزرگ ما پیدا اند و سوال و مصالح و سزا و خود عالم حکایت از این قصه است زن در پیش شوهر خود چون بر آمد و زن را گفت این شوهر که بر تو گفت شوهری سر کوبی گفت و بیست این زن چون فریاد می داد که بیای تو آمد چه کنی</p>	<p>چون بر صوفی بیدار شد سوخته باز کرد و اندک ز چادر مرد رسوا و عیان هر که از این زن دید که در بینم تا که سر سبز تا بر آمد و بسیار و مستی خواست زنی را بیدار خوب و زیاده و کم کی بود این گفت و زان گفت زن بیست اسباب او هم که بد مردم گفت دید و می بیند و باز نشد و پاک زنده و زنی و شوهر و زن شیخ مستور و با شایسته از نشوی عارف روی سطود من بر این بیهوش چون زن با شوهر فریاد زن زن دندانها می کشید گفت و بیست این زن زن که پندار گفت زن این را</p>
--	---	--

حکایت از این قصه است

# در حکایت از شاهنشاهی ایران

همین سرزمین که شش هزاره مان او مکر در بریدن بر این تخت گفت در این شهر از امر و دین  
 این سرزمین در هر چهار جانب که هر دو دیدم که نوا و فلان پسر و دانا بی بی هیچ نیست  
 این همه بخوبی از آمدن و نجات هرگز از این است و در این شهر و نوا و فلان پسر و دانا بی بی هیچ نیست  
 هر چه می بیند پیش از آن هر چه می بیند پیش از آن **حکایت جوان در**  
 اصفهان بود بسیار بسیار همیشه با الواد و از نایب و فاف می کرد و بی هیچ کاری می رفت و  
 هر روز می رفت دوسه روز نگذشته او را اطلاع می داد تا آنکه رفتی از اهل اصفهان گفت  
 که اگر من زن او شوم دیگر نمی تواند کاری کند و از طلا و نوا و فلان پسر و دانا بی بی هیچ نیست  
 زن را با او و بعد از چند روز شب و فاف گذشت روزی بشوهر گفت که از این شهر رفتی  
 نباید که تو بیکار باشی من نان و درخت می خواهم اینجا از گفت از شغلها هیچ کاری نمی توانم  
 کرد گفت بر خیز تا از این شغل هم مرد نعلی کرد زن چای بدست گرفت و چند چای بر روی زن  
 مرد ناچار و همراهان زن پرورید و او را و در میان نار حلالان بزرگ آنها گفت که روزی چند تا  
 حالها میدی گفت مثلا بیکار از گفت اینجا از این شغل همالی و او را روزی یا نکره شاه  
 با دیده فول کرد پیر شیل و نایب را گرفت و نان و کوشی گرفت خسته و نالان نایب آمد چون  
 از غذا خوردن فارغ شد ندان خواسته بخوابد زن گفت نمیشود بر خیز مرد از زیر چادر و شو  
 زن را و نبرد و دروغه شهر آورد و گفت که شیو چند بابر که فهمیده می که در و لا پیش بر کرد  
 گفت شیو مثلا ده شاهی گفت اینجا از این بدست نویسیده هر شیو نه شاهی با دیده فول کرد پیر  
 نا خوشی در کوچه ها می کشد چون نزد پادشاه می شد بخانه آمد تا اسرار حق کند زن گفت این  
 طور بدست نباید بر خیز همراه من می آید از زیر چادر و خواست پیر او را نبرد اسناد حای  
 آورد گفت که بنویساید چند میدی گفت مثلا پنجاه گفت این مرد بدست نویسیده نون  
 بناید تا اول آفتاب و او را چنان شاهی بده اسناد حای فول کرد و چون اول آفتاب بخانه آمد  
 گفت که ای مرد زود بیا از حلالان شتاب نایب کا و نایب پیر اینجا چند روزی همین  
 منوال نه شیل نام داشت و نه روز و نایب باری بر و ش و ش و می کشد که یکی از نایب  
 او را بد گفت ای زنی که ای که هیچ نوا نمی بینم گفت تفصیل این است که فرار چنین رفتی

حکایت

# در حکایات عجایب

شده ام و نمیکند که لحظه سر خود را بخوابم و فکر نمیکنم بفرقی بر و طلافش بدو نام  
 اسوده شوی زیرا از صفها زلفت کوفت و صفت <sup>ملا</sup> پاره نیست مگر آنکه خدا مرا مرگ دهد تا از  
 دست این پنداره اسوده شوم **حکایت ششم** جوانی در این لایب یعنی کاشان بود که  
 بسیار شریف و عباد بطریقیکه اهل محله از دست وی بپشت آمدند نیزه که خدا می خواهد  
 رفت و شکایت کرد که ندیدم چیزی شد که او را از این پنداره بدست او شرارت داد  
 زن را برای وعده کرد و چند روزی بگذشت بیایا از آمدن وی از نان گرفت و بپشت  
 راست گرفته و ندیدی ماست گرفته در کاسه کرده بود و بدست چپ گرفته میباید  
 که سکی بروی حمله کرد هر چه خواست و در این حرکت نتوانست پیر گفت ای سگ دست از  
 شرایت بردار و الا بکند خدا حق اهرم گفت که فوراً هم زنی میهد تا مانند من شوی پرسید  
 چون اسم زنی پند فرار کرد **حکایت هفتم** مردی نقل کرد که من زنی داشتم بکوفتی و باها  
 لحظه بخانه امدم و چون چیزی نیاورده بودم از زنی خود را بمن زدم و زنی ای سگ  
 امده هر چه مرا صد از جواب ندادم و دستهای مرا از زنی بر داشت و بدو حرکت نمیکند تا  
 آنکه بهین کرد که من مرده ام بیرون دست خود را بلند کرد و بر زنی من میزد و مشیون میکرد  
 و میگفت که مردی حال این نان از کجا بیارم من بدم که اگر مرده ام از ضرب دست او و هم  
 مرده زنده شدم و از خانه فرار کردم **حکایت هشتم** در بخانه خامران کنایه شوی است که

بود زاهد را ز شکر غیور	هم بدو واپس کنی از چه جور	از زعفران پاس شوهری ای
با کز لعل خلوتش نکد اشقی	مدد شد زن مرا فیه در	اگر شان فرستند در خلا
بود در حمام از ناله گمان	بارش آمد طشت رخسار بنیان	با کز لعل گفت رو بهین مرغ
طشت بچیز را خانه میبار	ان کز لعل زنده شد چون از شبنم	کجوا جگر زن مان خواهد رسید
گشت پیروز جان بخانه شرافت	خواجه را در خانه خلوت بیافت	هر دو عاشق و راج از شهر رفت
کاهن اطوار در رستخیز	هر دو با هم در خریدند از نشاط	جای بجان پیوستند و زلف خلا
باد آمد و در میان تراکم	چون نه نامم و را سوی وطن	پند در انش نهادم من بخوش
اندو افتادم من ز راه پیش	کافر و شمشیر سر و بیچاره بد	در پاد رفت و بیچاره بکشت



# در حکایات منجلیه

چون سپیدان بخانه در کشت	بانک در کوثر اشپاز در فناد	انکه در جبهه شفته نسا
مرد بر جبهه دوامد در فناد	نزد کنیز و پادشاه بدید	در هم و شفته و داند و پدید
شوی خود را دید فاهم در فناد	در کمال افتاد و زن از اهناد	شوی را برداشت از منجلیه
دند الوه منی خصبه ذکر	از ذکر باقی نطفه میچکد	دان و دانو کشته الوه پدید
بر سر شتر سبیل و کفایت	خصبه مرد نمایی باشد این	لا یون ذکر و نما فاسد این ذکر
و بر چنین دار و زهار پدید	فعل و کرده دروغ افکند	ناشد و لا یون عذاب هول
روز عشاء هر زهار رسد اشو	هم زخو به هر جری و سواش	دست کوید من چنین در فناد
لبیکو بدین چنین نویسم تمام	پای کوید بدین شد شتم نامی	فرج کوید بدین کرد شتم نامی
انچه انکه در نماز با فروغ	از گواهی خصبه شد زنی	حکایت اول در مجلد
ششم از منوی است که	ان یکی میشد به سوی دکان	پیش و را بسته و پدید از نان
پای و سبخت از بخت راه	بسته از جوی زنا میچکد	و بیک زن کرد و گفت اینست
هر چه بپایند بدین چکان	دوید و کرد و گفتند ای این	هیچ بسپاری منکر مبین
بیز که بر بسیاری ماریطا	شک میاید شمارا انبساط	در لوطه میفید از خط زن
فعل و معول و سواش	نویسن از روایات روزگار	که فلک میگرد و اینجا کوار
بیز که با انچه از انچه	مرد و ایند و ناپروای و	حکایت دوم در مجلد

که رفتی هر جم محاسنی در اصفهان فکوی بود و میگرد و زنا میخیزد و در طرف کوچه اینستاده  
 بودند آن مرحوم فرمود که یک طرف بایستد که از میان زن گذشتن مکرر هست و گفت که  
 ای فانی شایسته اگر از میان زن بیرون نیامد بد فرمود که اینجا تمام اینجا بایز و سبعتی بود که بسیار  
 شاهها است **حکایت سوم** رفتی زنی بشوهر خود گفت که منم بچند که ماهی و ماهی نام  
 شوهر گفت این سخن از کجا میگوئی ز گفت شوهر در عالم از نو زشتی و بد خویشی من  
 بر مصارف تو صبر کرده ام و صابران اهل بهشتند و زنی در عالم از خوشگل و بهتر بهشتی  
 بر این نیست که کشته و شاگردان پرا اهل بهشتند **حکایت چهارم** در مجلد سما و عالم ایجاد  
 حضرت امام جعفر صادق روایت شده که فرمود در بنی اسرائیل مردی بود صالح که در عبادت

# و حکایتان از شیخ الفیاض

۲۵

رفته آنها فرمود داشت و زنی داشت که از همه زنهای زمان جلیلتر و بزرگوارتر بود و آن مرد  
 عابد از بسیاری غریب که بر آن زن داشت بیرون از خانه بیرون میشد و در بار روی و نقل میکرد  
 پس وزی نظر آن زن بجوان فساد و بر او عاشق میشد و آن جوان نیز بوی عاشق میشد پس یکبار  
 در سنا کرد چون شوهر از آن بیرون میفرستاد آن جوان در دامن میکشود و نیز در آن میامد و با او  
 بخور میکرد تا آنکه زمان طویل با و مطلب گذشت پس وزی شوهر گفت آن زن دل من از  
 تو چرکین شده است و بیشتر از من بدنام میخواهم که تو هم بخوری که نشناخته مردی را  
 غیر از من و بود از برای بجهت ترا که میگویم و رفت از منم بخور و ندان که بهر و نشهر بود و در  
 نزد آن نه رعیت و جاری احدی را بخاشتم دروغ شنیدی و مرا آنکه هلاک میشد زنت  
 گفت اگر منم بخورم تو از من خواهر میباشی خواهی شد گفت ای کفایت هر وقت میخواهی مرا فتنه  
 بده پس چون عابد بیرون رفت و جوان داخل خانه شد و زنی فتنه را نقل کرد و گفت ای حال منظر را  
 میسند در منم خوردن من جوان سهوید و منم میشد و گفت چه خواهی کرد زنی گفت فردا صبح  
 لباس مکار و بان صیوشتی و خردا هم رسیدادی و بر دروازه بنشین پس چون عزایا شود  
 میباشم خنوارا که خواهی که منم بوسه بدهی و منم بوسه بدهی و بالای چهار خنوار بنشین  
 پس چون خنوار شد عابد گفت آن زن برخیز تا برویم نزد کوه و منم بخور گفت پیاده نمیتوانم بسیار  
 گفت بیانا در دروازه شاید انجامی پیدا شود پس از آن زن است و جامه پوشید که  
 در سنا را و باشد پس چون بدر دروازه رسیدند آن جوان با خنوار حاضر بود و فریاد بر  
 آورد که آن جوان چهار خنوار را بکرا میسند و منم بوسه بدهی و منم بوسه بدهی پس جوان پیش آمد و  
 از آن در چهار خنوار نشاند تا نزد کوه رسیدند پس جوان پیش آمد تا او را پیاده کند و زن خود  
 از چهار خنوار انداخت بطریقیک عورتش میکشوف شد و از روی مکر چند نخش با آن جوان داد  
 جوان گفت که گناه من چیست پس از آن زن دست را زد که و کوه را گرفت و منم خورد که احدی  
 مرا سر نکرده است و احدی نظر بسوی من نکرده است جز شوهرم و خنوار منم مکار میسند  
 کوه از آن بر صله بخور در نزد و از جای خود سر کشیده شد چنانکه خدا میفرماید که و آن مکر  
 از آن زن است بحال و در کنار جوهه آن جوان تر این حکایت نقل شده است **حکایتان**

حکایتان  
 از شیخ الفیاض

کتابخانه

# در حکایات منوچهر

گفته اند که در شب قدری عابدی در خواب دید که شده عای نوسحاب است چو زنی  
 شد بان خود مشورت کرد که چه دعائی کرد بکم گفت دعا کن که انت و جوتب نو بزرگ شود ان  
 عابد ساره لوح دعا کرد چنان بزرگ شد که مانند درختی زن بر رسید گفت که من دیگر در  
 خانه نو نیامم مگر اینکه دعا کنی که کوچک شود زیرا که مرا طافانین بار نیست عابد دعا کرد  
 باله بنیت شد زن نظر کرد دید که عابد هیچ ندارد چار و سبک کرد که از خانه بیرون رود عابد  
 سبب پرسید زن گفت که من دیگر چه امید دارم از خانه بیامم مگر آنکه دعا کنی که بصورتش  
 شود پس دعا کرد و چنان شد که سابق بود عابد گفت ای زن لعنت خدا بر تو باد که مرا سه دعای  
 مستجاب دادند که بانهامینوا انتم تمام هر مانت دنیا و آخرت را انجام بدهم و تمام اند عابد حاضر  
 نو کردم و سخن نو داشتم **حکایت** شخصی حکایت کرد که در سفری شیعیان پیر زنی  
 فرود آمد امش کلعی بخت بود خودم و ختم و چون هوا بسیار سرد بود لحاف ابر سر کشیدم  
 از شب گذشت بیدار شدم دیدم که افراشته ام لحاف مرا متعفن کرده ام سر از لحاف برداشتم  
 کردم ناگه بیکم دیدم که آن پیر زن همه او را طافانین کرده دوباره سر بر لحاف کردم و گفتم  
 که باز از خود مان **حکایت** در عهد حضرت عیسی شخص مادری داشت که  
 سصد سال از عمرش گذشته بود هر وقت بخواست و یا بجائی رود و یا در زنبیلی می گذاشت  
 روزی عیسی را و عیسی کرد و فرمود که اگر کسی گفت مادر من است فرمود و او را شوهری گفت  
 پیراستن پیر زن دست زنبیلی بیرون کرد و فرمود پیر زن گفت ای پیرم تو نکند بیست  
 سبب خدا را تو به من میدانی یا پیر خدای **حکایت** زنی از اهل ربه نما جماعت حاضر  
 شد شنید که امام در فرشت میخواند فالتکوا اما طاب لکم من النساء و ابنا را مکرر زن  
 دست از نماز برداشت و میدوید بطرفی فرار تا بنزد خواهر خود آمد و گفت ای خواهر ایا  
 پیوسته اسر میگرد مردم را که ما را نکاح کنند نا انکه من ترسیدم که همه مردم **حکایت**  
 پیر زنی شود خود که ایا جانی میگوئی که زنا میگوئی و حال آنکه نزد تو زن حلال پاک است شوم  
 گفت اما حلال بی راست میگوئی و اما پاکیزه نیست **حکایت** ابر جوی در بالای  
 منبر و عظه میکرد مردی درخواست و گفت که چه میگوئی در حق زنی که مبتلا بنا خوشی

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایات این غفره

اینه است این جور فوراً این شعر خواند بقول لیلی بالمرانی مریضه فبالهنی کنت طیبیا  
 مداوبا یعنی میگویند که لیلی در عارف و ناخوش است کاشکی که مریضه را و میبویم **حکایت**  
 ۱۴۷ مریخی یکی از آنها گفت که مریخی است هر وقت باز خود زرد بکرم میکند از تنه بکشد  
 که مرا کشی انقبیه گفت که افشاهای و به ها اعوانی یعنی از آبکش و خوش در کردن مریض باشد  
**حکایت** ناجری بود که دوزخ داشت یکی پیر و دیگری جوان هر وقت از سفر و پنا  
 از تنه پیر پیش میاید و او را باو طای خود میبرد و ناجران این معنی بسیار لکچر بود و غنی از صفات  
 و چون داخل خانه میشد با شمشیر کشیده داخل شد زن پیر عبادت سابق پیش آمد پرسید  
 که چرا شمشیر کشیده گفت من در دوزخ بودم که فر فر شوم نذر کردم که اگر نجابت بایم هر  
 کدام از آنها می پیش میاید و او را فرای کم حال باند و او را فرای تمام گفت من زوت قدیم فوالا  
 از زنت را فرای کریم کو سفند پیر بانی مکن پس از زن را طلبید و دست و پای او را بزن  
 پیر گفت که من نمیتوانم ببینم او را در پیش چشم من و زنی که ناجری غصب است شمران زن جوان را  
 با طاق خلوت برد زن پیر بد که طول کشید و خبری از آنها نشد از عقبه را سد دید ناجران  
 زن زرد بکشد و در شکست فریاد کرد که ای صافی اگر این زنی را نذر کرده بودی چرا اول  
 بمن نیکویی تا از این سعادت محروم ماندم **حکایت** مریخی صالحو صادقی بود و دوزخ  
 داشت یکی صغیر و دیگری بزرگ بزرگ یعنی یکی جوان و دیگری پیر با و گفتند که تو با این شفتی  
 شنیده ام که اصل و بر صغیر میبکشی و کاه کاهی نیز میبکشی که بزرگ بشوی ان مریخی بود  
 که من هرگز از این عصبت غیبه نکرده ام و رنگ کبره نشده ام **حکایت**  
 گفته اند که مریخی ز دست زن که بخت ناکوه ناف رسیده ابلیس بر وی ظاهر شد و از وی  
 پرسید که در اینجا چه میکنی گفت ز دست زن فرار کرده ام گفت هنوز اینجا باید رفتی یا  
**حکایت** گفته اند که سبزواری و شیرازی و قزوینی حج رفتند و از اینها سبک نماند  
 شدند سبزواری گفت که من بشیرانه این عمل مبارک را از آدمی شریف و از کسی که مونس عباد را  
 از آدمی فرقه بینی گفت که من نه مبارک دارم و نه سعادت من مباد و اینها را طلاق دارم و  
 از آدمی **حکایت** نذر آدمی که با شوهرش تراجم میکرد و میگفت که هر شب بی نان

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایتان پندگزارانه

و ماست میگردان این خوراک آدم نجیب نیست آدم نجیب که ماست میخورد گفت که پس از آن نجیب  
 چه میخورد گفت که گوشت و پلو **حکایت ۱۳** مردی طفلش در بغلش بود از وی پرسید  
 که این پسر است یا دختر گفت پسر است گفت خوب است که زن تو پسر زایشده است گفت  
 معلوم است که پسر یا دختر گفت پسر است گفت مگر آدم غیر پسر چه زنش چه پسر باید گفت با  
 هر اندازه با طول است **حکایت ۱۴** مردی زنش جل داشت شبی چراغی روشن کرده  
 نشسته بود ندان که زن را در دزدان گرفت و بک طفل زایشده و بک طفل بگریه  
 بگریه نکند نشسته که طفل بگریه فریاد آمد مرد رسید و چراغ را خاموش کرد و گفت که نازد  
 می بیند پسر را در دزدان می بیند و پسر می بیند خواهد آمد **حکایت ۱۵** از مردی پرسیدند  
 که با مسدالی که زن تو چه خواهد زایشده گفت پسر گفت از آنجا میگوئی گفت من خود پسر کا شستم  
 اگر خراب باشد کس دیگر گاشته خواهد بود بمن رجوعی ندارد **حکایت ۱۶** شخصی در مجلسی  
 غریب میگذاشت و زن داری که چه خوب است که شخص روزی داشته باشد مردی حاضر بود  
 و هوس کرد با آنکه بگریه داشت زنی دیگر گرفت چون شب شد بد را و طواف و سر نانه آمد  
 دید در را بسته است هر چه الناس کرد بر پیش زن ندید بیت ناچار دید را و طاق زن گفت که  
 آن نیز نه کرده جوایش را ندارد و بسیار سرخ بود ناچار بجهت که زن بک خانه او بود آمد و  
 زب بود پای خوابید صدای سرخ شنید گفت کسی گفت فلان شخص معلوم شد که این ها شخص  
 است که غریب در دزدان داری میگرد گفت ای مرد تو چرا میبجی آمده گفت برای آنکه هیچکدام  
 ز غلام مراده نمیدهند گفت پس چرا غریب میگردی گفت برای آنکه در مسجد شب نشسته  
 بودم و بغض میخواستم **حکایت ۱۷** مردی نیز غریب زن را کرد شخصی بهو سر افرا ده  
 زن دیگر خواست دید که بسیار بد میگذاشت و همیشه دعوا و نزاع است نزد او آمد گفت که  
 سخن تو زن دیگر که فهم و کار من پریشان شده است گفت خدا پندرت را بیاورد منم که در دزدان  
 بک از انهاد و اصناف از است دیگر می در بشاز است و من خود را حال در طهر لازم لهذا بر من خوش  
 میگذرد تو می خواهی که در کولا بک دزدان داشته باشی و خود هم را بکولا بک باشی حال است  
**حکایت ۱۸** زنی پسر خود خری داشت پسر را زن را و دختر را شوهر و فنی بالا میام

حکایت ۱۳

حکایت ۱۴

حکایت ۱۵

حکایت ۱۶

حکایت ۱۷

حکایت ۱۸

# در حکایات مختلفه از جنات

آمد بسیر و خضواب بسرو عروس آمد و بدیدیم چسبیده اند گفت هوای یابن که مایه هلاکت  
 میشود از دماغ و از مکه بگرید اگر دانا ایجا گذشت بسروخت خواب و خور و اما داد آمد بدید که از  
 هم جدا خوابیده اند گفت اخراج این طریقی که خوابیده اند خواهند چایید پس بدید و با هم چسبانید  
 شخصی ملاحظه این مطلب کرد گفت که فریاد بشنوم خدا را بکلام روده و از چگونه است که هوای  
 عروس و عروس که مرگت دوی و خور و اما در سر **حکایت** در کتاب بخارا از خوا  
 رجاء دیگر از کتب علمای برادر و است شده که در عهد خلافت عمر جوان خوش و در ثلث زاهدین  
 القدر رسید بنه آمد و در مسجد مدینه پیوسته مشغول عبادت شد هر روز روزه و تمام  
 شب نماز میکرد تا آنکه عابدین همه در دم شد و مردم از روی میکردند که مانند او باشند و مکرر  
 عمر نیز او میآمد و میگفت که هر حاجتی از روی زمین بخواند تا روا سازم این جوان میگفت که من بخدا  
 حاجت دارم بپوشش کام چو رسید این جوان نیز در عمر رسید و گفت که غرض دارم که یک دوم و مرا آتش  
 است که میخواهم نزد تو سپرده باشد تا بگردم عمر قبول کرد پس این جوان حقه از عالج آورد که  
 فضل این زده شده بود و بخاتم این جوان فرستاده بود و از ابداست عمر سپرد و همراه فافله پیر  
 شد و عمر نیز با او پیرون آمد و سفارش او را باهل فافله نمود پس این جوان از ادراع کرد و برگشت و بود  
 در میان فافله نشانی از انصار که چون نظرش بر این جوان افتاد عاشق او شد و پیوسته نظر او داشت  
 و هرگاه که این جوان منزل میکرد این زن نیز منزل میکرد پس در یکی از منازل این زن زیاده این جوان  
 آمد گفت ای جوان مرا رحم مباد که این بدن را از فافله تو بیاورم بشم بپوشد جوان گفت که این بدن را  
 که میخواهد خورد و در خال فافله خواهد کرد و گفت که مرا عجزت مباد که افشا بکرم و بشد  
 این صورت مانند آفتاب و بنا بد و صورت را اسپاه کند جوان گفت این زن از خدا بپرس و دیگر این  
 نوع سخنان را مگو که سخن تو مرا از عبادت خدا باز داشت و گفت که ای جوان مرا با تو حاجتی است  
 که اگر بپاوری منی نیست و الا از تو دست بخواهم داشت تا حاجت مرا روا کنی گفت حاجت تو  
 چیست گفت حاجتم آنست که تا ما من در امیری و از وصال خودت کام منم و می خواهم گفت که این بر من  
 از خدا و شریع کرد و عو غظه و سبب کرد و و لکن بپند یافت از آن گفت که ای جوان منم عباد  
 که اگر حاجت مرا برپاوری خواهم انداخت ثواب در یکی از سالهای زنا و آن که راه بخوات نداشته با

حکایت



# در حکایات مختلفه بنیادین

۵۱

نزدیک مدینه رسیدند و جماعتی با استقبال پیوستند و اول سؤالی که کرد از آن  
جوان بود گفتند چه غافل ساخته بودی از این جوان دزدی کرد و زنا کرد و فحشه و بارش  
او نقل کردند و او حاضر ساخت و گفت ای بنیادین من هرگز نمی بینم که باطن بنیادین  
آن بودند تا آنکه خدا نازل شود و اگر خدا نازل شود که در عفویت خواهم کرد و بختی بین عفویتها  
و آن جوان هیچ نکشت پس او را سجدا آوردند و همه خلایق جمع شدند و منتظر بودند که آیا  
با این جوان چه خواهد کرد که ناگاه نوری ساطع و شفاعتی لامع شد و بیک نظر کرد و دیدند  
که علی ابن ابیطالب داخل مسجد شد فرمود که این عفویتها و اضطراب در مسجد چیست گفتند  
که آن جوان زاهد مطلق دزدی کرده و زنا کرده و عیال فرمود که شتم بخواند دزدی کرده  
نه زنا کرده است و هیچ احدی جز او قبول نشده است چون عمر ابن خطاب پیش آمد و بخواست  
و علی را در جای خود نشاند و جوان را همدرد داشت و میفرمود و میفرمود و میفرمود و میفرمود  
و بنیادین نشسته بود و حضرت رو باز کرد و گفت حکایت خود را نقل کن گفت که این جوان  
مال مراد ندید و مردم دیدند و شب نیز مراد خواب دید و بامان در امضیه حضرت فرمود  
گفت با ملعون نه فها اذعیت علیه منوع کفنی ایینه را کفنی پس روی عمر کرد و گفت  
با اباحض این جوان محیی است بغیرت و بخلت او بریده شده است و آن را در حقیقت  
عاج گذاشته است پس آن جوان پرسید که آن عفویتها چیست گفت آنکس که حقیقت  
مطلب را میداند میداند که حقیقت آنست که علی را و عمر کرد و فرمود که آن عفویتها را حاضر  
پس حقیقت را حاضر کردند و گفتند پاره آن عفویتها را و در میان آن احلیل آن جوان بود  
لباس او را بکنند و همه مردم دیدند که او را احلیل زدند و پیش همه مردم صدای بکسیدند  
کردند حضرت فرمود که ساکت باشید و بشنویید از من حکایتی را که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده است  
پس میان زن کرد و تمام قصه او را که کرده بود و حکایتی که بجا آورد و از آنرا برای او فرمود  
پس از آن همدا فرمود که پس در قبرستان بفرستند و بگویند که ای خداوند را و او را انصاف را و فرمودند پس  
او را استسکا کرد و در هر جوان است و گفت اولی الامر علی السلام عمر و همه مردم عفویت کردند و از آنرا  
حکایتی و کتاب خواهد نوشت و از آن حساب رواست کرده که در عهد خلافت عمر

حکایت



## در حکایات شریفه

این خطابه شیعی میگوید و در آمد در هر روز صبح شد و در محراب خود بنویسید و بخوانید و هر کس که این  
 مرتبه را بخواند که خداوند او را از هر چیزی که خواهد و چنان و آنست که او را است  
 پس زنی از انصار پیش آمد نظر کرد و دید مردی است و چون زن را دید که از خانه  
 پوشیده و در پیش فرستاده و سر بریده و عمر کم است که او را یکی شده بود و نا از زمانه شویم چون  
 از نماز فارغ علی <sup>شد</sup> و راه خواست و از وی پرسید که چه بدستی در این مطلب که رسول خدا صلی الله علیه و آله  
 تو امر فرموده است حضرت فرمود که او را از نماز بپوشان زود باشد که خبر او معلوم شود و ثانی ماه  
 دیگر طفلی در محراب بخوابانند که پیغمبر صلی الله علیه و آله را داده است پس چون نهم ماه عمر رسید که او را  
 او را طفلی شنید گفت صدق رسول الله چون از نماز فارغ شد علی <sup>شد</sup> پیام داد از طفل را پیش او دید  
 علی <sup>شد</sup> فرمود که برای این طفل را بطلب کن پس زن را از انصار داد که طفل را سروده بود و حاضر کردند  
 و طفل را بوی سپردند و روزی و بعد هم از بین اهل ایواد اند و ولادت این طفل بود و چون شب  
 عید نظر شد از نهم ماه تمام و رسید پس در آن شب که او را بخواند و فرمود که باید از این عالم  
 باین طفل پوشان و او را بر دوش که بر عیسی برود و هر که مرئی که او را از این بینداند و بپوشد  
 تا کوید این عالم پس زاده مظلومه فرزند مرد ظالم از زنا یکسر و بزرگتر میسای و چون فرستاد  
 زن بفرموده علی <sup>شد</sup> عمل کرد و طفل را بدوش گرفت و میگردید که نگاه زن در میان زنان او از  
 داد که ای این بچه بخون که شرف خاوند و شرف خودان زن اصد و نقاب رضویت بچیده زن  
 بود بیایست صاحب جمال کودک را گرفت و گفت ای چه داد که علی خبر داده بود پس طفل را بداد و چون  
 برود در بر چادر و اگر رفت گفت چه کار بمن زاری گفت علی <sup>شد</sup> تو را بخواهند از زن بخت بترسید  
 و گفت دست زن را و از خدا بترس و هر سوار و سوار و چون مران ز علی <sup>شد</sup> بوی چیزی نخواهد  
 داد الحال با مرسیا تا نوزاد دست جامه عراف و برده بانی و در حلقه اصفهانی و سبید  
 هجری بد هم و چون نزد علی رفتی انکار کن که من چنین زنی را ندیدم و چون عیسی <sup>شد</sup> بوی چیزی نخواهد  
 من نشان دهنده و مثل این بودیم هم از زنا میسر شد و هرگاه او رفت و آنچه گفت بود با و داد پس چون  
 مردم از عیسی <sup>شد</sup> بگفتند علی <sup>شد</sup> از زنا طلبید و با فرمود که چه کردی گفت که من چنین زنی را ندیدم  
 حضرت ختمی که بوی نظر کرد و فرمود که بوی صاحب این خبر که فرمود پیشتر است و چنین و چنان

گفت

## در حکایات مختلفه

گفت و چنان بود و عده کرد و در شوق رفتی و او را رها کردی و آیه گفت که علی است میگوید  
 و لکن اگر بگویم که او را ببینم و او را رها کنم مرا هلاک نما و اگر نریزم باقی الحال بخاندان زن روم و او را  
 بیاورم فهو که از زن در همان ساعت بنزد یک کوچ کرد و بویای طفلان آنکه مادران عید اضحیٰ چو  
 او را دیدی نیز در شوق این چو عید اضحیٰ شد و آن طفلان را عیدگاه بریان زن بوی رسید و  
 گفت بیایان زن آنچه بود عده کرده ام دهم و آیه گفت مرا حلقی بدهد آیه نوشت و مکن نشسته  
 دست زن بدادم و آنکه بویای زن علی هم پس میخاک چادران زن را بکشت و بکشد چون زن از بد بکشد  
 دیو و اسمان کرد و گفت باغیان را مستغنی و با جادو و السحرین پس او را سجده و او را علی و فهو که  
 ای زن ایا توفیق کرد که را سبک و با من بگویم عرض کرد که اگر من احوال کودک را بگویم مرا اسان  
 میدهد و فهو چنان گفت که رضای خدا باشد زن عرض کرد که من دختر را از اضرار و  
 بدرم عامر از سید علم است و در یکی از غزوات خدمت رسول الله شهادت شد و مادر و دم  
 عهد او بکوفات کرد من نه ایامند و هیچ محرم نداشتم که پیش من اند مرا زنان مسایه  
 بودند که با ایشان نشستگی با ایشان انس را شمی و زنی بر و محرم خود نشستم بودم و محرم  
 از زنانها خبر و آنها که از اضرار بودند با من میزدند و میامد بسیار پیوسته و پیوسته  
 گرفته و نکیه بر عصاره بر ما سلام کرد جواب سلام را هم اسم هر یک را پرسید و زن را بد  
 مزاید و گفت ای دختر چه نام داری گفت حبیبله و دختر نام گفت پدر و مادر و شوهر و ای  
 گفت نه گفت پس نهی چگونه میباشی پس با من میسرایی و سپارده و گفت که آباء و ایل داری که پاک  
 ننی را اینس تو کرد ام تابان و هم صحبت باشد گفتم چنین زن نهی و کجا است گفت من بویای  
 مادر و مهرایم گفت که اگر شما بیایید بسیار است پس بایه زن و محرم آمد و برخاست و  
 وضو ساخت و مشغول نماز شد و من طعامی ساختم و چون از نماز فارغ شد طعام نزدش  
 آوردم و آن نان بود و خمر گفت بد خمر این طعام من نشسته گفتم تو را چه میل است گفت نان  
 نمک پس بایشه هتیا کردم گفت که من روزه ام باشد نام من از شام بجا آوردم و روزه بکشانم پس  
 چون از نماز فارغ شد گفت پاره خاکستر بزم از دین نمک را با خاکستر بخاورد و سه لاله  
 از نان جو نمک خورد پس مشغول نماز شد و نا بصره نماز میکرد که من و عمر و چون بزم

در حکایت ابی بنی اسفندیار

زنده بودم یا پیش را جو سپیدم و گفتم چه خوب است که تو همیشه نزد من باشی گفت که من باید زنده  
 باشم بیرون روم و با تو یا بد کسی باشد که همیشه مرا باقی باشد و لکن مرا از غریبت که همیشه مشغول  
 حبادت است و با هیچ کس این نمیگوید و اگر قتل تو بدست عیب داشت و با برابری و مساوی  
 گفتم چه عیب دارد گفت زن از من سببه میبندد و دختر من همیشه نفایاتی هارث کرده است گفتم من  
 که چیزی او میباید دیگر کسی را بمنزله خود راه ندهم پس اینچه زوال بیرون رفت و بعد از ساعتی آمد  
 آمد یا شخصی میبندد بالا میچاود بدو رسد داشت و بنیچه شهادت میبست پس از او داخل حجره نمود  
 و نمودش و رفت و گفت که در دریا بنید تا کسی نیاید پس من زن را دستم و با او مراجع میکنم و او چنان  
 برهنه داشت تا آنکه چادران سرش کشیدم دیدم که من نسبت و بشو و سبیل ترا نشسته و از  
 سرها کرده و سینه پاد بر صورت مالیده و دست و پا حنا کشیده و شیشه زنان من نسبت  
 اندا برداشتم او میخواست شد که گفتم که چه ترا بر این داشت که خودت و مرا رسوا کردی اگر چه  
 تو را نکال عظم غایب الحال بر خیزد پوشیده بیرون میروی پس من از پیشتر می خواستم مرا گرفتار  
 سبیدم که اگر ترا بدکم رسوا شوم پس دست و دگرگون من کرد و مرا بدست داشت و با من مخالفت  
 کرد و پیراهن من را بدیون خواست بیرون شود از غایت عسلی بیفتاد و هیچ حرکت نکرد کارش  
 و دیگر است کشیدم و سراپا بردم و چون شب را آمد و مرا بر پشت گرفته او دم و دوش  
 انداختم و خود بر کمر بدم پس او وی حامله شدم و حمل خود را پنهان نمیداشتم تا آنکه از طفل  
 از من متولد شد پس او را در حجره بر میخیزد گذاشتم و فقط من از این عجز عرض کردم با علی از قول  
 خدا شنیدم که فرموده و اما ندیده العلم و علی با بها اکنون چه حکم منبر میانی علی فرمود و دیگران  
 کشیده بر کسی نیست و نیز که میخام اندام نمود و بر این زن هیچ حد لازم نیست زیرا که باکراه بود  
 است پس فرمود که از من برو و آن پیر زوال اسپد کن عرض کردم سه روز مرا هلاک ده پس بر تو  
 اما از نقصان آن پیر زوال ادب کردی اینش گرفت هر چند نضره کرده نشود عیذت حضرت در  
 مسجد حاضر شد که حضرت با فرموده و این شهر خدا راست بود و احوال این زن با آن در گفتگی  
 من این زن را نمیشناسم فرمود که من میخوری گفت اوی فرمود دست و پیر سوختند و از آنکه  
 من از لای از این حکایت ندادم آن پیر زوال هم خود نفوذ و صورتش سپاه شد حضرت فرمود که



# حکایت کمال فیضی

شاهپور بگوشه آمد و ندید هیچ از قلعه می نمود و نظر ساطون را و دیالای قلعه نظر شاهپور  
 افتاد و عاشق او شد و کاغذی بوی نوشت که اگر مرا نکاح خود را و دی را و دی را از قلعه را  
 بشویم با هم شاهپور قبول نمود و چون شب رسید دختر راه قلعه را نشان داده و بیک کعبه تعلیم داده  
 و ساطون را بریدند و چون بلیت کردند و دختر را بصره در آوردند و در آنجا یکدیگر را دیدند و کانی کردند  
 تا شبی شاهپور از زخمت خواب او بیدار شد و باخون و بدشخصی کردند و معلوم شد که بلیت برده بود  
 در بصره و بدو زخمتی را خورده و بچه نازکی بدن او شاهپور بچسبید که گفت ای خنجر پدر تو بگردد  
 غذا نپختی که گفت همیشه بفرستاده و آنکس من سپیدار ساعتی شاهپور بچسبید که گفت ای خنجر  
 پدر تو شود چنین زبیب کرده و فکر کرد و گفت که تو با چنین پدری و نان کردی یا من چه خواهی کرد پس من  
 کرد نام را از او شنیدند و بدیدارم که اسیر شدند و در میان خاندان و در آمدند و نااهل از شد  
 حکایتی در کتاب زندانهای مسطور است که ناجر و بعد از آن صاحب مال است  
 اندازان ناجر بصره رفت و در آنجا نوزنی گرفت و هر یک از بصره میرفت چهار ماه در آنجا توقف میکرد  
 و زنی را می دانست که شوهرش در بصره زنی گرفته است صبر کرد تا سوداگران بصره ببینند  
 آمدند و از آن بان یکی از ایشانان شوهرش نامه بشوهرش نوشت بان بضمه و ن که زوج است در  
 بصره مرده است احوال بسیار گذاشته الحال زن را با آنجا بیاور این نامه را شخصی داد تا  
 بشوهرش دادند چون شوهر او بفرستاده مطلع شد عازم بصره شد و زنی را دید و گفت  
 که آنم از آن است که در بصره زنی را دید و این همه امر او در رفتن بیک شوهر و در آن وقت که هرگز  
 که من دادم بفرستاده مطلع است زن گفت که طلا دادی گفت اری گفت بله پس که زن فرستاده  
 است مرا به حبله کردم حکایتی نیز در کتاب مسطور است که مردی خر را  
 بجهاد نکاح آورد و در محافل و سعی می نمود و محظنه از وی غافل نبود و این دختر معشوق  
 داشت که غایبانه با هم بخت می نمودند پس در خنجره زالی را دید و نیز معشوق خود فرستاده  
 که فرستاده را بگوید و فرستاده را اب بسیار بر خود در آنجا داشت که فرستاده  
 خواهم آمد و بجهاد معشوق خواهم رسید پس زالی پیام رسانید و سرکار بختی را  
 زالی را امید پدر و دختر شوهر گفت که از زود ارم با تو بجام روم شوهر قبول نمود و زالی را

حکایتی

حکایتی



# و کجایا است غایت از این

جوان شوهر خواهر من است هر چه با او میگویم که در شب زوجه خود را بیاورد است و صبح  
 است با او نمیکند و میگوید که در جای دیگر بوده است مرد گفت که این جوان با این شران که اینها  
 بود چرا گفت که حاجت منم نیست شما را با او کردم پس این جوان را نشاند و احوال  
 بسیار کرد و پیران خانه بر او ز **حکایت ۹** زن بشوهر رفت گفت که با من چه کنم  
 تو از من راضی شوی گفت: نه من از تو راضی شوم **حکایت ۱۰** در روضه کافی از حکایات  
 مسلم روایت شده که گفت و فوفی بخند من حضرت صادق علیه السلام را و ابو جعفر نیز و زن حضرت  
 نشسته بود عرض کردم قدایت شوم خواب عجیبی دیده ام فرمود که خواب را نقل کن که دانای بسیار  
 تعبیر حاضر است و اشاره با ابو جعفر کرد گفت که خواب دیدم که در اخلاص خانه خود شدم زوجه من  
 نیز من آمد و چند کرد و در آشکست و برین بخت ابو جعفر گفت که در این زودی زن تو به پدر  
 و بعد از شب بسیار مال بسیار را از دست او میبرد حضرت فرمود که اصدیق الله با ما همیشه پس  
 ابو جعفر بر او رفت عرض کردم قدایت شوم مرا از تعبیر کن که در این ناصبی خوش نیامد فرمود که برای تو  
 ضرری ندارد زیرا که تعبیر آنها با تعبیر ما موافق نیست و نیست تعبیر آنچه را که او گفت عرض کردم که  
 شما فرمودید اصدیق و الله فرمود مرا هم آن بود که بخطا رسیده عرض کردم که پس تعبیر خواب من  
 چیست فرمود و در این زودی زن را منعه خواهی کرد و زن خجسته مطلع خواهد شد پس از آنکه  
 تو با او خواهی کرد و بعد از آن بسیار میگوید چند روزی نکند نشد که صبح حجب بود و در خانه  
 خود نشسته بودم که زن به نزد من آمد و مرا خوشتر آمد او را منعه کردم پس زوجه من مطلع شد  
 و با طاعت ما آمد از من فرار کرد و زوجه من مرا تنها گرفت و لباسهای خانه مرا کرد و بعد ها پیو  
 شد بدام پاره کرد **حکایت ۱۱** فضاوی زن خون میکرد و او را خوشی خود را نشاند  
 میکرد گفتنای اسناد سرحد دو میکند اسناد گفت که از بسیار وی خور است و چون گفت چشمم  
 بسیار میکند گفتن پیرانی بسیار وی خون است گفت نشک چشمم میکرد گفت از بسیار بخون  
 است و چون نشسته بر فریاد کرد زن خطه بداد و گفت ای اسناد اینهم از بسیار بخون است گفت  
 این از فریاد کوفت **حکایت ۱۲** شخصی زنی را با غلام بکار گرفت در حال شرف  
 دید که بکار آن نادر مرد بیرون رفت و با غلامی عهد آمد دید که از آن کوشش خود را سوزانید

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایات مشایخ و سادات

گفت ای خاتم انجیر را باید در خانه پدر سوخت کنی در اینجا سوختن سبکی و انجیر را که باید در  
خانه من سوخت کنی در خانه پدر سوخت کنی **حکایت ۱۷** مردی از شهر  
پیری داشت خواست که دیگر زنی بکشد زن مطلع شد گفت ای چرا از امیر المومنین پادشاهی  
کبری که فاطمه زهرا داشت دیگر زنی نگرفت از من هم از اولاد فاطمه ام گفت ای خاتم حضرت  
فاطمه نه ساله بنیامین علی آمد و هیچ ده ساله وفات کرد و شما چهل ساله بنیامین آمده و حال  
نموده اند شده و هنوز عمره نامن فارغی باشم **حکایت ۱۸** زن فاضله ز نامیاد و  
انجیر از این عالم پیدا میکرد و در راه خدا میداد میبود باو گفتند که زنی را قصد فرمایید  
نه زن آفرین و نه بشد و نه و امیر المومنین مع محبوب پیغام کرد که شنیده ام از مال سلمانان  
مسجد و نه سبازی مثل او مثل آن که ز نامیاد و نه و در میان او و اشعار و خیر از این مصروف  
مندی و سبازی خیر است و در دیوان مسطور است **حکایت ۱۹** مردی عیال بار شد  
و فکر نمیشد که وفای باز و جبراش غایت کند از زن خیر خواست گفت مشیت قدری بخور  
چی بکشد و با او شب ببرد آمد و بخورد و در زن اینها را شنید که بر بچه ها و گفت من نه بچه  
کند و بکند و بکند از بچه ها که اگر از زن بخافد بیرون کشد با او دانه بخورد و بچه بکشد  
خواهند کرد پس از هم قدری بخورد و چون بر داشت و شغول خود در شد و چون بچه ها سر  
بزرگ یافت کردند مرد باز مشغول شد از اتفاق که از بچه ها سر از زن بخافد بیرون کرد و  
پاهای مادر را در دهنش میزد سر زن بخافد کرد و گفت ای بچه ها با او که در دهنش میزد  
مطلب مادر از دهن دانه و دانه بخورده است که حال را با مادرش و رفت **حکایت ۲۰**  
و فرزند پسر و در شب بر علی السلام میزد و حال که آن حضرت در بیکر این باغستانها و او را  
برای در دست داشت و کنار میزد و شبیه زنی بود در میان آنکه در دهن سال و در دهن  
فرز او را داشت و در کعبه که با علی ایام بخورده که در میان آنکه در دهن سال و در دهن  
با او سر یک کار بکشد که در کعبه شایان از اهل او خواسته کار می کرد گفت که من و شما  
هستم حضرت فرمود که چون این را شنیدم و در میان خود او هم و شغول کار کرد که زنده ام و  
گفت که در دهنش میزد و در کعبه شایان از اهل او خواسته کار می کرد گفت که من و شما

حکایت ۱۷  
حکایت ۱۸  
حکایت ۱۹  
حکایت ۲۰



# فی حکایت باغچه

در جوانی بطور است حکایتی نظری نقل کرد که من و فوئی در کوچه مسکین شدم  
 نظرم نیای اغیار در دنیا دیدم از آن گفت که خور و بچشمها این فتنه چو انگاه مسکین و شر و عجز  
 نفیض من گفتیم که ساکت باش که من فوئی میخواهم بگویم گفت خور و بصورت بیفتد و روغ  
 مسکینی اگر بدام که راسته بگویم که ضایقه ندادم حکایتی از عارفان بود  
 ساله شنیدم که میگفت که من شیعی بنی را بخواب دیدم بصورتی که چادر روی سر داشت  
 بکد است خود را بمن مودع ضایقه زدن کرد چنان فریاد میزد که و صفت نمیزوان کرد  
 پس در شهری بگریه و بیرون آورد چنان بد شکل و زشت بود که نمیتوان وصف کرد پس دیدم  
 کسبی نو گفت منم دنیا از دست کون من است و این دست فساد من است هر کس این دست  
 مرا بیند فریفته من میشود و هر کس این دست بیند هرگز با این شیوه حکایتی ۱۹  
 شخصی در زمان سلطنت کریم خان پیش او آمد عرض کرد که من دختر ارفه فد کردم ام و صد  
 تومان مهر داده ام و نه ام و او هم از سوام کرد و زن را هم داشتند با من چنین نشد شخصی دیگر نیز  
 آمد و چنین عرض کرد و صد تومان گرفت تا چند نفری در پی آمدند و چنین گفتند  
 هر که از صد تومان گرفتند پس شخصی دیگر نیز آمد و چنین گفت کریم خان گفت ای برادر  
 برو با او بسا که آنچه معاوم میشود امسال سال سرخیز است که هر کس دختر بگوید بپوه از  
 از آب و روغن بپزد حکایتی در بوستان شهد است که بگو گفت شمس  
 چه نفر آمد این بگو تا بدوین که بودند سرکشه از دست بگو گفت کس این زن میاد  
 در گفت زن جهان خود میا زن تو را بخواهد و هر بهار که نفوم پاره نباید بکار  
 حکایتی و فوئی زن برای پسرش آورد و خرج بسیار کرد و در شب ناف  
 گوش خود را نزد یک فرج عرو را آورد و ساعتی گوش میباید پس فرار کرد و هر دم نظر عقب  
 میافرو تا آنکه خود را میباید انداخت و بشکر خدا مشغول شد پدیدار بچار تمام شب  
 در جنبه میباید تا آنکه او را در مسجد یافت او را سر زدن کرد و در قفا گفت که کس  
 سحر جادویی با او شده باشد گفت ای یار این را بپایان بگویم نیست و در آن آخر و جادو

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

در حکایات منتهی الخصال

انچه من نشنیدم از ان غار شد	بشود هر کس که ز دنا فرنگ	بد و بفاکش نشا نشواید
تا بسوزد جان من دانا بدی	بار میان فرج است باد بدی	غلغل و دم است را عمری
فرج خود بابا با لایق است این	در دوز با جوج و مایج لعین	فرج باد بدان شهر عدم
نافله در نافله دینال هم	باران نجان بسته بهر جان من	روی خفته و بران من
من نهادم کوش به هواخ در	از بهیبه شد چاک چکر	خلفی اندر رفره کی سلیم
امدم و امدم و امدم	هان هان کوان و پوکا کجا	امدم اینک بکواسا کجا
ان بک گفتا پدر کودابه ام	وانکی گفتا که کوسه ماه ام	ان بک گفتا با نان بار
وان در کبکد رو بید ما نیاید	ان بک گفتا با با ز سر	وانکد کو خانه و کوسکم
ان بک گفتا شوم در بر شد	اخر ان در خنجان بر شد	ان بک گفتا کوبا باله بید
از من بکرماندسم شکب	سکه در نوفا شنیدم از مشت	ان بک گفتا هر چه ام جالشا
چون ندم جای از نرو سبزه	خود کفتم لاجرم راه سکر	خوش ان انکو دایم بل
از غم وادار رسنم بللی	<b>حکایت</b> نیز در این شوی مسطور است که	داشت رخانه روزی در
بود مردی پیران از عهد بعد	نم و اثر او سپید سپید	سرد اما اثر نهاده هر امر
مردی روزی بعد از این شد	چون رسیدن فوب بران من	بک سیاه هر وی اسپید
چون شدی از خواب خوش بید	بک رفت وی کن خافونک	روخ از ناک بنده اند نگاه
کندی ز بیدر سبیل خوابند	تا چه بید خوابه ریش سپید	چون که گفتی بید از بید
چون رسیدن خوابه و شیر کبی	لاجرم بکر زانان بار	بهر و کند و کفر و کفر
سرد اما اثر نهاده یاد لال	چون شدی خوابه و شیر کبی	بک بک کند و نکار بک
کروی اندر سبیل و ریش نگاه	هر چه دیدند از نو و سیاه	ز کفرین هم نفور از ان
تا نماند شوارد اب رنگ	وی و باشد سپید و انخوان	دو کار دی اند و بار مهر
خواجه راهم دل شود ز این بید	ان عجزه ماند و از خوابه فر	امدی شد از بید و بید
مهر بودی سبیل و ریش	خواجه رانی ریش ماند و نه سیاه	ان بک بید و بید و بید
چون فخری کاندن عهد بون	شد سبیل از بید و بید	

حکایت



# در حکایت ابی منیر

آمدند و گفتند که چه شد آن مرد که دیشب پیش خود گفت ضارب کردی عول را بکشد و  
 نمودند و گفتند که توانها او را خورده و حخته بمانداده و مادر و عول را میخوردیم عول را  
 گفت من الان او را حاضر میکنم پس بر وی ایستاد و گفت که ناخجانه آن مرد آمد و بنزد او نشست  
 و گفت که این سفر هیچگونه گذشت گفت که در این سفر بالایی عظمی بر من روی داد و چندان  
 از من رفع کرد پس قصه عول را ذکر نمود عول گفت که اگر فاطمه را جمع اندست و خالو  
 شده گفت بلی گفت که من همان عولم که شب نزد تو بودم و آمده ام که تو را ببرم اینم و سر  
 که بر بصرع و استغنا و گفت که تو از من بگذازن نام و در عوض خود را دلاکت نمایم بکسی که از  
 من بهتر باشد تا عول را التماس را و فاطمه را که بر با یکدیگر بخجانه یاد شاه آمدند و عول را  
 زنی با جمال شده بود گفت ای یاد شاه میانه من و این مرد حکم کن یاد شاه چون نظرش را و  
 افتاد شب بخت او شد عول گفت که من زن اینم و او از من که اهلش دارد یاد شاه مرد را  
 طلبید و گفت که اگر این زن را بخواهی من را بگذارد که مرا خاشا و شفته اویم گفت که را یاد شاه  
 با و میل باشد من از تو گذشتم و ایستادم چنین زنی یافت یاد شاه را و او با مثل از رفت  
 مناسبی ندارد پس یاد شاه او را بخجانه برد و فاطمه را با او عشرت کرد چون صبح شد یاد شاه  
 بخجانه عول را و پاره پاره کرد و گوشت او را بپخت و پخته عول را و فاطمه را  
 شخصی چهار دست و پا و جوان شد خواستند او را از بالای بام زدن و رفت  
 او و دست او را و دزدان کرد و پادشاه را اگر فاطمه را و پادشاه را بام و دزدان مردی  
 خود را حرکت میداد و زدن را بخیر میگویند پس پادشاه را که چنانچه در حرکت میداد و چهره  
 میگویند گفت فکر میکنم که اگر خوب شوم انشاء الله بکشتن دزدان بکشم و او هم هر وقت ناخوش  
 شوم سر را بکشد که زدن بخورد پس چون زنهای این چنین داشتند و در میان میبختند و بیکبار  
 هم دست از روی داشتند و از میان ایام افتاد و سرای او در هم شکست  
 وفات نمود زنهای گفتند که چو میشد که مردی را بکشد زن زنی را از کشته  
 ابیاله الاخبار را انشاء الله از قتل شده که رفتی اسب بسیار را که مثلان دیده نشد  
 بود نیز در ایام از اسانی که امیر خراسان بود حاضر کردند و سرهای ایشان را گفتند که این

حکایت

حکایت

# در حکایتان منقذت از...

اسب برای چه کار خوبست گفتند که برای چهار در راه خدا گفت نه گفتند برای کوفت و شستن  
 گفت نه گفتند پس برای چه خوبست گفت برای نیکو برادر سوار شوی و از زن بد و حساب بد  
 فرار کنی **حکایت** آن کتاب منافقانه را خوانند نقل شده که وقتی پادشاه که میان  
 صید بیرون شد و از لشکر و دافند و در صحرائی بیاب و کبابی آنها بماند تا که جوانی را  
 دید که بر شیری سوار و با طرف او درندگان بسیار بودند خواستند که پادشاه را به  
 کتد از جوان منع نمود پس را بخال پیره زالی سپید شد و دست او جام ای بود بدستان  
 جوان داد و از او شنید پس بدست پادشاه داد و شنید گوید که هرگز ای باین لذتی نوبست  
 نمودم پس این پیره زال غایب شد جوان گفت که این پیره زال دنیا است که خدا او را برای خدمت  
 من برگزیده است بهیچ چیز محتاج نمیشوم مگر آنکه برای من حاضر بکند که بدلم جلوه و بنماید  
 پادشاه تعجب کرد و آن گفت ای پادشاه است که خداوند چون دنیا را خلق کرد با و فرمود که  
 ای دنیا هر کس مرا خدمت میکند ثواب را خادم باش و هر کس بخواهد من را خدمت میکند ثواب او را  
 خادم خود قرار بده **حکایت** آورده اند که خضر ملک بسیار ماهی و دست  
 میبداشت روزی با زن خود شیری نشسته بود که صیادی ماهی بزرگ به دست او و خضر  
 چهار هزار درهم با و داد شیرین گفت که بدکاری کردی اگر تو پسر را این بدهی و مال بیکی  
 از ختم خود دهی چش خواهد شربت و خواهد گفت که بر خند از مال داد که صیادی بخشد  
 خضر گفت راست گفتی و لکن چنانچ است که از وی باز گیرم شیرین گفت من ندیده میگویم  
 و از وی میگیرم بفرمانا او را حاضرها زند با و بگو که این ماهی تراست یا ماده اگر گفت تراست  
 بگو من ماده میخواهم و اگر گفت ماده است بگو من میخواهم صیاد را حاضر کرد و زن از وی پرسید  
 که این ماهی تراست یا ماده گفت نه تراست و نه ماده بلکه خشتی است خضر را خوش  
 آمد و امر کرد که چهار هزار درهم دیگر بوی دادند صیاد و در هم را در نیانی گذاشت و بد  
 گرفت خواست که بیرون رود بگو در هم بر زمین افتاد و بیاد نداشت و آن را بداشت شیرین  
 گفت که خشت این مرد را مشاهده نما که از بگو در هم نداشت خضر را از طلبید و گفت که  
 برای بگو در هم ختم شدی گفت بفرما **الحکم المملک** چون اسم پادشاه بران نشست بود ز سبیل

حکایت

حکایت

# در حکایات مختلفه

کسی نداند و پاران بگذارد برداشتن من از برای خدام بود ندان روی خست و نامت مکر  
 خوش آمد و امر نمود که چهار هزار درهم دیگر با و دادند پیرمندی را امر نمود که در مکان  
 بنا کند و بگوید که هیچکس بخیزد نان را نشود که هرگز ایشان را پیروی کند بیکر هم و  
 دو کوزه هم ضرر کند **حکایت ۹۰** و فنی ناجر می خواست سیما پالت جامه که طعنا  
 و شراب لذت بخورد و شهر می سفر کرد و با نادان شهر بکشت پیره زن را دید که دو دختر نان  
 در دست دارد و می فروشد آنها را بفیضی و نان خرید و بفروشد او را بخورد و روز دیگر بماند  
 مکان از آمد همان پیره زن را دید که دو دختر نان دارد از وی بخرید و بخورد و نایب است  
 همان را که بود پس این پیره زن را ندید هر چه کشت و پایدان کرد تا روزی او را دید که چه ملا  
 کرد و از مسیبتش از دو دختر نان پرسید پیره زن از گفتن سبب مضایقه کرد او را فهمید  
 گفت اکنون که منم میدهی بد آنکه من خد مت کسی دیگر دم که در اینست و ناخوشی آنگاه بود  
 طبیب روی را با دو فن خنجر میگرد و زخم او میگذاشت و چون صبح میشد از خنجر بدید  
 میبازد خند من از خنجر را گرفته دو فن نان میبختم و میفروختم چند روز است که آن  
 چهار درهمه و آن دو دختر نان از من بریده شد تا چون این سخن شنید دلش هم برآمد  
 پی روی میگرد تا آنکه پیاد شد **حکایت ۹۱** مردی از خاصان پادشاه با زنی  
 رفیق بود غلام خود را بترسان زن فرستاد تا او را از آمدن امر بخانه او خبر کند غلام چون  
 زن را دید با او از ملاصت کرد و با وی میباشید نمود که در الحال نمره سید زن غلام را  
 در صند و زنهای آن کرد خواجه غلام آمد و چون از کار او پرسید اخذ صدای پای شوهر را بشد  
 خواجه گفت که نیست گفت شوهر من است گفت الحال چیکم گفت شمشیر خود را برهنه کن و بیا  
 با نیست و مراد شمام بده چون چنین کرد شوهر سید امر را از خانه بیرون رفت شوهر سید  
 رسید گفت الحال پسری که زبان بخانه آمد و از ظالم از دینال و با شمشیر برهنه رسیدن  
 برای ضایع خدا او را در صند و زنهای آن کردم ناگاه آن مرد بیامد و سرایع پیرا از من کرد  
 من آنکار کردم او را در شمام داد الحمد لله خدا خود را سبند شوهر گفت که چه خوب کاری  
 کردی پرسید و فراتر شود و غلام را بیرون آورد و گفت اسوده باش که خدا از انجان داد

حکایت ۹۰

دور

حکایت ۹۱

در حکایات منیر

حکایت ۹۲

شبى زنى طفلى ناييد و فقه نكذشت كه طفلى ديكر ناييد شوهرش چاره را موشكره سبب پرسيدند گفت نايوشنايى پيدا است از اين سوراخ جاويدان

حکایت ۹۳

مردى زن او دختر داشت چو زامد منفرد شد باو گفتند كه قصص خودت شده است اگر زود زامده بودى پسر مى رايد ۹۴

مردى كه زوجه گفت شوهر خود كه ناكى بشي خواهى نشست من ميخواهم خودمانى شوم شوهر ابرو فطسب را بر فنى خرد گفت رفتي گفت شايد زن نور فقه اشده باشد چند روز بجا محقق شو و بگو كه بسفر ميروم شوهر چنان كرد و بد كردن ديكر جاريوب با و طاقى نزد رخت خواب خود را انداخت و خوابيد هر گاه از بچه ها ميگفت كه ما را بول و قباط كرفته است ميگفت بچيز بد و بالايى سر خود را و طاقى بنشينيد خوب شد پدر شما رفت و ما فادع

حکایت ۹۵

مردى كه در زمانه عيسى بود كه در زمانه عيسى بود كه او را بشوز منيا ميدند و از قزاي روم بود و كان ندهده الله له شده و صادر من الهرا ريتن و مرد صالح عابدى بود و اهل شهر اويت پرست بودند و او آنها با ان همه جهاد كرد و ميگشت و اسير ميگرد و مال او را ميگرفتند چو نشنه ميشد مسك باي او شكاف ميشد و اب بنو ميشد و هيچ اهني را و اثر نميكرد و همچو كس را توانايى كه فزون او نبود پس در امر او مشورت كردند تا آنكه بعضي از ايشان گفت كه بايد حيله او را از ذوجه او پرسيد و چيزي با و داد تا او فلد نمايد پس روجه مشغون ببول كرد و چون بخوابيد او را آمد نمود و سكه او را بگردن نشوشت مشغون چو رسيد او شد دستهاي خود را حركت داد از پيمانها كنش گفت چو اچنين كردى مشغون ببول تو را بيار مايم ما را چه شللك فط پس بسوي كفار فرستاد كه من در پيمان نسيم با و و ميره نكر دغل جامعته از اهن راى او او دند چو ن محبت در كرن او كرد پس چو مشغون بيد او شد ان را كشيده و پاره كرد و گفت چو اچنين كردى گفت فقه تو را بخرم مايم ما را ببول شللك في الدنيا با مشغون تا ما در زمانه عيسى هست كه بر تو غالب شود گفت خدا و دمن بر من غالب ميشود و بعد از ان بلك چيز ديكر است گفت چيست گفت من هر كس را اخير نميكند از ان پس از ان اسباب مكر و جهاد را مهيا كرد و پوسنه او را فرياد

حکایت ۹۲

حکایت ۹۳

حکایت ۹۴

حکایت ۹۵

# در حکایات منقلائے مشکوٰۃ

تا آنکه باو گفت که هیچ چیز مرا نمی شنید و مگر بوی من پس چون نجف زن برخاست و رفت  
 او را بوی و بویست و همراه دشمنان فرستاد تا او را بکشند و بپای او را قطع نمودند  
 گوشه های و در آن بدیدند و چشمهای و را کور کردند و او را بر او زدند پس را بحال خدا را  
 خواند تا او را برایشان تسلط کند خدا چشم او را باو زد کرد و حید او را صبح نمود پس رفت  
 عمودی از عمودهای شهر را و حرکت را در پس همه اهل آن شهر هلاک شد و فرستاد خدا  
 صاعقه را پس سوزانید از زن را و بخات داد ستمون و الله هم بخاتم شر النساء و که بدین  
**حکایت ۹** محسبی از آن بود مکه را و فتنی از زن بشوهر گفت که تو هر شب روی با  
 زاده را میگردی پس من کی عشرت خواهم کرد روزی برام فرید کن که ناشب در خانه با  
 و یا هم صحبت بدارم بشوهر گفت که من هم مثل آن هست در همین خیال اگر خدا بخواهد فردا  
 بخانه میایم و با تو عشرت میکنم چون فردا شد محسبی بخانه آمد و چو زحمت بود برای پیدا  
 شب با زن خود گفت که تو طعامی در سبک کن و من قدری بخوام و چو طعام در سبک شد  
 مرا بپاد کن پس محسب بخوابید و زن قدری حلوا پخت و دادی بهوشی و دان ریخت  
 پس بر بالین محسب آمد و او را از خواب بیدار کرد محسب خواب آلوده قدری از آن حلوا خورد  
 و بهوش شد و فی الحال ز لباسهای و را کند و لباسهای فلند ری از جبه و خرقه و او  
 پوشانید و بوز بر پیش او کشید نام و پش او بخت و غلام خود را امر کرد که این مرد را بدوش گرفته  
 در خانه که فلند را ن فزل دارند و نزد یک فزل ما است بپند از تو پیغمبر باش که چون بهوش آید  
 بخانه نباید غلام بگفت زن عمل نمود و چو صبح رفته شد محسب بهوش آمد و لشکی بروی آید  
 زوجه خود را که نام زکری بود صدا کرد و جواب نشنید مگر فریاد کرد جواب نشنید دوسریار  
 این صدا بلند نمود چنانکه فلند را ن افرد همه گفتند میسرند سبکت پاکر با ما از سر بگشت  
 زکری اینچا میسرند زکریا باشد اینچا مکار است زیرا چشم بگشاید باغ و بناز است نیک و جای  
 در دست داشت محسب بچاه چو چشم کشود خود را در جرابه فلند را ن بد نظر بلباس خود  
 کرد و دید لباس فلند ری پوشیده دست بصورت خود مالید و ریشی ندید بخت میباید و خدا خانه کرد  
 در خانه آمد و مضطر دست بگذاشت چو زحمت در گفت سبیل باو که گفته و بیاک مگر

در حکایات منقلائے مشکوٰۃ



## در حکایات مختلفه

امشب زبا خوردی نیک شهنه دارد در این مکان ما و اینست باغ فلند از اینجا  
 محاسب گفت که مرصی صاحب خانم کنیز از غلامان او و مردم اجتماع نمودند دادگرانه  
 کار نمایند و یکست طرفه الدنک و متحد و یکست او را بسیار زدند پس از چاره بسوی  
 دهر فرار کرد و پنج ماه در اینجا ماند تا در پیش او رسید و صد خانه کرد آمد تا بهمان خرابه رسید  
 زنش مطلع گردید زن زبالای غریبه حالش دید انده محنت و ملامت شد و در حشر آمد  
 بحال نسکین گفت اکنون میراست ای مسکین پس جلوانی شربت و داری و پویشی دروی  
 و غلام خود داد و گفت که این جلوانی بخرای و بالای محاسب بگذار تا ازان بخورد و چون خور  
 و پویش شد او را بر دوش گرفته بنام او غلام چنان کرد پس جامهای و دایره و نکر و دایره  
 خود را با او پوشانید و چون پویش آمد و خود را در دایره خود دید دست بصورت  
 کشید و پیش را بر جادید و زکیر را صد کرد جواب داد و بخرایاند و زکیر آمد و گفت ای ناچند خواهی  
 خوابید بعد از مدتی مرد زخم همه در بخوابی پس از بیست و شش شد محاسب بخیر و مبهوت بود  
 گفت چرا چهرت داری مکر خواب و بختانی دیده گفت بل نفسی از اول تا آخر نقل کرد و زکیر  
 از جمله اکثر سودا است **حکایت ۹۷** دندهرالریح است که مردی الت و الت و الت  
 او بسیار بزرگ بود بزوجه خود گفت که چون است که تو هنگام جماع کره میکنی گفت که مراد  
 تنها پدرم گفت راست میگوئی این از وسعت مکان خواست و گفت نه چنین است بلکه  
 ذکر تو مانند حسنوی خرم است مرد فریاد کرد که ای مردم این کار را بخار و دهی قبول کنند آنگاه  
 ذکر می دادم مانند ذکر ها و این ترس بود که مانند حسنوی خرم است **حکایت ۹۸** بنزد  
 هم از کتاب مسطور است که مردی عجیب و اعظمی آمد از وی شنید که میگوید هر کس با زن خود  
 جماعت کند هرگز ثواب کس از نیک کار خود را در این خبر برای زوجه خود اود پس چو زنی شد  
 با وی جماعت کرد و خواب رفت زن او را بیدار کرد و گفت نبشین و کافری را بکش و بخور است  
 جام کرد و هر لحظه که خواب میفرست و دایره را میگرداند تا آنکه مرد خارج شود و بر پشت افتاد و  
 حرکت نداشت زن اصرار کرد که بخیز و کافری کیش مرد گفت که این زن از خدا بزرگتر است ای مؤمنان  
 شصت سال بنواشت که همه کفار را بکشد و تو میخواهی که مردی بکشد که کافران را بکشد

حکایت ۹۷

Stone of  
Greece

حکایت ۹۸

حکایت ۹۹

نرسید خبری حکایت کرده که مردی از اهل شوش رفتی شب پرازداد  
 و در خانه رفتی خود نازل شد پس رفتی ز خانه بیرون آمد زنی را بدید که چیزی در بغل دارد پس  
 گفت که ای مرد مرا بگو حاجتی است که شواب بسیار دارد پس چند درهم باو داد و گفت که شوهر من  
 در فلان شهر است طلا فنامه مرا فرستاده است و الحال طلا فنامه کم شده است من میخواهم  
 شوهر کنم و علم انجور از بطلب انبیکند مگر طلا فنامه پس برای خدا همراه من بیا نزد  
 عالمی و بگو که من شوهر پس در هفتم و پنجم امد و طلا فنامه هم پرازداد عالمی بود و با هم  
 منازعه کردند هر چند خواست اصلاح کند شمر بخشید در عالم صفت طلا فنامه بکرد و طلا فنامه  
 نوشت و چون امر خواست بر دازن کرپار او را گرفت و گفت ای عالم ایستد مرا طلا فنامه و انبیک  
 طفل او است شوهر خواسته من با او چکم عالم گفت که طفل خود را بیکر با جا را از طفل او گرفت  
 و بخانه رفتی خود امد و میخندد حکایتی نقل کرد که من خواست بفت سحر این طفل را برادر پی  
 در مسجد جامع بکند این سحر شد از طفل را مسجد او صدای طفل بلند شد خادم مسجد  
 جا رو ب میگردید پس امد و چند جا رو ب با نرسد و گفت مسجد را ساخته اند که هر شب حجتی  
 را در اینجا بگذارند و شب طفل را آورده و امشب بیکر برادر هر دو طفل را در بغل آن مرد گذاشت  
 انها را بمنزل او برد و گفت بک طفل بدم و الحال و طفل او دم حکایتی نقل کرد پس رفتن  
 گفت که چاره این کار بدست نرسد بیکر هر دو طفل را و بغل انجام برو و بقادر مقام راضی  
 و بیکر که اند و طفل را بیکر که از فلان نیست انجام بیا بد پس اند و طفل بکردن خادمه بماند هر چند  
 منتظر شد زنی انجام نیامد **حکایت ۱۰۰** جوان لوی هیکلی دختر را بباله نکاح کرد  
 او و جوان خواست با او زفاف کند بسیار خرم و فرح گردید جوان گفت حال که چنین میکنی زن بر  
 منم و دختر گفت که این مطلبی این را می شنوم زیرا که خوشم هم میاید گفت پس چرا کم گفت همین  
 طور در اینجا با من امدم باید **حکایت ۱۰۱** شخصی زن داشت یکی در این طرف رود  
 این را مشورتی خواست و یکی در این طرف امشب خجی رفتی در دهستان از خواست خجی خواست بفری  
 چجی بیاید در رود افتاد و غوطه بخورد چون سر برین میاید و میگفت این چجی کان خواهد  
 کرد که در خانه چجی هستم و چجی چنان پیدا کرد که در خانه چجی حالاکه نه چجی نه چجی چلب چلب

حکایت ۹۹

حکایت ۱۰۰

در حکایات شیخ الفیاض

حکایات

حکایت اول مردی بود که بسیار باو بد میگذاشت و رفتی زن خود گفت که صبر بپه  
 لذت بزی اندم زن گفت لیا سر سفری پو شرف در ظاهر بگو چنانچه هم نشینم و سر چنان کرد  
 زن و صبرها خضاب که سر و بچشم کشید و لباسهای فاسد خود را پوشید و یک خانه آمد  
 باو بد مکنی گفت شوهر من بد نیست بشیر و فتنه میخوانم کاعندی با و نویسم و در این اثنا  
 و چشمها و لباسهای خود را باو بد میخواند و در آخر بد بسیار با او شد چنانکه شاعر میگوید که  
 و ما غریب الا خضاب بچشمها و کحل بچشمها و اثارها بالضمیر چون زن دانست که او بد فرستاده  
 گفت که چون مطلب بسیار دارم و این اطفال مکنی و اس شما را بجا نمیکارند خوبست که امشب  
 بمنزل من بیاید و اینجا کاعندی بنویسید که امشب بد به منست دارم پس او بد سراغ منزل او کرد و  
 بر دیو در می ریخت و در غن و گوشت و سیلغی هم افشاند و بطه ملیح او و بخانه از زن زن و طعمای  
 طبع کرد چون شب او بد آمد و هنوز در دست نشسته که شخصی از زن زد زن در آمدند و  
 شوهر از دست زن گفت ای او بد چه ند که طالعی که چنگ است شوهرم رفته و الحال اسد گفت حکیم  
 گفت داخل این جوال شویر و جوال را در وضعه چون شوهر نشست غذا او بد و او بد غصه خورد  
 پرسید که در این جوال چیست گفت خاک و بر است گفت خوب است که در ویر و خانه بر زمین  
 ان جوال را بد و شرک فتنه بیاورد و گفت کسی نباشد در کوچه پس و جوال  
 کشور و او بد را از بام در کوچه انداخت که صدای او بد  
 بلند شد که ای بیرون مرا کشو گفت  
 من که گفتم کسی نباشد

حکایات باب سی و پنجم در بیان حکایات

حکایات

در جمله از حکایات مختلفه بد بیان کن و در این باب بیست و دو حکایت است حکایت اول  
 شیخ عطاء در منطق الطیر میفرماید که بودان دیوانه دل خواسته برهنه میرفت غافل از این  
 گفت باز چیده ده محکم همی خلفان دگر که خرم هافق از داد و گفت هبن  
 افتاب که هدام در این گفت باد ب تا کم داری غلاب جبهه نبود و در این غلاب  
 گفت روبرو روزه بگر صبر کن تا تو را یک جبهه بچشم بی سخن پس رفته و در غلام

وہی کہ ان کے لئے ہے

حقیقتاً او در برہم دوختہ  
مرد مجبور گفت کا میم انا براز  
کا برہم بارہ ہستی و نیستی

حکایت پنجم و بار

چون ملازم بنند اینک را بگو

پیش رو کجای من گشاد ادم نصیب

تفتاب عالم کو برکت

چون سزا بفرموده بر کبریا بجل  
در میان خفته ماند، منبلا

پیش از این کتابت بر روی  
کف دست و پاهای خود

زینده ان مسکین و ان بندگان  
چو زین ادا از راه دفعه اکرام

مرد و اولاد ایشان بر کفر درو  
 و از آن زمان تا کنون را یکی است

دفت نا ارجی کلعتی  
رسمه وانه امده و نه شان

داود پواندیسوی ششمان  
کاین مکرده مکرده کاندازان

باز داشت ز کلمات انجمنه  
سود که در اینجمله کلمات

صد هزاران پاره در دوی پشیمانی  
 زنده برهمه دوی غنی از دوی باز  
 صد هزاران پاره برهمه دوی غنی

شاید بود در کتب دیگر درج شده

هست در اهل بیت جعفری  
بجمله روزگار و مکر و دزدان

منسخر از نسخه کهنه شال پرورده شد  
در روز ۱۳۰۰ بنزد راجه کشا

حضرت سید محمد باقر

هکړې د پادشاهي د ناستې له لارې  
مخبر ته په نامه ورسېد.

منع و کن و بر و بال و پو  
در میان راه پیش کنی

نورانی و چشم فرخنده  
پیشانی و دهخشی زبانه

گفت تا می گویم رسیده ام تا آن که  
مردان را می اندازد و این را چکان

بود اندر پنج کلمه روفتن  
چون سکه از سکه و کلمه از کلمه

کریه اندام در بر من نهی و نهی  
ناله و نهی در می کشاد باد

دل شدش از نادان و شام ناک  
مهر آید و نرود از کفایت

زانکه از غشیده ببرد روی  
در خزینه جامهای او بشو  
این چنین در روی که اموش

پیشتر او شد عاقل و فرزانه

گفت چه عجب پیام ز کس  
به شب ناپدید از کجایان

من مکر غزو و دقت ای چپ  
نیمه شب بپوش خوش مکر

منبریم از چهل خود سو یاد از

و اینکه اولی پر بود در صد سال  
میلاد اول بخیر و جان سال

بوده و باران و باران و باران

[illegible]

وہیں کہو خوشنماؤں  
زانکہ منہ اندام میں کہو

شد از آن روز که آنرا  
کرد به یهوده زبان خود دراز

پروید از خضایه ادا و شریکات  
روشنی و نامی که در کتاب

لَقَدْ يَارَ سَيِّدِي إِذْ دَارَ بِكُلْمِهِمْ  
يَوْمَ يَوْمِي لَمْ يَكُنِ لَكَ رَكُوبٌ إِنَّمَا

Figure 1. Schematic representation of the experimental design. The subjects were divided into two groups: the control group and the experimental group. The control group received a standard diet, while the experimental group received a diet supplemented with 10% of the test substance. The subjects were divided into two groups: the control group and the experimental group. The control group received a standard diet, while the experimental group received a diet supplemented with 10% of the test substance.

44

RE/A

10/15

100

10

# در بیان حال و سیرت پادشاهان

<p>۷۳ باینگان کرد، روز و شب فرار بشد و از حالش رواشی رض می کردی و می گفتی ملایم که بر هر که را با او است دل و بد بخون از غریبی در ناک گفت ایلی را چه می گوئی چنین گفت من بخوبی می شناسم که هست شد مگر محمود در دارا نه شاه هر چه بد گفتا و در بارش در ندای خوشی کافر یعنی گفت اگر سیدانی ای می بخیر جمله زبانی می رسد ملام چهار عالم شرح ده ای می خیر که بدست تو تمام امال کسی در که چندان نیک خیر می بیند ۱۰۸ اندر در آن کتاب داشت چو پای در آن می نشست خویش را که می پیوسته می بستند سوی ایلی باز می سرود و می بهر که مساعی از در می خوش خوشی می خواست و از خوش یک نفس از شبان بر می شد بعد از آن روز که می نشست</p>	<p>گاه گاه حالش پیدا می شد حالت او حال دیگر داشتی سر نهانیم هیچ انبوه نیست دل بدوده دوست او دوست کا و میان و هکذا و بیست خا گفت ایلی را که با ایلی خا بو که جانی او می بکشد بدست بود اینجا بدلی د پو ان روز بر جانش نیم صد زور داشت گفت محمودش مرا کافر می گوئی که که در و افتاده ز پر و ز ۹۸ نزد در آن کتاب گفت هشتاد عالم بر نام و نیک از حق پاک هم باشد بیشکی چون یک باشد هفتاد و یک اهل ایلی می بخورند می پوسته بدازا و می خورند از شبان را که می بکشد نایاب بود ایلی می خورند عاقبت می خورند و می خورند پس می بکشد زانکه و می خورند اب در روی رخت خراب کرد با فرمی می خورند</p>	<p>که شدی و خود کسی کا خا شد بیش روز از صبحدم نا و نیک از همه شادیم و هیچ اند و نیست ۷۸ نزد در آن کتاب گفت ایلی می خورند و می خورند کی بود در خاک شارع خوراک ۸۸ نزد در آن کتاب سرمه زده باند و هکذا نوزده شاه نیکو دین هستی یک نفس با من بگو و بگوئی بیش از خاک کفر خا کلام گفت اند بواند را سر و سر همه نخلی بشه از صد کوفه چون می موم است چو می بیش می خورند اینجا هم می در پیله نه ناندی می سرمه کون شد پرستند و در میان کی سفند نام کذا نابهان از دوست می خورند در می پنهان می خورند چون در آمد عشق او می خورند نادمی نیکو از آب بکند از فری می خورند</p>
--	--	---

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب



## در حکایات مختلفه بنیون کاسرین

و عصبیت عالم الشریع لعلانیه فیا لله علیک کف بکون حالک اذا عرف للموت جنتک و  
 و تبايع للموت انبتک و سکت حرکاتک و نقلت من سرک هذا الى سرک الیکام یعنی سلام  
 بر تو ای کسی که ردای ستمکاران را پوشیده و پیراهن منکبران را در بر کرده و نافرمانی  
 کردی خداوند را که دانی بهمان و اشکار است تو را بخدا چگونگی خواهد بود حال تو اونی که  
 سرک تو را در باید و از این تحت بجزاوه در در پس منوکل کریمت و گفت که لغد و غفلت فاحشست  
 و غفلت بالحق فایلیت یعنی خوب پندی مرادادی و بنویس کن گفتی و لکن چنان گفتی که السلام  
 علیک یا امیر المؤمنین چرا مرا میخواندی گفت که سالک باش ای غافل نادان که ای  
 مؤمنان جز علی از این طالب کسی نیست پس فضیله بطول کشیده تا وقتی که زید و زاهد را بر سر  
 بگفت کم ذالام و کم اضم و کم اهدد بالسیاب کم کم اعل و کم اذل و کم اعصف بالصواب  
 لا اله الا الله یعنی اهل البتوه و الکتاب با و لا اله الا الله هو العبد العجیب ما ذاک الا الی الله  
 اصحاب با از اب پس چون منوکل از سرش بر زمین گفت او را بر کرد دانید که قسم بخدا او را بیست  
 گشتنها او را سبکتیم پس چندان را در برابر منوکل نگاهداشتند گفت ای مجنون کیست با از اب  
 گفت که منوکل فضل شرف و حسب نسب و زاهدانی قسم بخدا که انکار نمیکند فضل او را مگر  
 کافری دشمن من بود او را مگر منافق کذاب پس کلامی طویل در مدایح و فضایل آنحضرت بیان  
 نمود پس منوکل غضبناک شد و امر کرد که او را حبس کردند و چون شب شد هاتمی منوکل را بآورداد  
 و با آورد که تم و اخرج زید من الحبس بر خیز و زند را از حبس بیرون آر و لا خدا تو را فی الحال  
 هلاک میکند پس خود برخواست و زند را از حبس بیرون کرد و او را خلعت یا قمیض داد و گفت  
 میخواهی از من بخواه گفت طلب من ساختن منبر حسین است و اینکه دیگر کسی را از پیشانی باز نش  
 منع نکنی منوکل قبول کرد **حکایت** نیز در این کتاب مسطور است که شخصی جوین را دید  
 در غل و زنجیر که نظر بسوی آسمان میکرد و گریه میکرد و میخندید میگفت که از اینجمله این مرد  
 که از آن زنده که عمره ها حصد میرد اه از زندگی که از مردن بدتر است پس ای زمین پس  
 ای زمین و خوشایان برادران من که هنوز خلق نشده اند و خوشایان زویشان من که  
 هنوز بوجود نیامده اند و در دشت بیخنی با سر احضر خوابیده اند و از رخت زنده کانی

حکایت

# در حکایات مختلفه و انکسار

اسوده اند ان شخص منگوید که من پیش رفتم و گفتم ای پادشاه اینست که وجود اشرف از حد  
 و هشی بهر از پیشانی است گفت که گویا از ان زمان که بدینا آمده تا بحال را داردی که از جهت  
 دنیا اسوده باشی گفتم نه گفت ایا چنین داری که چون بمیری خدا ترا عفو کند خواهی بود  
 گفتم نه گفت و بجهت با مطر و فاقی شرف فی هذا الوجود پس این وجود چه شرفی بر عباد  
 ثوابین و هم عاقلی و من و پادشاه **حکایت ۱۲** در این کتاب است که دیوانه از قریه سیستان  
 میامد گفتند با و از کجا میایی گفت از نزد این فافله که فرمود آمده اند گفتند که چه با آنها  
 و آنها بنوعی گفتند گفت گفتم که کی را خواهند کرد گفتند و گفتند و گفتند که شما ها بیایید پس با هم با خوا  
 کرد یعنی منظر شما ها هستیم **حکایت ۱۳** محمدی در کتاب زینب الحجالین که کرده است  
 که حکایت فاسر که بخیر از اشکها و زار و زاری و با آن مختلفه در کتاب رباب خیار مطلقا است آنها  
 فوایکه بصواب فرمایند است آنکه روزی فیسر این بیله بی کعب که بطریق زینب خیاره اند  
 عبور افتاد فیسر نشسته شد بد رخت حجاب که بگوید مدد دگر حجاب که لیلی باشد از خیمه بیرون آمد  
 فادحجاب در دست چو نظر فیسر بر او افتاد عاشق وی گشت و چون پلی چهرت فیسر امشاه شد  
 کرد دلش بر وی رحم آمد گفت که ای جوان تو اند بود که امشب امها ز ما باشی بخیر فوایکه کرد  
 لحظه نکند گشت بد ریلی آمد و کمال احترام از وی بجا آورد و چون بخیر فیسر خود آمد انشعق  
 او مانع شد پس اشکها و عاقلان در سلك نظم آورد و حدیث عشق او افشا نه مرع و زنده شد  
 پس بعد از مدتی دوباره بقبیله لیلی آمد و اظهار عشق خود با او نمود او نیز اظهار محبت نمود  
 پس بخیر و نیز بدید و خود آمد و اظهار مطلب نمود بد رگفت ای پسر از بیگانه اشنا بی طمع اند  
 بکن از نا انجوشان خود برای تو دخری بکرم تا اموال ما از خاندان ما بیرون نرود و بخیر و چون  
 از پد رها بر شد نیز ماد دآمد و اظهار مطلب نمود ماد و نیز همان جواب داد پس نزد امام  
 حسن علیه السلام آمد که بگوید که براد و رضا علی انحضرت بود حضرت فرمود که خرم بخور که کار را مود  
 میبدهم پس انحضرت با بخیر و نه بد ریلی آمد و اظهار مطلب نمود بد ریلی عرض کرد که اس  
 نوع طاع است اما باید بد رفته حاضر باشد و خواستکاری نماید تا برای ما تنگی نباشد پس  
 حضرت بخانه بد رفته آمد و فرمود که بخیر و نه بد ریلی با بخیر و نه بد ریلی خطبه کنم بد ریلی و قول و

حکایت ۱۲

حکایت ۱۳





# در حکایات مشایخ و بزرگان

کریان بردار که منم محبوبه تو بخون گفت البک عتی فارحیک شعلتی عاتک بعونی در شان من که  
عشوتی مرا از تو مشغول کرده است از شد که بدیدار توئی بودم شاد ان عشق تو را می توانم  
کون **حکایت ۳** در جامع النمل است که روزی عبدالله مبارک بدیدن بهاول عجزا  
آمد او را سرور یا برهنه الله کوپار از بد پیش رفت و سلام کرد و گفت که اسند عا دام که مرا پیدی  
دهی که در دنیا چیزی باید زبست کرد که از معصیت و با شتم بهاول گفت که از من و توان چیزی تو فریادار  
اگر به اعل بودی مردم مراد توان نه کنی عبدالله گفت که دیوانه بکار خود هوشیار است سخن ترا  
از دیوانه باید شنید بهاول خاموش شد عبدالله گفت که چرا خاموش شدی و چرا مرا میزدی  
بهاول گفت اگر با من چهار شرط کنی من تو را پند دهم گفت این چهار شرط کدام است گفت اول آنکه  
چون گناه کنی دیگر روزی خدا بخوری گفت پس زنی را بخورم گفت پس حکمت و زحمت خودی فنا  
فرمائی و کنی دوم آنکه چون معصیت کنی از ملات و پیرو تو کنی که همه جامالت خدا است که پس  
بجای آدم گفت این فریب باشد که زدن و خوردن و در ملات و باشی و نافرمانی او کنی سیم آنکه چون  
چون خواهی معصیت کنی بجای پنهان شو که تو را نبیند پس هر چه خواهی بکن عبدالله گفت که خدا  
همه چیزها را می بیند و افعال است بهاول گفت که این شیخ باشد که روزی و خوردن و در ملات  
او باشی و در حضور او نافرمانی نمائی چهارم آنکه چون فلک الموت بدید که دفر و مع تو نماید از  
ساعتی چند مهلت طلبی تا او را آخرت برداری گفت که او هرگز نه ملت نمیدهد گفت که پس ما پی  
در عین معصیت کردن او را دفر و مع نماید پس چگونه معصیت میکنی ای عبدالله سخن راست از

دیوانه و انحراف غفلت پیدا شود **۴۱** و فقیه و دانشمندان و حکماء  
دروشی که او خود را بدوستان خود و دوست که با او دارد و با او  
من می بیند که نذر از چه راه کنی گفت برای آنکه  
تا خفت نباشد هیچکس را دیگری  
دوستی نکند  
چند سال فایده  
داشتان متغی از دنیا  
شده بود روزی بهای  
روزی شد و روزی بهای  
سپید و سبزه های درخت  
نارنجی و سبزه های  
نارنجی و سبزه های

حکایت

حکایت

حکایت





# در حکایات معارف بدیوان کائنات

بر لب گرفت کرا و هر چه گویند باشد شکفت حسی و حسی که ببند بجای خودم کجا بر زبان او نه  
 جز بدم من انعامت نکاشتم دشته نش که خسرو فرخ را نشاندا و نش چه سلطان فضیلت  
 نه بدیم نذا که دشمن بود در پییم مرا تا فایده نکند بدو چه ببند که در غم فرخ او است  
**حکایت** در دما از اسب که جانوری پیدا شد که چشم او بر هر کس افتاد و فوراً مسهر حکما  
 جمع هوده چاره نشد حکمی گفت که این به بسازند مفید است که ادی تواند در عفتش بهیاشود  
 پس این به وادی و عفتش بهیاشود چو را بخاور و بر و از آمد این به را بدید در برابر و انکا شدند  
 چشمش به شال خود افتاد و الفور بر او حکم سبب رسیدند گفت که این جانور چشمش به هر که  
 است هر کس را ببیند او را میکشد الحاکم نظرش بر خود افتاد و انچه حسد کرد و چشم داشت بخود  
 او راجع شد چنانکه حسی و هر چه کند بخود او راجع شود **حکایت** نصرا بن جادش و فری  
 بعد از واقعه غدیر خم بخد مت رسول رسید عرض کرد که من نتوانم علی را ببینم و کوشش فرمود  
 فضا بل علی را نشود اذن بفرمایند که من از مدینه بیرون روم تا علی را ببینم و فضیلتش را بشنوم  
 هر چند رسول او را نصیحت کرد مفید نیفتاد عاقبت لایم بر شش جور نشست و از مدینه بیرون  
 آمد و میگفت اللهم انک ان هذا هو الحق من عندک فامطر علی خیاره من السماء او عذابا لایم پس  
 مرغی در بالای سر او آمد که در چنگال او سگی بود او سگ را در خاک و در سر او خورد از در او  
 آمد بر پشت شتر و رفت و از شکم او بیرون آمد و هر دو افتادند بر زمین منافقان بر سر او حاکم  
 شدند و کمر بستند و گفتند که هر کس اظهار عداوت علی میکند علی او را میکشد و هر کس که بمشاوره  
 علی را ببیند و از شهر بیرون نیاید خدا او را میکشد اخر میباید چه کنیم **حکایت** و فنی  
 که علی در در کوم انکسر بسایل او را اثر نازل شد عمر جهیل انکسر با او از روی حسد با علی را آیه  
 نازل شود هیچ اثر نازل نشد **حکایت** چو خدا دم را خلق کرد ابلیس را امر بجد کرد  
 روی حسد به نانا که دانست که غالب منفعتها از خاک است کل و لا که از خاک بهر بد عاقل  
 از خاک ساخته میشود ندای ناخبر کرد که من بهریم زیرا که از انکس **حکایت** مردی در عهد  
 عمر و زن داشت یکی از آن دو بر یکی حسد بهر سقیده تخم مرغ در جامه او ریخت بشوهر  
 گفت که من فریتم که میگانه با این زن هم بشوید پس سقیده را نشان او را در برضه هم رسید

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت



# و حکایتا فی غایت

چشم آمد و چند سبلی را بفازد و گفت که شما ها منشوایند که بکده فغان بی آن خود می  
 که باید بفعل ما که **حکایت** نیز در این کتاب مستطوری است که رفتی شخصی از اهل  
 کوفه با همسایه خود نزاع میکرد سبب رسیدند گفت که همان بخانه من آمد و من برای او کلاه  
 کوفته خردم و چون بیرون رفت برای کوزه چشم دشمنان آنکه را بدید خانه خود گذاشتیم نام  
 بدادند که من امروز کوزه خود را ام الحال این همسایه بد از اسلحان را برداشته بد و خانه خود گذاشت  
 است نامم این کان را در جوانی به من حرج کیم و او نام شک بیرون کند **حکایت**  
 در این کتاب و در کتاب جمیع الامثال که مادر و بدال و راه هم ملک و مردی بد از طایفه بنوع  
 مر از بیع صفت و در بخیل مشهور بود حق آنکه بخیل او مثل شده بود که می گفتند بخیل من را دروغی  
 شزاران خود را بر کنار حوضی و در و چون او از بی شیدند و در لب با و می اندر رسید که مبار  
 دیگری میابد و از ان شمع شود خال و خاشاک و نجاسات در آن بخت و رفت **حکایت**  
 نیز در این کتاب مستطوری است که در کوفه مردی بود بخیل و بخیل مشهور شنید که در صبح بر سر  
 بخیل که بخیل مانند حام در وجود معروف است مکتوب کرد بکاسه درون نامکده  
 شیفکت بیرون ناعبدی است بخیل و اما کاش که بر بند دست ناپاکش نیست بکاش که فطرت  
 خون ابد از دست من جانش بیرون بخیل کوفی با دزدی بخیل صبری بیصر آمد بصیر چون  
 کوفی را شناخت که هم چنین است او را بخانه برد و خود برای طعمای بیرون آمد تا برای پنهان  
 حاضر سازد بد در دکان خیابانی رسید گفت ناز داری گفت نانی دارم که روغن کاوان را می  
 چکد بخیل گفت بیرون روغن کاوان بخر بخیل آمد و گفت روغن کاوانی گفت نانی  
 که مانند اب زلال است بخیل گفت که بیرون اب زلال از روغن بخر است چرا اسم خود را تلف کنم  
 اب زلال در خانه ماهیست پس بخانه آمد در حالی که همان منتظر نشسته است بفضیل را برای  
 همان نقل کرد و اب نیز را حاضر کرد بخیل کوفی گفت که الحق تو در این باب بر همه بخیلان رفتار  
 بیرون داری پس با سنادی و اذکار کرد و بگونه دلچسب نمود **حکایت** مردی بود در  
 داشت هنگام وفات یکی از آنها گفت که مال مرا چگونه صرف خواهم نمود گفت بنان و پنهان  
 خواهم نمود بدردی از وی گردانید و گفت رو که تو بیرون منی بدی یکی گفت او چگونه

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایات فیض القدر البیضا

خواهم کرد گفت نازا میبایم پیوسته بیکدیگر بودی و در گفت و گو پسر من بنشیند پس  
 بجانب پسر هم کرد و گفت ای عزیزند تو چگونه مال مرا صرف میکنی گفت من خیال پسر خواهم کرد  
 و نان خود را بخوبی پخته و با هم خورد گفت حقا که تو این قدر در حال ادا و امانت و مال و  
 توانست پس او را و حق کرد و بدو داد و اصل شد و این حکایت چه مناسبی تا ابران ابر بهیچ کسان  
 برای و ما به خود که پسران فرزندان خود را بخوبی بپسند که مانند خود ایشان بخوبی باشد و چنان  
 فقیر اند و خدا خلاصه آنکه بعد از آنکه بدو رسید تمام مال او را مصرف شد و او را کثرت بود پس  
 او را در خانه گذاشت و بدو مال الفخاره برداشت و سفری رفت اتفاقا که نزدی بالاحی با  
 اصد به جای عاشق شود و او را بخانه او رود و با هم قرار دادند که تمام مایهات اقا را بر داشته  
 قرار گشت شب جمیع رفتنها را پسران او داده رفتند چون تا جاده مراجعت کرد این واقعه را  
 الا خطه خود را از این غصه بیان شده پسر و پسر کوادرش ملو شد **حکایت** در مجمع  
 میثاق است که چون خطبه شاعر را احیل فرستاد اهل و عشیر نشین و او را جمع شدند و  
 گفتند ای خطبه و صبیحی کن گفت اینک مال من بهر قدر فرزندان من است گفتند مال  
 تو را چگونه خرج کنیم و از آن فقیر چه بد هم گفت وای بر شعر جوئی و ای ازین باشد و توان  
 درست و توان گفتند این سخن بجهت کار آمد و صبیحی کن گفت خبر دهید صابی این جارش را که  
 او خوب شعر بگوید است چه او گفته لکل جدید لذه غباری و حب جدید بالو شعر  
 دارند از برای هر تازه لذتی است مگر آنکه من نازکی سر کل لذت بدینا فتم گفتند ای خطبه  
 و صبیحی کن گفت مال من بهر قدر پسران من است از این پسران من چیزی نماند و صبیحی گفتند  
 خدا عذر از این حکم فرموده است گفت من چیزی حکم میکنم گفتند این چه سخنان است که میگوید  
 دوست و صبیحی گفت که بال شام بگویند که برادر ایشان از همه بهتر شعر بگوید است  
 گفتند این سخن از کفایت کار تو نکند و صبیحی کر که بکار تو بد گفت خبر دهید قیله کذبه ما  
 که امر القیصر اشعرب بوده است گفتند این سخن بگوید که پسر واکلار و صبیحی گفت که خبر  
 در میان آنها را که خطا خوب مدح کرده گفتند این سخن از کاف و نیت و صبیحی کر که بکار خود  
 ابراهیم گفته و صبیحی بجهت شاعران که شعر خوب و طویل بسیار گفته اند و بهر وجه

در مجمع  
 میثاق است که چون خطبه شاعر را احیل فرستاد اهل و عشیر نشین و او را جمع شدند و  
 گفتند ای خطبه و صبیحی کن گفت اینک مال من بهر قدر فرزندان من است گفتند مال  
 تو را چگونه خرج کنیم و از آن فقیر چه بد هم گفت وای بر شعر جوئی و ای ازین باشد و توان  
 درست و توان گفتند این سخن بجهت کار آمد و صبیحی کر که بکار تو بد گفت خبر دهید قیله کذبه ما  
 که امر القیصر اشعرب بوده است گفتند این سخن بگوید که پسر واکلار و صبیحی گفت که خبر  
 در میان آنها را که خطا خوب مدح کرده گفتند این سخن از کاف و نیت و صبیحی کر که بکار خود  
 ابراهیم گفته و صبیحی بجهت شاعران که شعر خوب و طویل بسیار گفته اند و بهر وجه



# در حکایات مختلفه و بی نظیر

۱۴

گفت و صبیحی کن گفت حیف از آن شهر مرد جبکه در حق کسی گفته شود که شاه بنده باشد و بپوشد  
 رو و گفت این سخنان بهوده و آلود و وصیعی کن شروع کرد و بپوشید گفتند برای چه که بپوشد  
 گفت از بهر شهرت بگو که خواننده او در دست نخواهد گفتند از بهر فقر و مساکین و صبیحی کن  
 از مال تو چیزی بانهاد هم گفت و صبیحی بگویم فقیر از آنکه دست و طلبی کردی بر ندادند و دست  
 میبکم مرد مرا که چیزی بانهاد هندی و حبه از مال خود بانهاد صرف نهامند گفتند غلام خود را  
 که سی سال است بخود خدمت میکند در راه خدا اگر کن گفت ما اما میگه بکفر از طلا نرفته من زنده اند  
 و در هر کجای زمین که باشند غلام من سیده او باشد و خدمت و نماید پس گفت مرا بر پشت بیا  
 سوار کنید و بر گرد این تل بگردانید تا منم زیرا که شخصی که با سخاوت و بر پشت خرمه پیر و باران  
 که بر پشت خواست مرگ او را و در آن بنما بد لا حرم تواند بود که خداوند منم نماید پس اول  
 بر پشت خرمی حمل نموده بان تل طواف دادند و بیا و گفتند ای خطیئه شاه عزیز بر عریب کبشت گفت  
 که اگر امید خیر باشد انتم این نکبت و جان بداد و عمر شصت و بیست سال بود هفتاد سال در  
 جاهلیت و بیچاره سال در اسلام بر بیست **حکایت** در کلمات فصلی از اینست بر اینی مسطور  
 است که توانگر بخیرد ایبری و بخود بود بیک خواهانش گفتند که ختم قران کن باندل و فرمایان تا  
 خدا بعلی پیر تو را شفا دهد نخنی باندیشه فرو رفت و گفت قرانی ختم میکنم برای شفا یعنی ختم  
 قران بخوانم زیرا که در باندل مال کله پیدا میشود صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلت را اختیار  
 آمد که قران بهر زبان است و در در میان **حکایت** شخصی مالدار بخیرد از خود را  
 برای آنکه نصف نانی بفقر داده بود طلا و نای آن زن شوهر بگرگرم و غنی با او غذا میخورد که  
 ساقی بدو خانه او آمد باذن شوهر نانی برای او آورد و بد که همان شوهر را دلاست و بواسطه  
 بخل همه مال او تمام شده پس شوهر و زن گفت که من همان ساقی هستم که بدو خانه شماها امدم و  
 خداوند مرا بسبب طبع سخی غنی کرده اند **حکایت** و غنی و فقیر بفرقتند یکی از آن روزها  
 خبر از جوانی بسیار با سخاوت بود و غنوت و دیگری نامش شری و مردی بود بسیار لبیم و بخل  
 جز آنچه داشت بمیان سپاوردند و با هم میخوردند و شری از خود نانگاه میداشت تا بپایانی  
 کرات در آنجا بود و از خبر تمام شده بود اما شری خود را پنهان کرده بود و نشانی از خود نمیداد

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایت ابی منعم و ابی بکر

۱۵

۱۵

همه روز و طلب اب از شرک و اب بوی نداد تا آنکه نزد یک بهلاک رسید و پارچه کوهر پیرش را  
 نزد وی گذاشت و گفت این دو کوهر از آن تو که جعفر الی بن دهی شرکت جزایایانی رسیده  
 این جزایان از پیشانی تو هر می بیند که دیگر توانی بگیری گفت آن چه کوهر است گفت آن دو کوهر  
 هر چشم است و چشمهای خود را کوهر کرده نداری اب بنویسد هم شرکت این چه خواهی شوم که از  
 من بگویم ندانم و چشم چه حاصل داد و پس ساعی گذاشت خبر از لشکر پنهان شده و رفتند  
 که چشمهای خود را بدهد و اب بنویسد پس شرکت چاقوی بندست گرفت و چشمهای او را بچراغ  
 کوهر کرد و از بچراغ در میان خون خود میخاطبید چون شراب بدید بهیچ اسبابهای او را با آن دو کوهر  
 برداشته و فرار کرد و اب هم با بچراغ ندان از فضا کرد چرا که کله بسیاری داشت و با یکت بود  
 گذارش بان صحرایان او را دخی بود با جهال در طلب اب شد ای پیدا کرده و غنیمت میباید  
 ناکاه ناله شنید پیش آمد جوانی ادید که در خاک و خور میخاطبید رسید گفتی که با او چشمی  
 فتنه خود بیان کن شرکت بفرشته فلکی که ملکر داده و که ملکی کار و ظرف باز دارد  
 فتنه من را زنی دارد اب اگر نیست بروم و در یکی فتنه استجان روم از دختر که ابرا  
 داده بوی بیاشامید و قدری پیچید در چشمهای او و خورشیدها و در سنش اگر ننه بهیچ بود او را  
 بمنزل خود رسانید پس کرد رسید و گفت این جزایان که پ فتنه او را نقل کرد گفت در فتنه  
 در خفا است که اگر بر آن را بگویند و اب ن را بچشم نابینا کنند بینا شود و نیز برای صریح  
 است پس رفت و چند یکی از آن دختر را آورد و بر آن را کوید بهیچ شرکت و چند تو کرد شد  
 که چشم او مانند اول شد پس در خد مات ایشان میگویند تا آنکه کرد دختر خود را با او در همه  
 اموالش و زنش و در پس از آن مکان بولایتی آمدند که دختر را به شاه افولایه مصرع و در پناه شد و اب  
 از معالجهاش عاجز شده بودند و پادشاه شرط کرده بود که هر کس دختر او را معالجه کند آن دختر را  
 بوی دهد و هر کس بیاید و معالجه نکند سر او را جدا کند سر بریده شده و فرار طایب چشمی  
 چهره مان غریب شرکت من معالجه میکنم او را بفر شاه بردند از وی نام پرسید گفت خبر داد  
 تمام خرد و ثنالی زد و او را تو در خبر بدند پس از آن بر که همراه داشت معالجه دختر خود پس  
 دختر را به شاه رسانید وی را داده و پادشاه او را خلع پوشانید و بعد از چند روز خبر

# و سر کاتب من عارف الیهام

و خرو و زبر مصرع کشته او را بهر معا جگر کرده و هم او را زویج مغرور اقا پادشاه و وزیر و فغان  
 کردند و تمام مکشاش بخیر رسید و بخت پادشاهی نشست و باارنغ زن عیش و بکر از فضا  
 روزی بیایع میرفت از فوج و شردادید و شناخت گفتا و با حاضر کردند از او پرسیدند  
 گفت که پیشتر سفری غیر گفت راست بگو و الا مرا میکشیم گفت نام همی است که گفتیم  
 خبر گفتای یلپید بد کوهر لغبت شوم و نام نوشد شر بوندان که با هزار عذاب  
 چشم از نشسته کندهی زلیباب کوهر شیم و کوهر کیش هر دو بریدی و سوخو جگرش  
 من از نشتر کهر برده بخت زن ندیده بخت بومرغ نور اکشتی و خدای کشت  
 قبل از آن که خدای او بدیشت دولتم و خدای پناه داد اینک نایع و بخت شاه داد  
 دای بر جان تو که بد کهری جان بریدی و لیلک جانگیر شرکه در دست خرد پند خشت  
 خویش را از دیر زهر انداخت گفت زنه را که چه بد کردم در بد من سپید کردی که دم  
 ان بکر کا سمار خلیک سپر نام من زنه را و قوام تو خیز کر مرا و با تو کرده ام و  
 کالبد از نام چون می بدست با من ان کن که در چینه خطی کالبد از نام چون تو نام  
 خبر کازنیک رفت بر او و کرم خالی کشتن از او و شجره از بیع بافت زانو  
 میشد و میر با ن شادی کرم و قناره رفت از او و بیع زور و قناره پند شجره

## حکایت

و شخصی منزل دادند هر چه منتظر نشست که طعامی بیاوردند کس برای او طعامی نیاورد صدا  
 زد که ای فلان چون ما طعام بخوریم کجا خواهیم خوابید گفت ما که خورده ایم خود هر کجا میخواهیم  
 از شخص چون از خوردن طعام ما بوس شد خوابید اما از سر ما و کمر سنگی خوشی و شیرین شاد  
 بخدا قسم میدهم که بلای محاف بمن و هم بد زبانی او و ندید و بدوش گذازد و چو پیاسه  
 گذاشت گفت که بلای خرد بکر هم برای من بیاورد بد غریبی با بریدی و گذاشتند ساعی که  
 الناس کرد که یک چیز دیگر هم رویم اندازد طعامی بر او ناسیر و بدوش گذازد و چو پیاسه  
 حرکت کرد از آنها و بخت بر و بدوش فریاد کرد شما را بخدا قسم میدهم که ان روین را بر دارم  
 که عرف کردم اگر امشب احسان در دویم شرطیست که دیگر شما را و خفت هم

حکایت

گفت

# در حکایتان مختلفه از اهل بیت

در کتاب جامع التمثیل است که در ماوراء النهر پادشاهی بود بر بخیل حکم کرده بود که در  
 مملکت او کسی خیرانی نکند و چیزی بفرازد و هر کس را بی بد و بیتی دهد و سنا و دا  
 قطع کند و آن شهر بی و نترکند پس در مملکت او فقیر و غریب میبرد و او را در بهمانی پیاپی  
 و در کوچه ها میبازد و آنکه شبی در بیتی در کوچه باز از میکشت و فریاد میکرد که  
 کجا است بنده خدا شکیه برای رضای خدا مرا چیزی دهد که طفلان من زور و ناسپیزی  
 نخورده اند و زرد بک مرده بسیار شدند زنی بود موثقه چون این صدا بشنید و زنان برداشت  
 و از خانه بیرون آمد یکی بایست راست و دیگری بایست چپ گرفته و فقیر را چند نفر از  
 موکلان پادشاه این خبر بپادشاه دادند ازین را حاضر کرده با او گفت که از کدام دسته ادی  
 گفت از هر دو دسته هر دو دست او را قطع کردند و طفل او را پیشش بپند از شهر بیرون کردند  
 از پیاده در صحرای میکشت تا آنکه به تهرانی رسیدم شد که این بخورد ناکاه طفلش در آب افتاد  
 چون دست نداشت مضطرب شده سر بسوی آسمان کرد و با خدا ناله کرد که ناکاه و بجا و صاحب  
 جمال پیش آمدند و سلام کردند و از وی حواله رسیدند حال خود را گفتن جوان طفل او را  
 بیرون بردند و دستهای او را مانند اول کرده زن بر قدمهای ایشان افتاد و گشت  
 شاهان آکسید کنند ما از دیو و نهیم که در راه خدا دادی پس از نظر غریب شدند  
**حکایت اول** گفته اند که روزی بخیلی از اهل شریعت که من امر و نهی او هم که چهار  
 فلوس بد هم و طعامی بخورم و از این بهر بخورم و من بعد نیز بخت او را بچهار فلوس بفرستم  
 شخصی با او گفت برو شکسته کو سفند بخور و آنچه در جوف او است بخور و من بعد شکسته او را  
 بچهار فلوس بفرستم **حکایت دوم** و قتی بخیلی از عسل در پیشش داشت و بخت بود و بخور  
 که شخصی داخل شد و روزان را ببرد داشت و در نهی جامه خود پنهان کرد بان شخص گفت میخواهی  
 عسل بی نان بخوری گفت بلی و شروع کرد بخوردن و بخور عسل آنکشت عسل خورد بخیل گفت که الله  
 ای برادر دولت مسوز دار خوردن این عسل گفت در دفع مگر بی و لکن دل و بخت **۱۵**  
 نوا که بخیلی اعطی را آنکشت بخیل داد و از وی الهام دعا کرد و اعطی حکام دعا بیا که  
 من کشت الهی این شخص که من آنکشتی را اد نضری بده که در بار و بار داشته باشد و نهی

حکایت

حکایت

حکایت

# حکایتان از مشایخ و اولیای

نداشته باشد چون واعظ فرمود آمد آن حکمر گفت که من فخر را که سرسپاهر نداشته باشد حکیم  
 واعظ گفت که هر وقت انکشتن از کبر نشد چهارده بود و نهم شفقت بهم خواهند رسانید  
**حکایت** بخیلی دایر رسیدند که شجاعترین مردم کیست گفت آنکس که از دهان عجب  
 بگوشتن سد که ناز او را میخوردند و زهره آب شود **حکایت** مردی بخیلی گفت که  
 انکشتی خود را بمن ده که هر وقت نظرم باز افتد تو را بخاطر او دم و دعا گو باشم گفت هر وقت  
 خواهی مرا با دکنی بخاطر بیاورد و وقتی انکشتی را خواستم بمن داد **حکایت** بخیلی  
 کوئی با بخیلی بنیادی رفیق بودند و وقتی میخواستند ادای یکدیگر را بدهایان رفیق خود را  
 از برای او یک شمع مرغ آورد و گفت تناول فرما که این ماه وجود مرغ نیست که از او غریب شمع حاصل  
 میشود که در دهن هر یک مرغی است پس در حقیقت من ترا همان میگویم که از مرغ بنیادی آن  
 شمع را بخورد و گفت چه شود که وقتی بنیادی را تا را خد میگویم تا با رفیق کوئی بنیادی  
 آمد بخانه رفیق و رفت او هم ذکر کو سفند را بریان کرده نیز و بهمان آورد کو فیروا و نظر میکرد  
 بنیادی گفت میل نمایی که این ماه بنیادی را کو سفند است پس در حقیقت ترا همان  
 میگویم که بنیادی کو سفند کو گفت احسنت و مژده گفتند اندک اسه جانی رود که باز این دفعه  
 که تو هم بنیادی از من و بهمان بنیادی بنیادی است **حکایت** مردی بسیار مال داشت  
 و لکن در بخیلی بکانه و دوان بود بخدی که اگر کسی او چیزی طلبید چند روزی بنبه بود و بنیادی  
 داشت با کمال و جمال بر عکس صاحب خود روزی در فخریان با او میداد روزی از فخریان  
 میخورد که فقیری رسید فخریان را بنیادی را دوز فخرخواست که بیرون رود بخیلی رسید  
 و نان را از او پسند و لوزان را از او بخانه درآمد بدختر گفت ای کسپو بدیده این خبیث کار است  
 کرده گفت خود و فخریان بنیادی خود میدادم خواهم خود بخورم و خواهم بکسی میدادم  
 گفت تو بدختر بنیادی را که از کالین بهره نداری میخواهی بدعت در خانه من بکنی ای اکنون  
 را سبانی کنم که سار جبال بنیادی را دیکر بکنند گفت از کدام دست بخیلی دادی گفت از دست  
 راست گفت الحال از دست او نام میگویم و تو بروا خدا دست بدهد و دست او را قطع کرد  
 از خانه بیرون رفت که در آن دختران شهر بیرون آمدند با دست بریده و در کوچه ها با خدا میخواستند

حکایت  
 حکایت  
 حکایت

حکایت

# در حکایات امیر کبیر

میگردد از مضایا پادشاه شهر از عقیق هوئی میدوید از لشکر و سپاه دور افتاده بار میخورد و سید  
 دختر خود بد با کمال جمال بروی زمین نشسته که به سبکندقی الحال پیاده شد و از احوالش پرسید  
 نفسه را نقل کرد پادشاه گفت غم بخور که من بودم برای بسپرد خود میگیرم پس او را بشهر آورد و بر  
 پس خود عهد کرد پس در همان شب مجلس زنان مهیا نموده چون به نظرش بد نظر افتاد از حسن  
 و جمالش چنان کرد بد گفت قدری از آن ها و این ده دختر از دست چپ قدری جلو بدهان  
 پس نهاد از این حرکت پس از خوشی آمد گفت پدرم زنی برآمده که هنوز دست چپ نداشت  
 فریاد نکند دختر گفت پادشاه را چه چون خداوند زنان را از طرف چپ مرغان خلوق فرموده بهینه  
 مینت از دست چپ هاوارانند کی نمودم شاهزاده را لب با خوش امید خواستند چو رنج از  
 شب بگذشت دختر جمله مریخی را بجزه انوسی بدل کرد پسند اغاز نماز و زیارت کرد و  
 ملک نیاز ساز نمود و عرض کرد که الهی این دست است که براه رضای تو دادم و تو غادر می کردی  
 غایب بود و زرد شوهرش نموده نباشم پس رفت او شنید که او بدخل دست دراز کرد و دانه و دانه  
 بناشاکنی دختر دست دراز کرده در دست خود را دست دید سجده افتاد و شکر الهی بجا آورد  
**حکایت بیستم** در بوسه دادن شیخ سعدی است یکی ز صوفیه فرج کرد ز نیش  
 زدنش بود و بارای خود نگذاشت نه روزی که خواطر پهلاییش نه داری که فرج بکار آیدش  
 شب روزی که در بند بود و بیم نه و بیم در بند مرگش بود بدانش و زدی پس در دکن  
 که مسک کجا کرد زنده زین زخاکش بر او فرو براد داد شنبدم که سنگی بجا آیدش  
 نهاده بد و چشک در نای خوش پس چو کون نالی او دره پیش بد زار و کریان همه شنبست  
 پس بامدادان شنبست بد و گشت زار و بهر خوردن بود ای بد بد برای بهادر چه سنگ و چینه  
 زار و سنگ نهاد بر و زان رفت که باد و سنان و عنبران خورد **حکایت بیست و یکم** ابو الکاس  
 سود دیک که راوی علم خواست مردی بود بخیل فرزند آن خود را و صفت میکرد که شماها اظهارد  
 جود و سخاوت بدش خدا بکشد و بقیه چیز می نماند پس بد زبیر که اگر خدا بخواند که همه مرگند  
 بد شد بد و اندک پس شایسته شنبست نکشد که خواسته باشد بد و صفت بد **حکایت بیست و دو**  
 شیخی فقهی در زمانه ابو الاسود آمد که و آمد قدری طعام با و داد و خواست از فقه و روزی

حکایت بیست و یکم

حکایت بیست و دو

حکایت بیست و سه







# در حکایات مشایخ و عارفان

<p>کافران گذاشت از کم و بیش          مردان را ز کل همی خوردی          مرد بفال نرم میخندد بد          هر چه کل کم کند همی زان سر          کشتن او بهر بود جفت زبانی          و عارف روی هم این حکایت          ناله از کتاب مشنوی خود میگوید          مشرور و شکر نه در لغوی تو کار          که بگوید او سنا جوئی و زود          اندکی اندر بحال افتاد از این          خبر باشد او سنا احوال تو          از چشم این جوانم و چشم چنین          منقوش گویند باید مستغیر          روز گشت و آمدند آن کو درگاه          ناد را بد اقلان بار و سکر          که سنا سنا پیش از منجی مرا          اندکی اندر و لشکر ناکاه زد          هم چنین با و هم او تو نکر گشت          بر چه مید و می کشا بینا و کلیم          خود مرا که نکر باز و نکر من          او ز کان اندر دلی از این سنا          گفت کوری زان و حال این          و هم وطن اثر همین پیش</p>	<p>کرد از کل نرا ز ویش با سنا          نرو جان را فدای کل کردی          گفت مسکن خبر نمیداد          شکرش کم شود سر و سکر          خویش را بباد در داده          راد و مشنوی خود بنظم آورده          کور کار نکشی از او سنا          تا معلم در فتنه در اضطراب          خبر باشد نکر تو بجای نیست          تو برادر دهم بد و کن این چنین          از خیالش اندکی افزون شود          مدتی مام نمابند و چنین          منقوش گشتند در عهد و پیش          بر همین نکر ز خانه نادگان          او را آمد گفت سنا و اسلام          تو برو پیشین بگو با و هلا          اندر آمد و دیگری گفت این چنین          ما ندانند و حال خود بس در شکست          خشم بکن باز که مهر او است          معند را و نادر شد از تنگ من          گفت زین خبر است چون زود اند          از غم بیکان کان اندر چنین          گفتش را بهر بود مشنوی در حجاج</p>	<p>ناشکر بد همدش مقابل سنا          از راز و کلک همی وزد بد          کافران باز است سودمند          مردمان جهان همه زان سنا          ان جهان را با این جهان داد          عارف و عارف و عارف و عارف          ریخ و بدند از ملا و عارف          ان یکی ز دیگری ندر کرد          این اشرا از هوا با از سنا          چون درانی اندر یکسایه          که خیال و افق مجنون شود          ناچه می گوید و نکر          که نکر داند سخن را بگریز          جمله اینانند و بهر و منظر          خبر باشد زان و نکر          نفی کرد اما عباد هم بد          اندکی آن و هم فرقی          گشت سنا سنا و نکر          مزید بر عالم پیوسته          آمد و در را بیدار و کشت          که سنا از این سنا          گفت زان و نکر          می بینی و نکر و نکر</p>
---	---	--

حکایت

# در حکایات مختلفه از جماعت

۹۲

گفت بخواجه بیاورم اسب	ما در این بنجم ویدانده کم	گفت و گو و گشتندی ما را چه بر
تا با او رفیق و کجی و عشت	گفت بدنه غوره نه است	تا بدانی که ندانم من کنه
زین توقف کرد و سرش را بالا	تا بنجم که سرش شد کرات	حاجه خواب را در کسرات
اوه و قاله از وی پیچاد	حاجه خواب نکند و استازان	که بد و فودن ترا از پیچاد
کاین همه کردیم مانده ایم	درین میخوانند با صد انگار	گودکان اینجا نشسته نهان
دور خوانند و گشتند با بد	گفت از بیک که با قوم پسند	بدناتی بود و ما با بدنه
گفت اسناد است بگو بد	بانک ما اسناد را ارد زبان	چون همی خوانند گفت بگو بد
همچو مرغان در هوای دنیا	پس بر نشیند سوی خاها	درد سرافزون شد و بیرون
و من تحصیل است گوی	روز کتاب شما بالا و جفت	مادرانشان خشمگیر گشت
این کتاب از ما و از نفقه پند	عذر دادند کی مادر با پند	میگزید از کتاب و اوستا
بامداد از آمدند نماز	گشت زنجو و سبهم و سبلا	از قضا ای سها از اسناد ما
سوی سبهم رو گشتند در دنیا	هم غریب کرده ز بسیار محاف	خفته اسنا هم پیروزان
خبر باشد او سنا از روی	جلکات گشتند هم لاجول کو	اوه ای می کنند هسته او
اکرم مادر غزان کردند	گفت هر هم بر خبر بودم از این	جای تو ما را بنویس از این خبر
و من نزد و مجله ستم	بود در باطن مرا برنجی شنبیل	من بدم غافل شغل فال و قبل
شهر کوئی خون و بخت	عصبی مرم بگو هم بر بخت	از مشور و سبهم باید که
باشتاب و اینجا منبت	دو پیکر منسب چکر بر عظم	از یکی از پی و بد و گفت خبر
پس بخت بد عصبی را بخواند	بکند و میدان از پی عصبی را	گشت تاب و جواب و نکفت
از کد این و بکر چرخ ای	که مرا اندر گزیند مشکلی است	گشت مهنات و کجایه است
مهر هاتم خوش را بکشد	گفت از حق که با نام بر	زین شرف و خوف و خشم هم
گفت ای گفت نشسته	گشت و گود و گزیند و سنوی	گفت از حق و بختانه نو
و من چون شوم سال و	چون بخواند ز منون بر مرده	که هنوز غیب است و بس
گفت ای گفت بیرون	و کل مرغان کوی ای خور و	گشت از حق و گفت که نو

در حکایات

# در حکایات منوچهر بن کیکاووس

که باشد مرا از بیکار	با چنین برهان باشد در جهان	هر چه خواهی می کنی از کجاست
حقیقت آن صفای دلداد	میدم از خالو جان در بسوی	گفت عیبی که ندانم بالا
بر کرد و کرد خواندم شد حسن	کار فنون و ایام اعظم و اکبر من	که بود کردن کربان خالو جان
زین مرده بخواندم کشتی	خوف را بدید بدید خود نامان	بر که سنگین بخواندم شکاف
صد هزاران بار و دهان	خواندم آن را بدید لاجون	بر سر لاشی بخواندم کشتی
این جهان ریخ است و این جهان	سود کرد این جهان بود او را بسوی	گفت چو کشتی چو کشتی
ریخ کور می بیند از این جهان	گفت ریخ احمق و غرور است	اول شد این را و از شد دوا
زاهقان بر کز چو عیب	احمق و غرور است کز زخم آورد	استاد بخواند کز زخم آورد
او نشسته بر سر در و حال	دو جوان ز قضا و دانه پری	باشه ای باد کرده اش
واندوان پریشان و بیقرار	از وطن پرست او و در یک گفت	باز گفت انداز کرد او را سوال
گفت اندر یک جوانم کندی	چو بست کند به کو صد و حال	بعد از آن گفت کز این هر دو جوان
گفت ناله ها و ناله های جوان	گفت فوجیون با کردی از جوان	دو و یک و یک و فوجیون مرده
با سبک کرد و جوانم شد	در دگر بر زانی فرزندک را	گفت نیم کندی از شکست را
نوجوین هر آن پاده و دلخوا	این چنین فکر و فوجیون رای خوب	گفت شایان ای حکیم اهل حق
باز گفتش ای حکیم خوش سخن	کش ایشتی و نشاند سبک مرده	در جمل امیر حکیم و غفر کرد
نوجوین و پادشاهی بر کوی	این چنین عقل و کما است که ترا	شسته اند مال خود هم شرح کن
گفت ایشتی و چند از وی	بیکر اندر حال و اندر حال	گفت این مرده و نیم از عالم
گفت ما را که در کان و کوکبا	گفت دخت چو پندار و دخت	گفت این مرده و نیم از عالم
کعبای حق و عالم با تو است	که فوجیون و محبوب پند	گفت این مرده و نیم از عالم
در هر عالم که بخواه و خوش	گفت والله می بیند با وجه العرب	گفت این مرده و نیم از عالم
مره ازین حکایت و فضل	در که نانی می بیند هلا بخار و م	پار همنه و نیم از عالم
نا نادر و شوی و نور	پس هر یک گفت کز روز و روز	باز گفت ایشتی و نیم از عالم

حکایت

وَمَكَّانًا بِمَنْعَةٍ أَهْلًا

42

9/15

دود را که حجت شود من      لطف تو شود مست بر اهل زمین  
 در تار و پودش من و این دم      بگو الم کند و دیگرند یک  
 احقر ام پس مبارک است حق      که دل را بر تو و جامت بنفش است  
**حکایت**      در مجلد ثانی از این کتاب غیر مستور است  
 از دهانی خون آرد و بکشد      شیر روی فت و فریادش مبد  
 و آن کرم زان مرد مرده بید      جز سبک اصحاب کهفت و خوشی است  
 از مسلمان سر نهادن خشکی      خوسر حدس کشان ز بلبشکی  
 ای برادر ز این خوسر کیست      قطره آفت و سد پش و دها  
 دو شوی از ابله یار از دشمنی      او بهر چه بکند دانی و اندیش  
 و در غمی خیر کجای این مهرین      گفت هر را باها نشو و ده است  
 هی بیایم بیان آن خوسر را      خوسر را که برین حال هم خبش  
 گفت کارم این بد و بخت بود      بر تود که بر قدم زانده بش  
 این همه گفت و بگوشت رفت      بدکاری مرد راستد بخت رفت  
 در دل و پیش من اید خال      پس ده پند و نصیحت بپند شد  
 شغف خفت و خوسر را بخت      و ز سبیل آمد مکس ز بازویش  
 از فکر و زبانها سد و دوا      خشم بکن شد با مکس خوسر و دشت  
 سنگش آرد و مکس را بدیدان      بر رخ خفته کوفه جایها ز  
 بر مکس را آن مکس و پسر خن      سنگ روی خفته و افشاشا کرد  
 هر ابله و هر خوسر را امید بخت      کین او مهر است و مهر او است کین  
 بشکند سوکد مرد کوشتن      **حکایت**      در صاheb کتاب غلط فاضل زانی ده دهم ششم  
 بود که شریفی از فقها در کتابی دید که در پیش پند و سر کوچک دلیل جامت است این بر شش  
 و خود را ماسده کرد و دیگر را پیش طویل و سرش کوچک است گفت که چون خن ابر مطلب است  
 از این کتاب و زنی بگویم خود مقتضی خواهم شد و در هر از هر سو شود فضیله آن پیش خن را

۱۲/۱۱/۱۳۵۵

# حکایت بیست و نهم

۹۰

بدرست گرفت و زبانه را از دهان چراغ آورد تا بسوزد پس پیشش نشاند و دست و تمام در  
 بسوزخت و هر صورت و سن او نیز سوخته شد پس بکران خانه پی و رساند و در حاشیه هرات  
 کتاب نوشت که این مطلب عجیب است **حکایت بیست** در کتاب زینبیه الهالیه که راست  
 که روزی مامون در نظر نشسته بود و نظرش بر اربع عام میگرد و جمعی از زده ماه پیش او حاضر بودند  
 که درویشان و مامون که نشسته که صاحب ریش در از او میپرسید که این ریش از کجاست  
 که ما بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیار در زمره هستند که صاحب ریش را از عاقل و ذلیل  
 میباشند مامون گفت که مگر نسبت کردی ریش را از خالی و نهافت باشد و کما این شاه نظر مامون  
 و مردمی ریش را از افتاد که براسی میسوار بود او را حاضر کردند از وی پرسید که نام تو چیست  
 گفتا بوجد و بهر گفت که کنیت تو چیست گفت مسیره مامون گفت معلوم شد که نام را از کنیت  
 نمیدانند پس پرسید که تو چکاره گفت من مردمی و فقیر میباشم و در علوم نظر و خدمت بسیار دارم  
 امیران من نیستند پس بعد نام معلوم شود مامون گفت که اگر مردی کو سفندی بگوید و سبکی بگوید و شود  
 مشرقی کو سفند را بضرر کند اما هفت شتر این باغ را نداده ناکاه آن کو سفند پیشکشی بپندارد  
 و از تخم مردمی خود و او را کو نماید آباد بشیر باغ است با شش شتر آن شخص مدتی نگردد و گفت که  
 دین و باغ است گفت چرا گفتی چونت که باید شش شتر اعلام کند که در وقت این کو سفند پیشکشی  
 گذاشته است که سنگ میبازد از دانه شتر در دست و او را حفظ نماید پس حاضران بخندیدند  
 مامون گفت و بدید که صد و نه سال معلوم شد **حکایت بیست و یکم** نیز در این کتاب مسطور است که  
 که عبداللک و او دزدی بود تا مشرف بود روزی عبداللک از دما پرسید که چند روز دیگر  
 مسافر مانده است و گفت که من حساب ایدم و هنوز از حساب نفهمم گفت چه پیشگفت در حمله با قتل  
 است که صرفه می بینم با فلا منیر و شد میدانم که بهار آمده است و زستان رفته است و هر  
 رفت می بینم که گداز میفرستد میدانم و زستان آمده است و چند روز دیگر و بدیدم که گداز میفرستد  
 معلوم شد که زستان آمده است عبداللک بخندان شد و گفت که خوب حساب بر رستی است از  
**حکایت بیست و دو** مخصوص بکا گفت که خدا با کمال قدرت چگونه عالم را تا شش سال از دگر گرفت  
 که مگر تا شش سال بگو تا شش روز گفت که من تا شش سال بگویم و هر یک که من بگویم بگویم که من بگویم

حکایت

حکایت

حکایت



# در حکایات مشایخ اصفهانی

گفت بنده هم در جوانی بودم **حکایت ۱۰** و فغانی خواند مکتبی شاگرد های خود گفت  
 که هر وقت من عطسه کردم شما ها دست زینند و دیگر خبر باشد نگویند از فضا و فنی همین  
 اخوند بلب چاه آمد و صورت خود را در چاه دید بگراشت زدی در چاه پنهان شده است  
 و به آنی بگریخت لب و بدست شاگرد ها داد که در چاه کینند مرا دزد را بر و زیاده چون  
 اخوند بوسط چاه رسید عطسه کرد شاگرد ها دست ز زینان برداشتند و شروع کردند به  
 زدن اخوند در غر چاه افتاد و فریاد میکرد و شاگرد ها دست زینند **حکایت ۱۱** مری  
 به کتب پسر خود آمد و دید که پسرش را اخوند را میمالد گفت اخوند هر چه از حیله حرکت است کشاید  
 طفل است و میباید که بیک چیزی بازی کند اگر چاقو بدستش بدم دستش میبرد و پش و ناچار  
 چیزها بدستش داده ام که دستش میبرد نشود آن مرد چون این عمل را دید اخوند را بخت کرد  
 و گفت مرچا بیک که اینقدر در هرانی **حکایت ۱۲** لوطی آمد برای کار کرد و در راه  
 نظرش افتاد بخجری در کرا بود پرسید از امر که این خجری را برای چه میخواهی گفت رای آنکه  
 بامن بدی کنی او را با این خجری و روح سازم گفت الحمد لله که من با خودی میکنم **حکایت ۱۳**  
 در بوشان سعدی است که بگوهر شاخ وین سپهر بد **حکایت ۱۴** از اصفهانی پرسید  
 بگفتا که این مرد بد میکند نه من که با نفس خود میکند **حکایت ۱۵** از اصفهانی پرسید  
 که تو بزرگتری بارادری تو گفتا الحال من یکسال از او بزرگترم لکن یکسال دیگر شصت سال  
 خواهد بود **حکایت ۱۶** متوفی نقل کرد که یکی از طلاب ما نزدانی روزی مجرای خانه  
 برپا کرد و ما غنیمت بجای او سبب پرسیدیم گفت پدرم وفات کرده است گفتم از کجا دانستی  
 کسی از ما ندانده است گفت خندان مرحوم بمن نوشته است پس کاغذی بر روی دو  
 و بهم پدرش نوشته است که ای فرزندی جان و یکی که نزد فراف فرستم پس ما بخندیدیم و پرت  
 آمدیم **حکایت ۱۷** یکی از اهل ما نزدانی بگرامده بود و دو سال بود که عیال  
 نداشت بود از وی پرسید که فرزندی داری گفت یکپسر دارم گفت چند سال دارد گفت یکسال  
 یکسال داشته باشد گفت که تو دو سال است اینچاقی گفت اخی را دهم و ما نشناختیم **حکایت ۱۸**  
 گفت اند که در غزوه صفین شخصی گفتند که در وجهاد کن اگر کشته شوی خود را حواله عین

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایات مشیقه القدر الکبیر

۹۹

حکایت ۱

حکایت ۲

حکایت ۳

حکایت ۴

و آن شخص فلان داشت نامش جوید بود و فنی دیدند که او فراموش کرد با و گفتند که چرا فراموش کردی  
 گفت که من در زمانه خود ارم الحال برای یک عین بخوام رفت و گشته شد **حکایت ۱**  
 و فنی یکی از اهل کاشانه که یکی از خندان پشت مشهد که خارج شهر کاشان است پسرش را خوش  
 شد آمد و زیارت کاوی که معروف میراثش است و منوی چندند و کرد و گفت ای مادر اده اگر  
 پسر من خوب شود نوزاد دکن که شهرت خواهم داد از انفاق پسرش مرد زیارت میراثش آمد و گفت  
 حقیقتا خوب میراثش کردی من بخوام نوزاد دکن که شهرت بدهم الحال بخوام گذاشت  
 که هیچکس زیارت نویساند **حکایت ۲** مرحوم حاجی سید محمد تقی که از علمای معروف  
 ولایت کاشان بوده است الحوق و علم و عمل و باضت بیکانه عصر خود بوده اهل کاشانه است و با  
 کامله داشت اندیشیدم که وفوی یکی از ارباب دکن که گشته مناجات میکرد و میگفت ای منم سیدم  
 نورالحق حاجی سید محمد تقی که امام حبیبی با من **حکایت ۳** ملکراده که بسیار اهل بود  
 کلکی یادید که برکنکره شهرت نشسته و فرمود که او را بخواه نازبان برزند سبب  
 رسیدند گفت که چرا استی خاصه من برکنکره شهر بود و هیچ نمیدانید که از انجا میفند و  
 و پایش بیکند پیران که سر شاهزاده این مرغی است که او لک لک شناسند است **حکایت ۴**  
 در شوی که مرحوم فاضل زانی مطور است که از لرستان یک مرغی داشت و  
 نویسمد بشهره همان کاش و نیم و پیش و کا و آورده بود تا کند سوداگری و نه هر سود  
 برد آنها را بمیدان او فروخت و گرفت و کرد و ده سپان و درخت و نیمه سپان بر میان و از آن  
 زد که ها بر هم بشمار و ندکی چند از کتا و در کمین چون بدید آن لر سپان  
 و جهت هم میوزانختند هر یکی با او تازی باخشد اما آمد یکی نازد لر  
 دل نمیازد که در ها از انجا **حکایت ۵** شک بگوشتش را غوثی بگفت بوسه برد و پیش نهاد **حکایت ۶**  
 السلام ای کاهو هم الدین من ای بنی و موزدین من حال تو چو است کاهی **حکایت ۷**  
 از فرات چند بنشینم غم من را چرا نشد و گفتا باو کاهی هم الدین نیم من **حکایت ۸**  
 نو همانا استیاهی مسکوره کاهی هم الدین بیاد آورده و ند گفت ای حاجی هم الدین **حکایت ۹**  
 میکنم بجانکرا! شنای خوشبار است از نو پیش من ای نزارام دل بر پیش من



## در حکایات مختلفه با حقیقت

همین بگو چو نشک رود باز تو	چون بود امسال از یار تو	باز گو هر چه می داری بمن
ای غناییل نو کذا در چمن	باز گفت نصیحتکم بالله العظیم	کاهی سهم الدین بنم من السلام
ند بار بود در این کشت کو	کامدان زند دوم بکشار دو	بک سلاهی سوی و تبار کرد
دسته هادر کرد نشین ببار کرد	کاشتم ای کاهی سهم الدین کرد	دو در پان ز جان من ارام رود
کاهی سهم الدین بن صد مرجا	اندین هجران کجا بودی کجا	مرد در چمن و سرگردان شد
سر پیش افکند و صلا خواند	گفت پیراهن چشمان بر زمین	من که سهم الدین بنم من السلام
دند کفش طعنه و خور مزت	و سبب بران دران در زمین	نام خود را از چهره کم میکنند
از چهره خجسته مردم میکنند	کاهی سهم الدین کردی و لر	بودی و هستی خواهی بود
گوشت از دستان دیگر کردند	خانها مان کر بودت دل پسند	با خورشیدها مان سزاوار شد
با سر کشت و کذا در بنو	لر هی هستی گفتی ز لب	من بنوم سهم الدین ای کجا
کامدان زند سهم و خبر	کرد بر تو لر میکن نظر	پیر بگفت ای کاهی سهم الدین
نو کجا بودی چه جا بودت مقام	مرد لرانند نغمه خاموش است	خیل و تو بنم لبها کشتا
ابناده لر بردن اشارت	کامدان زند چهارم ناگهان	دروغ لر دید با وجد طرب
گفت هی خواجیه سهم الدین	السلام ای کاهی سهم الدین	اشنا و هدم دیر بر ما
لر بنم کرد بر تو بنم	پیر سلامش را جوابی داد و سست	حال او پیر رسیدن از پیر
او جوابش حمد لله گفت بر	دانش بگرفت از نذر بگفت	سوی خاذه میکشیدند از
کامدان یکمست ند بنم	دو کلاه شادمانی بر زمین	کالبشاره کاهی سهم الدین
اندلسان با هزار پیر رسید	السلام ای سهم دین بگو نا	نو کجا بودی کجا بودی کجا
مرد لر گفت با وجد نام	هر سلامی علیه السلام	عفو فرمایند عفو است
شد فراموشم از جاده نام	باشاط و خند هادی پسند	دست ندر کرد و ز هر
کشتی بهان حله را از خالشا	هم ز فرزند نام و خالشان	چرخین دیدند ناز
حله سر کردند ناچار ندر	السلام والسلام آغاز شد	هر سلامی با جواب بشارت
شد بلند از هر طرفان ندر	کاهی سهم الدین و خواجیه	خوبه منزه نرها از اسب

# در حکایات مشایخ و اولیای این دین

<p>دست لیکفته هر يك بکطرف</p>	<p>خاله مادر اید و امشب</p>
<p>میکنم امروز و امشب روکان</p>	<p>پیر و دانش خواجیه هم</p>
<p>خواجه را بردند باره و رنجور</p>	<p>فریج زندان نادگان اشیر</p>
<p>فریج و ماهی و مرغ غنم خواستند</p>	<p>هیو یا اسناد بر پا کتاب</p>
<p>هیو خیر جلوی ایدام و شکر</p>	<p>هیو یا و یوهای خیر</p>
<p>خواجیه هم الدین بود مشکل پسند</p>	<p>جمله را آورد اسناد کزین</p>
<p>استین بالا زدند از زندگان</p>	<p>لباسی افتاد اند از زندگان</p>
<p>باک بیک جمله ز جابر خواستند</p>	<p>دفعه استین خانه را زدند</p>
<p>خواجیه را دادند ای باران خیر</p>	<p>دفعه و میایم از یک باز</p>
<p>غیر هم الدین فرستاد و دند</p>	<p>از کوی هم بیکه اند</p>
<p>زان چو این روی و ایروغ</p>	<p>خواجیه هم الدین را</p>
<p>روزی یکشد بنام منیر</p>	<p>خواجه را ویرانجا خواستند</p>
<p>امداد اسناد و کزین شک شد</p>	<p>کند و از آن کلا و شک شد</p>
<p>برده سر را به چندین دکان</p>	<p>فصل آنخورد و بهار شمار</p>
<p>کند کای سنا چه بیکه</p>	<p>خواجیه هم الدین کرد</p>
<p>دعوم کرد با حقه</p>	<p>کند کای کز او کرد</p>
<p>منیر این کفیه بر پشت چنان</p>	<p>کرده اند و خیر بر دوش</p>
<p>پیر کزین زن که آغاز کرد</p>	<p>پیر و دندار را که هر دو</p>
<p>هر چه گفتند خواجیه هم الدین</p>	<p>من رفته یار و یار و</p>
<p>نه میگویند و نه میگویند</p>	<p>دیار و از غم و نوم</p>
<p>این یک که کلاه افشانه بود</p>	<p>برین و برین و</p>
<p>حکایات مشایخ و اولیای این دین</p>	<p>روشنایی از دهر</p>
<p>درباره هر طرف با رنج</p>	<p>چشم او افتاد ناگه</p>

# در حکایات منقوله کجاست

دندان را در دست چهره میباید	پای را در دست و صداهو میباید	که نظر کردی بسیار که بر
گاه که خدای تعالی بفرستد بر	پای را در دست چهره میباید	شم آن را در دست چهره میباید
سر چپش بکشد و اندیشه بر	هم بد را ای فکر غوطه خورد	گفت کویا باشد این کبر و غیر
انجمن بر پا کرد و منشر چنین	مازگشتی در خشت مائست	و بر سپیدها گواه داشت
باب و چاهی ز نور داشتند	ناخستند در هوا و ادا داشتند	دوستا با خود در این نظر
وند کبر او فدا اینجا گذر	دوستا را اندر اینجا بد باز	گاه بیند در نشیبه که فرار
با دیش چهران کار او نشا ر	با خیال خود و خیرت در فضا ر	آمد و گفت ای برادر کینه
این چنین چهره ای را از چپ	گفت چهره مانده ام ای شو بهمند	مرز این اهوره با ای بلند
چهره آدم که ای چپش این	او بر او حسرت و کار کینش این	گفت باشد نزد باز اسیران
سر او در زعمه مثل	هر دو حالتی بود دبالا از این	دو زنی خناید از این برین
گفت با دایره و صداهو میباید	کاش بودی نزد بانی هم بد	گفت اسان باشد این ای با
شم از اینسان و اندوده بکار	چو نشیند از وسایفی این سخن	چنگ زد و در امر این بکار
کی خوشتر است و این را بد	دشمنای کن بر این منا ر	داد او را و وسایفی شد
وند و او شریک گفت بد را بکار	همین بر این شخم فرخنده بکار	نایب را در نور او دره منار
دوستا شد روان را و وسایفی	اهل و وسایفی سر سر و شنا	هر صند را اندازد و پا کرد
شم زد و او را در اینجا کید	دو دادش را به شبها با او داشت	پاسش را هر چه بد و خناس
سیر کشش و برید این برین	لبیک بارش بر کشتی و در همین	سال رفت و شخم آن در خاک
از غم و حشر دل و چال و شنا	بیل زد و دود کد و بر و شکاف	ان کد را در زمین نهفته یافت
ان کد را بدید بر شکاف	و بر کمر هر دو را و نو را	گفت لبیک از چغاله زرد بان
این چغاله زرد بان کرد مان	این چغاله زرد بان اعیال هله	این مناس و از ان مناس شهر
لبیک و او در زشتی و غیر	و پیشش کا و ماهی نا	ابد و پناغم و او ز کاشنه
حاصل او و نه زان بر	شکم کاشنه	این حکایت که روزی است
کار وین نقد جاز فاشی	گفت و رفت بر این لبیک بار بود	بانش را و صفای بسیار بود

حکایت

# در حکایات متعالمات اجتماعی

داده بودش کرد کاره بران	چار پو خوش لقای مهربان	هر سه زن ایشان که کوچک کردند
کار با بارامه و صد نبدند	ما بچندی مهربان داده بود	در بخارت و شش ششاده بود
گاه در دم و کی اندر من	گاه در هند و کی اندر خن	ان پدر بنشسته اند در پلمان
و از سه فرزندش با طراف و جفا	و از یکی فرزند مهرماه و سال	پیش پایا بود در نیزال جبال
چونکه دیدند و سست ابروین	پیش هر کس خاصه در پیش پد	پیش او بنشسته و گفت از کرد
از پدر و هفتصد کله اغاز کرد	کهنان را از چه بر من هر کرد	اند در مدت و نیز ایام دید
من کدامین مایه را کردم زبان	کی خرم کرد بانک ماکان	کی پدر و نا ادهد سرا به امر
من کرد در سوختن پایه ام	چون شش پند این از من پیش پد	راست آمدن از زان و ز فون
شرح احوال پسر ابا ز گفت	باوی از اینکو نه چندین و ز	گفت باوی من نمیدم خرد
پرده نام و مرا از مسپرد	گفت باوی رضی دنی راستین	من نمیدم که باشد اینچنین
پس پسر پیش خواند از اغنیا	نابادش از دراهم سی هزار	پند ها و واسی شاهانه کرد
در مضی که شود و در اند کرد	ان پسر هفت و من و بوم کرد	و دسوی و از روز و دم کرد
و فک رفتن از بفقان وطن	گفت هر یک را پیر و خواهر من	هر پیر هر کس گفت و او را در پد
کز این من همان خواهم خرید	ان یکی اسناد حمای سپید	خواه به را به سپید و اندر کشید
خواجه گفت او را چه خواهد گفت	کار من بیخوف و میل و خطر	گفت جفتی بوی حاتم بیار
گفت چو و فتمش در این دنیا	گفت جفتی ده دم من منجر	کر پاری ای بچوان منجر
گفت این و خواهرش بد و کرد	رو به با طالع مسعود و کرد	راست آمدن نابد شش و کرد
بار خود بکشد و دران مرز و بود	هر طرف می کشد و دبد و بکشد	نابیند هر چه بتواند و بکشد
از فضا روزی گذار و افشار	رلبه را بکند از انجا سناد	و بد بکشد چون تلخ واره ها
و بجهت به هم چه کوه بارها	گفت با چو و اینها انعام	گفت باشد بوی کرها به تمام
چون شش پند این را از من صد	بادش آمد در حماقی و بوی	آمد و پسر سناد از انجا کرد
بوی جفتی بپندای بار خار	گفت هر ده جفت از ان یک	من هر شش یک کسر منجر
این منجر را خواهر زاده پند	سرمه بخت و فکرت کشید	گفت ده جفتی بد و هم منجر

# در حکایت شاه جهانگیر

۳۰۰

<p>افزون می بخش بر تو افروخت نامه نوشت پس سوی پد کر برای کبریه اشتر کرد خواجه درد پادشاه در سر رنگ از روی سهرورد بوی در بوی نفیر اندر خواجه جوان از پی هر چه هست صد ساربان گشته سینه کشیده می بران هیز سار و شد افزون مخبر کس و خبر در پادشاه جمله بوزار با شتران با خراف در میان زنجیر و زنجیر جمله طاعت و ادب و ادب</p>	<p>اینکه برسد بود پنج از این بوی تمام اشتران را بار کرد هم برایش کرد در هم صد نفر نافرینم بوی صد بار دیگر خواجه آمد از سر پر و زنجیر کوچه و بازار و میدان گشت بر ساربانها در ساربان خواجه کرد زنجیر بیکر کلاه با شانات خواجه چنان ماند چون خرد چونکه آمد گفت ای پادشاه خود نکند انکار و نداد کورده صرف بود عادت خود اینکه گفت بود اشتران داشت خود گفت نقد جان ما را این</p>	<p>مهرش شمع جفت آن داده درم اشتری صد درهم است بجا کرد کرد و دانین تجارت با خبر هم نوشتش و در بفرستد کامداند رکوش و بانده را دیده فرین را شتران در شتر کوچه های و هوای و دایره خواجه ما را زود میباید باب فی غذای عشا اندر سینه کس فرستاد و طلب کرد از این پای من از دست او در بین در همه عالم بفرستد فی رفلا زنده با کور و وف ای برادر هست با ما را این بوی تمام است اندر پادشاه</p>
---	---	--

حکایت

حکایت

## در حکایات منعمه و انصاف

۱۰۰

و ملوک بنیاد است گفت سبحان الله بروم انصاف این ولایت پرسم پیر فاضل را دید  
که هرام جنازه میرود از عقیق و شخصی در جنازه میگوید که ای مسلمانان من منزه ام چگونه  
سرا میخوانید دفن کنید و فاضل میگوید که سخن او را گوش نمکنید و او را دفن نمایند تا جرگه  
بروم و از محنت بی لایب بر مطلق سوال کنم چون سماع او را کرد و او را در مسجد جامع کشا  
نزد او آمد دید که برده و مسجد شراب میخورد شد و فرات را در دست آورد و فاضل را دید که  
شراب میخورد داخل زندان و گفت بروم و از شیخ الاسلام این شهر جویا شوم چون نوبل او آمد  
که پیری بروی فاده و با اولو اطهر میکنند گفت سبحان الله از کی سوال کنم گفتند که در  
شهر فاضل میباشد بسیار متدین و محتاط میباشد و آمد دید که در صدر مجلس نشسته  
الحکمی انداخته و جماعتی در اطراف او نشسته اند و در پیش روی آنها نخل برپا شده  
اند و مردی با او معارف میکند و فاضل بدقت تمام بعورت آنها نظر مینماید و میگوید که  
خوب نظر کنید و ببینید که آیا داخل شد یا نه پس بعضی میگویند داخل شد و بعضی میگویند داخل  
نشده پس تجزیه جریز باد شد گفت بروم و از دار و غذا این شهر بپوشال کنم پس او را دید که در مجلس  
نشسته و امر کرده است که ذکر مردی را قطع نمایند و او فریاد میکند که کناه من چیست و چرا  
ذکر مرا قطع مینمایند و او را روغه میگوید ساکت باش که خبر تو را باز است پس جریز و والی  
ولایت آمد تا شکایت نماید و او را دید که امر کرده است که مردی را بکشد چشم او را بکنند و او فریاد  
میکند که چرا اینکاه چشم مرا میگیرند تا جرگه گفت خدا این شهر را حزاب کند و اهل ترا هلاک  
نماید و والی سخن ناچرا شنید و گفت که چرا نفرین میکنی تا جرگه گفت که در این شهر چنین و چنان  
دیدم و والی گفت که ای مرد تو با حکام شرعیست جاهل بشو از من تا سر این مطلق برای تو بیان کنم  
اما این مرد که من امر کرده ام که بکشد چشم او را بکنند برای آنست که مرد خیاطی چشم یکی را کور  
کرده است و چون خیاط و چشم لازم دارد لهذا بعضی را این مرد را که فعلند است یک  
چشم او را کافی است گفتند که بکشد چشم او را بکنند با ظلمی کرده ام با عدل است و اما خاک  
داوود که امر کرده بود ذکر مردی را قطع نمایند برای آنست که خانه بود مشرک میباشد و دو  
نزد یکی از آن زنهای سهم خود را مردی فریخته است و آن زن آمده است میگوید که من

## در حکایات متخلفه باجماع

چگونه با این مرد در بخانه با ششم پس صلح در آن دیدیم که ذکر آن مرد را قطع نمائیم تا از  
خراطرج باشد اباد این حکم طلعی مبینی اما فاضلی مندر بن محتاط پس نامد پیش او که  
که شوهر من ناخوشی غزنه اید و شوهر منکر شد پس فاضلی خواست که بفهمد کدام راستی  
اما شیخ الاسلام پس ز پس که بروی افتاده بود پدرش مرده بود و مال بسیار داشت و  
پس شیخ بود و الحال که آمده است که بخند بلوغ رسیده ام شیخ خواست تا حال را متلو کند  
و اما محاسبان از برای مسجد جامع انکورستانی وقف است و چون باید و امر وقف ملا  
صرف کرد لهذا چون شراب شد منعش ز یاد رفت و لهذا ان انکور و هار شراب کرده است و  
برای ملاحظه وقف و اما فاضلی قل پس آن مرد که در جنازه بود مشک فایب شد و پیش فاضلی  
مردن او ثابت شد پس فاضلی زن او را شوهر داد و مالش را عینت کرد و الحال آن مرد امده  
و میگوید که من زنده ام اما قول بکنم که خودش باشد ثابت میشود و اما حکم حاکم بر میگردد و با  
کوی که حکم بر مرد او شد و فن و کفن باقی میباشد و اما امام جماعت پس از خانه بیرون امده  
مسجد بیاید پای او بنشیند لهذا پای خود را از نماز بیرون کرده است و بیکانما از یک کما  
و اما مؤذن نیز مؤذن این شهر میفرستاده است مؤذن خوشا و ازی بگوید در میان  
لندامر بهوری و ارای بکرا جبر کرده ام لهذا میگوید که اهل شهر شهادت محمد برساند  
میدهند **حکایت** مطرری شرح مقامات میگوید که وقتی مردی از اهل حص  
نظر کرد بنبار مسجد پس بر رفت خود که او نیز از اهل حص بود گفت نکسان که این منار را ساخته اند  
بسیار بلند بود اند که مناری باین بلندی بنا کرده اند اندکی گفت که ای جاهل ساکت باش  
هرگز کسی نمیبندی از منار نمیشود بلکه از منار را بروی من ساخته اند و من بعد از این  
داشته اند **حکایت** مردی از اهل حص نیز طبعی آمد و گفت که شکم زن من درد  
میکند گفت برو و بول و دریا و پس رفت و طشتی از بول آورد طبیب گفت که چرا در  
نکردی گفت که احلیل و جگر من و سبب از نشسته بود **حکایت** شخصی بود که در وقت  
خواهد زینت میگذاشت از وی سبب پرسیدند گفت برای آنکه با صرع منعقد شده است  
و زینت خواست نمواند دید **حکایت** کلاغها را مردی در دای فضله انداخته بود

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

# و حکایت از غریب و احمق

و فی لی بران دیوان گذشت کان کرد که ماست است از فضل و مجود و میگفت ماست  
 ماست است لکن یاران بهار بر زبان بدیده است نه از کشته است **حکایت** مازندران  
 در راه ایستاده چنانچه نظر داند کرد خود را دید کان کرد که دیگری است گفت خواهش  
 نمیدانم که از این مال شما است بپنهان جای خود گذاشت و رفت **حکایت** اینها  
 مازندران بدکان بخاری رفت و گفت برای مروری بیاز گفت برو انداز و بیاور آمد بد  
 دست خود انداز گرفت و همین طور دست کشوده بجانب دکان بخار و بیاورد و میگفت کسی  
 نخورد که انداز بهم بخورد نا آنکه خوری با و خورد و افتاد باز دست خود را فراهم نمیاورد آمد  
 او را بخراشید گفت که دیش مرا بکشد و مرا بخراشید که اگر دست مرا بکشد بهم بخورد  
**حکایت** شخصی نیز خمره ای را میخورد و دادان دید کان کرد که دزد است طفلان خود  
 گفت که من میروم در این خمره و چون دیدم امید شما با چوب او را زینند چون رفت و هر چه  
 گشت کسی نیافت سر پیرون او را طفلان چوب بسیار با و زدند **حکایت** و در  
 از خانه آن کرد که افا بیک اسم داشت بگذاورد و خانه آمد مردی با او را و بخت چون فاش  
 گفت مرا میدانی که من بخراشیدم کردم گفت حالا که چنین است احرام نواز است است  
 در خمره دیگری با و زد یکی کرد چون نبرد بد را مد نقصیل و انقل کرد افا بیک و سبی بسیار کشید  
 و گفت الحمد لله که مزخرف در خانه ام و اسم من در کتاورد و خانه کار میکند **حکایت**  
 بعضی از کتب مشهور شیعی محتاج بدکان شش فرشی پسند نظر کرد نزد او طعنا و شری بد  
 که او میگوید که من این شش را خواهم فروخت بفلان مبلغ و آنان بخار خواهم کرد پیر مال  
 بسیار خواهد شد پس خمره حاج را بعهده خود خواهم داد و در برای من فرندی خواهد شد  
 پس روزی داخل خانه خواهم شد با هم تراغ خواهم کرد پس میبای خود را بهین طریق با و خوا  
 ند پس بانی در باز طعنا و شکست و شش و شش و بخت پس جماع پیش آمد و او گفت که اگر اینطوری  
 با بدختر من زنی که هلاک میشود پس از اینچه نا فایده بزد **حکایت** پیر مردی که مشران  
 بود که خیانت همان احرام است و غریب ام آمد برای غسل بنفش غسل میبرد و او گفت که چرا  
 بنفش غسل خیانت نمیکند گفت که من الحاح پیدا و لا و هم رسانده ام و نوز خشت **حکایت**

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت



# در حکایات عجایب

**حکایت** شخصی در میان دو نماز خواش بر و برخواست و بوی اخل نماز شد با

گفتند که چرا وضو نکردی گفت از رخساری که سوزد تا وضو بگیرم که انشرا ان بود که حدث همان

تا بیکم نشد **حکایت** شخصی در ماه رمضان طبق ندوا خوانده بود و میفریخت که

ایک زندا الو بخورد با و گفتند که مگر روزه منبسی گفت دم کاسب ای روزه چکا و یک کشته است که

انم کاسب و فنی که کرسنه بشود چیزی نخورد و فنی که نشنه بشود آب نیا شام **حکایت**

شخصی را سبابی منزل کرد و با سبابان گفت که سحر مرا پیدا کن چون خواش بر با سبابان کلاه

او را برداشت و کلاه خود را بر سر او گذاشت سحر او پیدا کرد چون دردی راه آمد و روز و روز

شد بلب جوی رسید نظر را ب کرد دید که کلاه اسبابان بر سر او است گفت من با و گفتم مرا پیدا کن

او خود را پیدا کرده است مراجعت کرد و با او مخاصمه میکرد که چرا مرا پیدا نکردی **حکایت**

گفته اند که هبغه از اهل عمان معروف است که سفندان اهل خویش را شبانی میکرد هر کس سفند که

لاخر بود از علفنا ز می داشت و کوسفندان فریه را میگوید عانی میکرد با و گفتند که این چکا را

میگویند گفت اسند ما اصلح الله ولا اصلح ما اسند الله یعنی من را که خدا اصلاح کرده است

مبکم و از که خدا ناسد کرده است با اصلاح منبا و دم **حکایت** دقه بنم دال مهله فتح

عین مجوه دحلر بنج بود و فنی حامله شد و او را در د نادن گرفت پنداشت که سینه برز بود و

پلیدی بیفتا بپس رفت و زودی باز آمد و دیگر از حلی روی بخود پرسید که هلی بفر الجحر فراه

بعی با خذره دهن باز میکند دانستند که را پندیده است گفتند که نعم و بد عوا به یعنی بی

دهن بان میکند و پدر خود را هم میخواهند پس رفتند و فرزندش را افسان کثافتها بیرون آوردند

و از مولود را جبر نامیدند و او بسیار کبره میکرد و فنی مادرش د غده دست فرارید و سر او را در باک

زنستان کرد که دملی بر او و و رایان که بر میکند کاروی گرفت و فغیر فرزند را پیدا نکرد **حکایت**

او مرد و دیگر که بر نکرد **حکایت** شخصی در خانه خود چاهی کند معرکه خاکش را داشت از

د بکری شوی که گفت که چاهی دیگر کن و از خاکها را دران بر **حکایت** شخص آبی

پشت باور اند و دیگر دانا قل گرفت نا اخر پشت بام نتوانست برپا بر پیر روی آورد و نچاز

مصلحت بد که در بمانی را بالا انداخته و که خود است او را پاپین کشیدند افتاد و میرد کریان مر

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت



مكة المكرمة

که گفت پدرم علام سپاهی است و بخیر جانانی فرار کرد و از آنجا نماند چون پدرم و مادر  
کردن و او سفر کرد و در شهری رسید و سپاهم از غلام را دیدم و در حالیکه بر من بود لباسهای  
و بلبانی اندو صم هسره من بود پس از غلام نزد من آمد و در روی پایهای زانها و دیدار  
من از آنها را شد اما من خود و بر فرست پدرم که بیست و پنج گشت که ای محمد و من زاده من نزد ران شهر  
غربی و مراد ران شهر خانه است چه شود که بمنزل من فرستاد و در حالیکه من می شنویم که  
که خانه مختصر است تا در یک بریده و در شش نشانی من این پنهان فرستاده شد و  
او بداند که من مرا از شهر بر روی زان و در خانه بنظر من آمد که در خانه خانه پیدا شد و در آکو  
مشتاقی آمد در بان کرد من به سر راه از غلام بخانه وارد شدیم پس در در آنجا حکم میکنند و چون از آنجا  
گذشتیم سرچیز بنظر آمد و آمد و بویایی در میان از آنجا شد بودند و چندین بار به پشت پا می  
هیچیکه با آنجا نشسته و صلاحها در پیش خود نهاده داشتیم که اینجا است در آن و علم را دانست  
من سپاهم یکی از آنها برخواست و بلبانی حکم بر من زد و گفت که لباسهای خود را بپوش کن  
من جامهای خود را بپوش کردم و زور سبکی که داشتم تسلیم نمودم پس نذر را از آنها در میان  
غلام سپاه دادند تا میان زور رفت و طعاعی خود را در من چون اینجا است مشاهده کردم قطع  
از خیانت خود نمودم که گفت که اینجا من را از شما را از کشتن من چه فایده و نشان من بر او دیدار  
و در غلام کردم و گفت که این را از خانه خود می پدرم را بمنگونی می نمک و خوشنای عشاقی من  
نکرد و بانها عساکر گفت که اگر شما این را ندیده بگذارید شما را بولا که خواهد از آنجا و شما  
ناش خواهد شد یکی از آنها برخواست و کار روی کشید و صد من کرد من خود را بلبان جوانی  
با کینه شوی انداختم و گفتم که من بنویس و او در ام مرا حاکم کن اینجا گفت که اینجا است  
تو من بنویس و او در ام است پس در کشتن من برداشتن و مشغول خوردن مشا  
چون صبح نزدیک شد من از آنجا فرار کردم و از آن شهر سفر کردم و در آنجا  
نوفت که افش برای براهیم افش خند غلام نمود و بد زد و زکوه رفتی از خانه منم کرد  
امر شد که او را پیش از خنل با شش پندارند هر چه با منای و لاله افشا کرد و مقید نمیداد  
را شفیق نمود و مژده بخشید و چون او را از منجونی گذاشتند و با شش سرگون نمودند از آن

5

# و حکایتهاست عارفان و عابدان

السلام

حکایت اول

حکایت پنجم

حکایت دهم

و همه جا ما بوس شده با اختیار فریاد با الله بر کشید خطاب بچهره پیل رسید که در باب بنده  
 مرا هر من کرد که الهی خود انانی که او کافر است فرمود ای چهره پیل هر چند کافر است و لکن چون  
 مرا بنام خداوندی بخواند از کرم ما عیبش که بفریاد او از سیم **حکایت** مرد فقیری که  
 برهنه بود از سر تا پیر زید غلامان عید خراسانی را راسته دید با اسبان نازنی و لبها  
 سهای غریبه رسید که ایشان کدام امیر اند گفتند که اینها امیران نیستند بلکه غلامان عیدند  
 آن فقیر روی خور را با اسبان کرد که اخلاص غلام پروری را از عید خراسان یاد کبری  
 کاخندان بن خواجسته صاحبین چون شباموژی بن بنده داشتن بند پروردن با موذی  
 زین بن پسر اختیار شهرها **حکایت** عارف مولوی در محله ناکه رشتی میگویند که  
 میرشد محتاج که مایه محسوس  
 تا بکر مایه دوم ای ناکه بر  
 مسجدی برده بود و بانک صلا  
 گفتنای من ای بنده نواز  
 چون اتمام و قوم بیرون آمدند  
 میرهنفران زمانی چشم داشت  
 صبر کن ناکه ادم ابروشی  
 ناکه هاجر گشت از پناش مشر  
 گفتن آخر مسجد اند و کس نماند  
 می بکنند مرا کام برون  
 آنکه ناکه اند که آن سوپای می  
 خاکبان را بجز ناکه و درون  
 خواجسته را بدهند و بنده  
 در دلش شمع هزار و خسته  
 چون مرا و کشت دخطالبان  
 بانک در سنفر هلا بران سر  
 سنفر اندم طاس و مندی پیل نگو  
 امداند و کوش سنفر بر ملا  
 نور این دکان زمانی صبر کن  
 از نماز و دروها فارغ شدند  
 گفتنای سنفر چهره نانی رون  
 بنیم فافک در کوشه می  
 پاستنش این بود می ناکه ادم  
 کپش و امیدار دایمجا کوشاند  
 آنکه ناکه اند و کافای درون  
 اوید بن سو لبه پای این ده  
**حکایت** اصناد در محله ششم از کتاب شوی صلی  
 علم و ادبش تمام اموضه  
 سیم اندای کتی خوش کوهی  
 میرسد از جانب و مهری  
 طاس و مندی پیل نگو  
 امداند و کوش سنفر بر ملا  
 نور این دکان زمانی صبر کن  
 از نماز و دروها فارغ شدند  
 گفتنای سنفر چهره نانی رون  
 بنیم فافک در کوشه می  
 پاستنش این بود می ناکه ادم  
 کپش و امیدار دایمجا کوشاند  
 آنکه ناکه اند و کافای درون  
 اوید بن سو لبه پای این ده

در حکایت از منعمه ز خالها

کودمانی که در این کتاب است

که بداد و هر چه بخت و ساز	کرد بداد و اما در صالح اختیار	بهر روز صدم خواهش کردی
پس غلام خواجیه کانداز	دست پیمان و نشانی و نوازش	چون بخت و روپ و خیر که نفاش
علت و در طبیبی که شناخت	هیچ بیمار و دانی و سبک داشت	کشت بیمار و صفت زد و زد
گفت خوانون راشی و سرش	کریه میامان را و در سینه ریش	از غلام بداد زدا و حال خویش
کوغم خود پیش لبها بستند	فوجهای مادر می و دیار بود	باز پرسیدند ز غلام احوال او
اینچنان که مادران و پسران	روز دیگر رفت ز بداد غلام	تو اکنون کجاست و کوش این کلام
کرد همی خبر بیکان و پیوند	گفت پسر من از تو این پیوند	ز کم کردی تا دادم در میان
خواستن ز خال و خشمی که داشت	حبیب نبود کوی و جای و کر	خواجیه داده ما و ما خست و جگر
گفت با خواجیه که بشو این شک	گفت صبر اولی بود و حق گرفت	که زنده و ز بام زرا نداشت
حال خود را از حین گفت از او	ماکان بود که باشد و امیر	این چنین کردی جان را بین
که او او بتم و بد همیشه بنی	گفت خواجیه صبر کن او را بگو	خواستم که خشم بکنم من و او
که حقیقت و دشمنان آن است	فودش غیش کن بگو و بدان است	تا عین این از دلش بیرون کنم
گفت خوانون که بنی شک	نکد شیر پس را و فریب کنند	تا حال و فکر خوش بروی زند
ناد و علت ز او و ز لطف	گفت خواجیه می نال من و دم است	خود ز نام می بخند این چنین
فره و رفت آمد و سرخ و کد	می بخند از بخش و رف و میر	چون بخت از خشم را خواست
رفت ز او و علت و او را که	خواجیه چون بدادش که سرخ و رفت	چون کسرخ و هزاران شک گفت
تا جماعت غمزه و میامان	که همی سانم فرج را وصلی	خواجیه جمعیت کرد و خالون
علت از وی و کمال از این	تا بنی شد فرج را این سخن	کای فرج بارد و مبارک است
پرنکار و کرم و ساه و کرم	امری است چنانچه هیچ زب	میامان اند و شب شمشیر
کدنا سرخ را و پو شایان	مفعمه که غمزه و ساند و کد	ماکیان و بدوش و دوش غمزه
شند و فرهاد و کرم و کرم	ماند هند و با چنان رنگ و کد	شهر و هنگام خالون و کد
چون بداد و پسر و کرم	تا روزان هند و کرم و کد	دور و زشت کس از کد
رفت در حمام این و کرم	درد و اما دان فرج تمام رفت	دعا و دند طام و کرم

نزدیک

در ۶۰ روز

# در حکایات مشعافه بنیاد شایسته

۲۱۳

کون دریده همه دلی و بنیان آمد از جام در کرد و منوس پیش او نشست چون هر  
 مادرش ایستاده یاسبات که میاد اکا و کند روز امتحان ساعی و روی نظر کرد از  
 و آنکه آن با هر روز شنیدند گفت خود کس را میاد اتصال با چه و ناخوش و روی  
 روز دنیا چون کن یات کنی کبر زشت شب بیا ز کبر خیر همچون جلد نغمه این جهان  
 سر خوش است از و پیش از آنکه میامد و در نظر زرداب چون روز بیک زبانه یاب  
 کند پر است و از سر جای او سر خوش و اجلوه دهد چون تو همین مشو مغرور پس که کشته  
 پیش و پیش الوده او انجوش ثانی فی چون فرج اندر هر چه صبر کن کالبد و مقام الفرج  
**حکایت** در زمان هارون الرشید وقتی محلی شد بدید آمد کرد مرد مرا بیک مرد و دعا  
 و شکنان الاث و لعل پس غلامی او بدیدند مبرضد و دست منزند و میخواند او از و دعا  
 بدیدند از وی رسید که هر خلق با اضطراب و غم و چنین حالی گفت که آقای من بایا بنا کردیم  
 دار و درص و اطرحیم میباشیم پس هارون گفت که این توکل بخاور و محبوسیت پس توکل خالو  
 اولی است یعنی این غلام سپاه بیک بنا کردیم و کای خود اسوده است چرا مردم بخوار خدا  
 اسوده نمیشوند مضطربند **حکایت** در بوستان شیخ سعدی مسطور است که  
 بزرگ هنرمند افاف بود غلامش تو هیده اخلاف بود چه شبانش الوده دندان  
 گریزه از زشت رویان شهر مدامش بری از چشم از نبل در بد و بوی پاز از نعل  
 که خار و خرد و رده انداختی کی ما کبان در چه انداختی و سپاس و حشمت خوار آمد  
 ز فنی بکاری که باز آمدی کسی گفت از این سبزه بدی خصمال چه خواهی هنر ما ادب با کمال  
 بر زد و جودی بدین ناخوش که جودش پندت نازش کیش منیبانه خود منکو سپر  
 بدست اتم نخاس بر شنید این سخن مرد منکو نهاد بخند بدکی با و شیخ نهاد  
 بدست این پسر خوی طبعش سر از طبعش شود خوی نیک چه ز کرده باشم بخال لبی  
 توانم جباردن از هر کسی **حکایت** وقتی بزرگ در مجلسی از غلام خود  
 سبک کرد که هر وقت او را بجای میفرستیم حساب رفتن و آمدن او را میکنیم میفهمیم که کی بجا  
 میرسد شخص دیگر گفت که منم چنین غلامی دارم میخواهد او را بخیر بنماید پس غلام خود

حکایت

حکایت

حکایت



# در حکایات مختلفه بندگان

۳۱۵

و آنکه بعضی را شنیده باشند مرا شنیده است نامش بنیچ بنزد او شو تا پیروزی و من درهای  
 او را ستیجا خواهم کرد پس موسی آن هر کس جوابی حال بنیچ شد کس او را شناخت تا آنکه  
 روزی در راهی میگذشت غلام سپاهی ادبید که آثار سجده در پیشانی او بود و او را  
 بنیچ پیچیده بود و بگردن خود بسته بود موسی او را بنیچ شناخت و برای سلام کرد و  
 فرمود که ای بنیچ چیست گفت نام بنیچ است فرمود که بیا و برای ما طلب باران بنیچ  
 بیرون شد و عرض کرد ای الهی انظر و غلام بکار بنیچ انداخته و از جام خود و دست ایا بر هاف  
 نوار میزند با بادها سر از فرمان تو بیرون کرده اند با آنکه آنچه در خزانه تو بوده است تمام  
 شده با آنکه غضب تو بر کناهکاران نشسته است ایا بنیچ میفرماید پیش از آنکه بنیچ  
 خطاکاران بنیچ خالق رحمت و مکر کننده میفرماید و عطف و امانت تو بر بنیچ  
 میرسد که به و سبب ایشان بنیچ کرده پس بنیچ از جای خود حرکت نکرد و بد که با زبان جاری  
 شد بطریقیکه همه بنی اسرائیل را شنیدند و هنوز در آن صفت نرسیده بود که گناه سبب شد و نا  
 زانوی مردمان بلند شد پس بنیچ بشهر راجعت کرد موسی با وی سپید عرض کرد که ای موسی  
 دیدی که چه کرد با خدای خود عبادت و محاصره کردم و با من انصاف داد موسی عرض خواست و در آن  
 گذار از بنیچ انظار ایا و رسید که ای موسی بد رسیده بنیچ روزی سه مرتبه باران میفرستاد  
 و بنیچ را جری غلام خود را بنیچ میفرستاد تا طلب حوال کند میبکنند و ندانیم  
 چون خود ندانست باور میکرد و وقتی بنیچ را باور داد و او فرستاد بنیچ را آنها صبا در میبکنند  
 و بنیچ میبکنند بنیچ را هم ندانید در دفع میگویند **حکایات** و بنیچ غلام خود را و او را

پیش ملائکه کتاب سفار او را بگرد آمد و گفت که ای موسی میگویند انصار مرا بد  
 گفت که امر از باز اینم را برای و انصار میگویند فرخ ایا

بکرم بنیچ بنیچ شهر ۱۳۹۶

بنیچ بنیچ

بنیچ بنیچ

بنیچ بنیچ

در حکایات مختلفه بندگان و در این باب چهار بیت حکایات است  
 شوی می نشسته بودند یکی از ایشان بعد از بنیچ نامش گفت ای رفیقان من بنیچ که در دوزخ

حکایات

حکایات

بنیچ بنیچ

حکایات



# در حکایات مختلفه دینیه

خاتم آمده است او را بگویم گفتند که قاضی که او را بداند و من هر چه گویشم در صدای من بشنیدم دانستم که دند آمده است  
 پس حاضران بخندیدند **حکایت** و قاضی شخصی را در میان همراهِ او در کسبه بود و در  
 کاه غم حرام کرد و در انشای راه بیکی از دوستان خود گذاشت او را تکلیف تمام نمود اند و دست  
 به همراه او آمد تا بر سر و راه رسیدند بی آنکه آن شخص را خبر کند از وی مفارقت کرد اتفاقاً  
 در دوی همراه میامد و در خیال بر دین کسبه زد و چون بدید حرام رسیدند خواجۀ راجحان  
 که آنرا همان رفیق او است کسبه زد و با او داد و گفت که این امانت ز تو باشد تا من از حرام  
 بیرون آمم و زد کسبه را گرفت و هاجا با بسناد ناخواجۀ راجحان بیرون آمد رفیق را ندید گفت  
 شاید بمنزل رفیق باشد یا شغلی برایش پیدا شده باشد خواست بمنزل بر دکه زد پیش آمد  
 و کسبه بوی داد و گفت تو کسبه گفت من در دوی طرازم لکن بجهت امانت نگاه داشتن امشب  
 از شغل خود باز ماندم گفت چرا کسبه را بر روی کت بجهت آنکه تو پیش از امانت گذاشتی و  
 در امانت خیانت کردی خلاصه جوایز عیادت پس خواجۀ راجحان از آن زد و زد داد و  
 بمنزل مراجعت کرد قال الله تعالی منهم من انما منه بظن او بوده **الح حکایت**  
 و قاضی در مجلس عالم صادر حکایت زد و میگویند که چون در کاه میشوید از خانه خود بیرون  
 پس بخانه مردم بچو گفت و ارد میشوید و چون صبح میشود بخانه خود میاید انعام فرمود که پس از  
 نماز شب خود را در کجا بجا میارید **حکایت** مصلح الدین شیرازی در کلسان خود  
 میگوید که یکی از شعراء زرا امیر زرا زلف و مضرب در شبای بر او ریخته و فرمود ناچار از  
 بر او گفتند و زده بد و نمائند مسکین در هوای سرد میروفت و مسکان در بیضا پشتر افتاده  
 و راست مسکین بر آید زمین بچو بسته بود عاجز میماند و گفت این چه جزا مراده مرده مانند که سنگ  
 بسته و سنگ را کشاده اند امیر زرا در آن غر غر بدید و بشنید و بچندید و بر اثر خود طلبید  
 و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت هاجا خود میخواست اگر انعام کنی رضینا من و انک  
 امیدوار بود احمی بچو کسان مرا بچو تو امید نیست شمرهسان سال از دزدان دارا  
 در دست آمد و هاجا را بش از داد و فرستاد بیانی بر آن افرید و در دوی چند بوی بچو شد

حکایت

حکایت

حکایت

در کتابخانه صناعات و صنایع

کتاب

کتاب

کتاب

عزیزی در افضای نیریز	شیرین در بستان خود میگوید که	در کتابخانه صناعات و صنایع
بچه‌ها و بچه‌ها با تو می‌کنند	شیرین بد جای که در دزد کند	که همواره بیدار و شب بیدار
صبا و خط‌های بود و نبود	در صبا و بچه‌ها با تو می‌خواست	کسان را خبر کرد و را شود بخواست
کتری بوفت خنیا را آمدش	نفسی از آن کرد و در آمدش	که نامم از آن مردم شنید
بنار یکی از وی فرا آمدش	کدام دزد پیاده محرم شد	در جهت دل‌پاساوم شد
کریه را می‌باشد محکم که م	بهر آنکه خاک‌های تو ام	که با بار و کاشنای تو ام
نه پندارم ای خداوند دزد	سر پنداشت کوه و درخت	بجای که می‌باشد به برم
جوانم در شب و فرا آمدش	کشد سر و می‌خانه‌ها نشان	بدلاری و جاپا و سوغات
زبالا بد امان و در گذشت	بغاط از و در سنا و در گذشت	بکشم رامه خداوند هوش
دل سوده شده در بستان	کر باز شو و جان به سپرد	بجو عنده و خواهی نمود که زنی
در جلد ثانی از کتاب مشهور است	در کتابخانه صناعات و صنایع	که سرگشته را بهرام مراد
و از همدان آثار که از نظم بنا	زبانها را از نظم به مشمر	دزدی از و او که می‌دارد
گفت از جاز او در پیش	ما که شرم بد چو زشتی‌ها	ما که کشت زنی و دزدان و زار
شکر حق آکار و امر و شد	کشیام ما و در بستانم از او	در دهم و استی جام از او
نزد و جلد ثانی از مشهور است	در کتابخانه صناعات و صنایع	مورخ باز بنیاد شتم از او
زاد و سه می‌باشد و بد	در ثانی اندر دل و سپید و بد	این بد را می‌داند که مخصوص زنی
ناید و آنچه بهد و در بستان	اندان جمله که نرنگ آمدش	نادار افکندن نشانی از او
زود باش باز کرد این کار	که بینوایان عیال مات بلا	دزد و دزدی بماند که سرک سپا
کریه دم زود این بر زود	گفت باشد که نطفه دزدی	نابینوی حال اینها نادار
این همان آن که در بستان	شبنم این و زود و دم کی کند	برسن و فرزند زود و می‌زند
دزد و بیکدانش با او آمد	برامید شفقش از شکو او	کریه دم زود پیش از این
گفت اینک بین نشان پا و زود	این غفار و بیکدانش از او	گفت ای بار و کوا و احوال
در دل او و دیدن نشانی	نک نشان زای زود و بیکدانش	این طرف رفته است و در بستان

# در حکایات مسکینان

گفتند ای پسر چه میگوئی مرا من گفتم بودم اینک مرد را  
 من فرزند آدمی سیدانم اینچه را از اسنان پسر چه میگوئی  
 گفت من از خوشبختی میگویم این نشان است از خوشبختی که هم  
 بلکه بود زدی زنی حالا که خشم خود را میکشیدم که نشان  
**حکایت** ایضا در مجلد ثالث از شوی مفسر ما بد که  
 دین بر او رخصه میبرد بنم سیداری که او در بخور بود  
 رفت بر بام و فریاد میخواست گفت در او چه کاری ای پسر  
 تو کجی گفتا دهل زن این در چه کاری گفت میگویم دهل  
 گفت فریادش این را ناله و احسنا با او **حکایت** عارفی که  
 که وفوق جمعی از دزدان قافله ما را غارت کردند و پریشان شدند و مشغول طعام خوردن شدند  
 از آنها داد بدم که چیزی بخورید با و گفتم که چرا با آنها در غذا خوردن شراب نمیخوری گفتند  
 امری در دوزخ ام گفتم دزدی و دوزخ کوفتن عجیب است گفت ای مرد این راه صالح است که با خدا  
 خود را کذاشته ام شاید روزی سبب شود با او آشنا شوم انعام میگوید سال دیگر که  
 در مسجد الحرام دیدم که طواف میکرد و ناار و به از وی مشاهده کردم و بهین کرد و گفت  
 که آن روز مرا چگونه با خدا آشنا کرد **حکایت** ایضا در مجلد رابع مفسر ما بد که  
 یک فقهی شد و هر چه بود در عمارت خوشتر و پیچیده بود تا شود زنت و منادای عظم  
 چون در پند سوی محفل و عظم شد ها از جامها پیراسته ظاهر است و از آن پیر  
 ظاهر است و چون جمله بهشت چون منافق اندرون رسوا شد پاده پاده دلق و پیشه  
 در روز انعام بود و من روی و در سر کرده صبح نابدین ناموس و با او  
 در روز نادید مری جامه کن منظر اسناده بود و بهر فرزند بود و او از سرش  
 پس در روز شد ناچار از کذا پیر فقهش با آنک برزد کای پیر باز کن و دستان و انگشت  
 باز کن از بدست خود بمال آنکها از خواهی هر یکم حلال چونکه باز شد که با آنکه  
 صد هزار شتر نده اند و در محفل و از عمارت زنت ناچار است و ماند بد که گفته اند

حکایت

حکایت

حکایت

قصه سحر کار ابن مسعود بن زید

بر زمین زد کشته و آتش بپاشد / زین غل و غل را بدوین داد  
 کوفه کنی می برادر و رفیق و پند / شرم نامد بر از انش ند ها  
 گفت بنور دم و غل لکن نور / از نصیب بایه گفتن ماجر ا  
 عیب خود را بانک زد با جمله / از غل کون و فساد ای داد  
 کوفه بگوید با من خیر شوم / و از فسادش گفت روزی شوم  
 بود در ویشی روزی کشتی / ساخته مردم پشانی  
 جمله را بستاند او را هم نمود / کابن فقیر و خفته را بچشم هم  
 کاندین کشتی چه را که کشت / جمله را چشم و نانی و زشت  
 ناز و فایز شود او را هم خانی / گفت با در بفرغ غل است انسان  
 چون بدرد آمد دل و رویش / سر برین کردند هر دو درین  
 در دهان هر یک در شکوف / صد هزار را فایز از در بای  
 هر یک در خراج ملک / کشتن بن نداشتن شکر کفی  
 مر هو را ساختن کشتی / خوش مرغی چو شهاب از نیخوش  
 گفت رو کشتی شما را خوش / نایب باشد با شاد زد و کشت  
 و مه ارم را بنام زنی همد / باز کردند اهل کشتی کای ماما  
 گفت ز نه ندادن رفیق / و زنی از ای بی چیزی حقیر  
 که بنور دم رفیقان بدکان / **سحر کار** در محله خامه فریاد  
 در نیخ را بر و جبل او برید / چونکه که شد و دان شد چپ و  
 بر سر چاهی بیدان دند / در فغان و کرم و واد با سنا  
 گفت همیان زدم در نیخ / کر وانی در روی بیرون کشتی  
 هست در همیان من با شست / که کوفه با من چنین لطف کرم  
 گفت با خود کابن بهای خوش / کردی بدیده شد صد رشاد  
 خامها را کند و اندر چاه / خامها را هم بر دانه در رفت

سحر کار

سحر کار

سحر کار

# در حکایات منتهی الیقین

۱۰۴

باغبانی چون نظر در باغ کرد دید چون درختان بی باغ خود سه مرتبه  
 هر یکی شوی بدی لا ووفی گفت با اینها مرا صد جنت است لبک جبیند و جماعت  
 بر نهام بگشته با سه نفس پس بریشان بخشت ز بکد کر هر یکی را من بیوفی را بکن  
 چونکه نهام شد سبب الشکر کم جمله کرد و کرد صوفی را به ناکند با را نشرا با او بشا  
 گفت صوفی را بر و سو و ناو بک کلم او بر احوال بن زفاف رفت صوفی گفت غلامان  
 تو فقهی و بن شریف نامدار ما بقوای توانی بخور و هم مایه و دانش تو میسر است  
 و بن دگر شهزاده و سلطان سید و از خاندان مصطفی است کشت صوفی شکم خزان  
 نا بود با چون شاهها شاه پس چون بیاید سر و پای نه کسند هفتاد و هشتاد باغ من شود  
 باغ چو باغ من شاه است ای شما بوده مرا چون چشم راست و سو کرده مرا نشان از او  
 او که را و از غیب یاد شکفت چون بر کردند صوفی و او رفت خضم شد اند و پیش با چون  
 گفت ای سگ صوفی کا و از دست اندر ای باغ مردم را سبب بن خبثت و ده تو را با برید  
 از کلام شریف و پیران رسید کوفت صوفی را چه نهام با فاش نیم کشت کرد و سر بکشد  
 گفت صوفی ان من بکد لبک ای فغان با سر خود را با لبک ای من خوردم شمار او را  
 و بن چنین خردی جزای هر کس چون رضوی کشت باغ بجان لبک بها که کردان و چنین  
 که شریف من بر و سوی ناو که زبیر جانشین بن بخت زافی چون بر کرد شریف کشتی  
 و فقهی ظاهر است و بنشین او شریف می کند و هوی سر کرد مادر او را که داد تا که کرد  
 خوشن را با علی و بنی بینه است اندر زمانه برقی خواند فتونه ها شنیدند  
 در پیش رفتن ستمکار سقیه گفت ای خیر اند را بن باغ که خوا دزدی و پیغمبر و برات  
 شیر را بچه همی ماند بد و نو پیغمبر چه میمانی بکو با شریفان کرد مردم ملجوع  
 که کند با آل بر خاری ناچه کن دادند و ایم و ایم و ایم چون بنید و شمر با آل سول  
 شدان او ناروغ بهامک فقهی چه فقهی ای تو نتک هر سهر فقهی این است ای پیران  
 کاندان و کوفی امر شد این چنین و خسته می خواند در سبط باید است این مسئله اندر  
 گفت جنت زن دست رسید این برای آنکه از باران بر بد در محله اندر

حکایت

# حکایت‌های مشاهیر و بزرگان

در یک روزی شب بخانه یک بزرگ از ده پنهان درآمد هیچ کس سر نه نشد شبانه آمد  
 بر کف آتش نه کاشتن نه بد میندیش به شرح افروختن لایزال و از رانیدن علن  
 در دامن در زمان پیش نشست چون که یوسف سوخته کرد و شریک منبها و انجاسرا گشتند  
 تا شود اسناره آتش فضا نفهمی کرده او سرانگشتا ز اصبع از اسناده را کرد  
 خواجه می پنداشت که خورد میبرد این می پندید که در دشت میبرد خواجه گفت این سوخته بود  
 میبرد اسناده از زبش زود بسکه طلعت بود و نا بهی پیش چون بد آتش که می زان  
 در کتاب نقاب الفنون مسطور است که زوری بیایم آمد صاحب زور  
 که بود را بخاچه میکی گفت که چرا برای من خورد لباس بخری گفت که این جواب می دهی  
 من دارد گفت مگر نشنیده که الکلام بجز الکلام میخ میخ و می کشد و کلام عمده کلام میاید  
 حکایت نذر بار کتاب مسطور است که ولعی انوری شاعر در بازار بلخ شخصی را دید  
 که اشعار او را میخواند از وی پرسید که کشتی گفت من انوری شاعر هستم انوری که شاعر  
 الله من شعر زدی شنیده بودم اما شاعر زدی شنیده بودم حکایت شخصی که  
 من می نامم که این چه طالع است که من آدم هر چیز هر یکا می شود من می گویند فرورداشته  
 شخص هم می کند از زب سر بر من بیرون میاید حکایت در حدیث ششم از شوی  
 شب چه شد محبوب و می کشد فنم با گروهی قوم دند ابارتو پس می کنندش کجای الوان  
 گفت شمع من هم یکیم از شما آنکی گفت ای گروه که کیش نابگوید هر یک که شمع شوی  
 ان کی گفت ای گروه فر فرشته هشت خاصیت را اندر دوش که بدنام سلت چه می گویند بیا  
 قوم گفتندش زبنا روی داند ان کی گفت ای گروه زور پست حمله خاصیت مرا چشم انداخت  
 هر که را شمعیم اند و فر روان روز شیناسم مرا و اسیر کان گفت کجا صتمم در یاد داشت  
 که زب من بظها بار و در دست گفت کجا صتمم در سینه است کار من و دها کما و شوی  
 که کما من خاک همسایه دند با کلام من خاک صفر و آتش پس پرسیدند که شمع  
 مرا خاصیت اند چه بود گفت در دشت بود خاصیت که در هانم مجربان را انتم  
 مجربان را چون ببالا دان دهند چون می پندد را بشنایند چون می نامم راجع باشد

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایات مشاهیر و بزرگان

۱۲۲

چو کند از فلک ان شمشیر را قوم گفتند که قطب ما بوی که خلاص روز مختار شود  
 بعد از آن جمله هم بر روز شدند سوی قصرانشه میوز شدند پس که بانگی بران سوی  
 گفتند بگوید که سلطان باشم آ خاک بگرداند که از ربه کشتن برهنه ان و شان بوه  
 پس که انرا خندانند که ناسودناشوی پوار باشد جای بک خاک را چون بگوید  
 گفتند خاک سخن شاهین غلبه ان و غلبه در سخن بر هر یکی در سخن اسبابی کشید  
 پس روز رفت و کوههای قوم برید و نهان کردند نفت شده معین بدینتر کاهان  
 جمله و نام پناه و راهشان خورشیدان زود را نشان از کشت روز و دران کشت انکشت  
 پس از کشتن سر هنگام تا که دزدان را کردند و بیست چون که اسنادند پیش شمشیر  
 بارششان بود از شاه چو ما انکه چو شمشیر که انداختی روز بدی پیشکش شد  
 شاه را بر پشت بدی گفتن بود باماد و شمشیر که در فرین رویش را و در چو شمشیر  
 انکه بود اندر شمشیر را زید گفتند ما کشتیم چو چار شمشیر طین افتاد جان و بیوم برین  
 و نشان شمای شمر مکتوم بر کریم رنشی عجبانی بحسب هر یکی خاصیت خود را نمود  
 از هنر ها جمله بدی بفرمود از هنر ها جمله غول راه بود غیر چیزی که در ششگاه بود  
 شاه را شرم اندی آمد و دزد که بشیر بر نقشه بود و نظر **حکایت** شخصی  
 کرده بود او را و ریهاد سوی چو بفرمود انداختی آمد بکند و بدامن او چسبید و او را شفیع کرد  
 او خود فرمود که چرا او را چو بفرمود گفتند دزدی کرده است گفتند او را بکشاید و در سندان  
 برید و بدی که او را چو بفرمود دزد دستان از او اند برداشت و گفتند او را بکشاید و بدی که  
 شفاعت مرا بکن **حکایت** در مجلد ششم از کتاب شوی سطورا پاسبان بود و در بدی که  
 حارس مال و قمار اخیان پاسبان شب بخت و در قاسبا بدی و رخصها را از هر حال نشد  
 و دزد شد بدی او کشتن کار رفت و بدی که سیم و اشتران پاسبان دو هو می چو بدی  
 کم کشته خود هم بد را هنر پس بد و گفتند کای صاوس بگو ناچه شد این رخت و این  
 گفت دزدان آمدند اندر دشتا رختها بد و ندانیم شتاب قوم گفتند که ای چو بدی  
 پس چه میکردی چو قوم بدی گفتند که بدی که کس بدی انشان کرده باسلاح و با شمشیر باسکوه

حکایت

حکایت

# در حکایات و مناقب حضرت علی

۱۲۳

حکایت

گفت اگر در جنگ کم بود تا امید نعمت با بستی بدن که برجهید گفت اندم کار و بنمودند و بیخ  
 که خوش و نه گفت سید پنج از زمان از سر من بستم دهان این زمان فریاد و همها و فغان  
 از زمان سبده دم که دم زخم این زمان چندان که خواهی بگویم **حکایت** ششم  
 در کتاب علل الشرائع بسند خود از محمد بن سنان روایت کرده که من در خدمت حضرت امام رضا  
 در خراسان بودم و آنحضرت را مامون ملاحظه و نظریه است خود پیشانید و چون برای مراجعت  
 مردم مینشستند روزی در شب و پنجشنبه پس روزی مردی را تعویقه را که دزدی کرده بود  
 بنزد مامون آوردند پس چون نظر بشوی او کرد اثر سجود در پیشانی او پیدا بود مامون گفت که  
 سوء لکذه الاثام و الجمله و هذا الفعل البیخ این عمل و شیخ نوایا این اثر سجود مناسبی ندارد  
 ابانیت اده میشود بدزدی با آنچه می بینیم از اثر صلاح در نوصوفی گفت دزدی هزار بار  
 اضطراب بوده است نه اختیار زدی که حق مرا از خسر و غنیمت بمنزله دی من با چار دزدی کردم  
 مامون گفت که ترا چه خواست از خسر و غنیمت گفت که خدا من را شش شصت کرده است  
 و فرموده است که و اعلموا انما غنمتم من شیئی فان الله خسر و الرسول و الذی القرب و الا  
 و المساکین و انزل السبیل الخ و فی این شش شصت کرده و فرموده ما افاء الله و رسوله من اهل  
 القربى فقله و الرسول و الذی القربى و النبی و المساکین و انزل السبیل و من این سبیل هضم  
 و مسکین نیز میباشد و هیچ ندارم و او مرا از حق من منع کردی مامون گفت که امر من خداست  
 و این بجاری میکنم صوفی گفت که خدا را بر خودت چار بکن و خودت را پاک ساز پس غیر  
 خود را پاک نما مامون رو بحضرت امام رضا علیه السلام کرد و عرض کرد که این صوفی چه میکند  
 مود میکند که خود دزدی کرده پس از آن او دزدی کرده است پس مامون حضرت را گفت  
 شدیدی و گفت بصوفی منم بخدا که دست مرا خواهم بر بد صوفی گفت ایا نمودست مامون  
 و حال آنکه بوفیده و بید من مامون گفت وای بر تو از کجا میگوید تو شده ام گفت برای  
 آنکه مادر تو خریده شده است زمال مسلمانان پس ابو عبیدی از برای هر کس که در شرف  
 و غریب است آنکه ترا آزاد نمایند و من که ترا آزاد نکرده ام و بعد از آن تو خسر گرفته و  
 بال رسول نداده و حق من و سایر بظن را نداده از الخبیث لا یطهر خبیثا مثله انما یطهره الله



# در حکایات متخالفه در کتب

۱۲۴

و من فحبه الحد لا یقیم الحد علی غیره حتی سید و نفسه ناپاک نمیتواند که ناپاک مثل خود را پاک  
و انکس که حدی را و لا یست نمیتواند که بکس دیگر حد بنهد تا آنکه ابتدا بخود کند و انشتنگ  
که خدا میفرماید انما من الناس البر و یتنوز انفسکم پس مامون رو بحضرت کرد عرض کرد که چه  
میبینی و ما را برین مرد فقیر فرموده فل فلانة الحجة الباقية حجت را بر تو تمام کرد پس بضرفی و ا  
رها کردند و ما سوز بخلود رفت و مشغول بامر کشتن از حضرت شد پس آنحضرت را در هر دو جا  
از شب بعد را کشت که از آن جمله فضل ابن سهل بود **حکایت ۲۲** در مجلد سیم از مشغول اسک  
بود در ویشی که ساری میفهم خاوند او بود هم خواب ندیدم اندران که بود اشجار و میثاق  
پس مرد و کوهی بجای پشمار گفت اندر ویش را برب با تو عهد کردم زبخی نیم دوش  
جز از آن صوف که با دادند از من میخیزم زاندرخت و منبش مانی برند خورد و شرفا  
نادار اما سخنان و فضا <sup>بخت</sup> پشمار اماردی و بخت زاندر و عشر صوف و مگر بخت  
بر سر شاخ مردی چندند با نصیری کرد و خود را واگشت باد آمد شاخ را سر بر کرد  
طبع را بر خود را نخی کرد جوع و ضعف قوت جذب غذا کرد زاهد را زنده را شرفا  
چونکه انار مرد بر میوه شکست کشتند زنده و عهد خوشیست هم در اندام کوشا خوشیست  
چشم او بکشد و کوش او کشید پیش از زنده اندان بخا و پیش بخش مسکرتند مسر و ناخوش  
شکسته را نماز که کرده بود مردم شکسته بر افتادند زود هم بد بخا پای چپ راست  
جمله بریدند و غرقا خواست دست اهد هم بریده شد غلط پاش را میخواست هم کرد  
در دما را مید سوار می گزین بانگ بر زدن خوان که سائین این فلا شخ است ابدال  
دست و زانو را کردی جدا از جوان بدید جامه بر رفت پیش شکسته داد اکا هشت  
شکسته اسد پارینه عذر خواه که ندانستم خدا بر من کوا همین بجل کن مرد را بر کاش  
ای گم و سر و داهل و بشت گفت میدانم سبب بر نیش را می شناسم مکنام خویش را  
مزشکستم حرم و نامان او پس میم برود نا و شان و د فتم من بود این را اگر حرام  
نودانستی را بخود و بال چو بریده شد بر ای کجی دست مرد زاهد او در شکستی  
شبح اعظم کشت و زاهد شریف کرد معروف شد بر نانات خلق در عرض ابد ایکی را بر نیا

حکایت

کوب

# در حکایات غریبه و عجیب

در حکایات غریبه و عجیب

کو بهر دست می نیل یافت	بعد از آن فریاد کرد و فریادش	مطعم گشتند بر ما فدا نش
گفت حکمت را تو دان کرد کار	من که پنهان تو کردی شکا	امدا لها مشر که بچندی
که در این هم بر تو منکر میشدند	که مگر الویس بود او در طریقه	که خدا و سواش کرد اند فری
من نخواهم کان ربه کافر شوند	در ضلالت رکمان بد روشند	این که امیر انوریم اشکار
که در همت سست اند و رفت کار	تا که از خیال کان بد کجاست	این که ندان جناب آسمان
این که امیر بهر ایشان داد مت	وین چراغ از بهر آن نهاد مت	در جلافت در جلافت
تو نه بشنیدی که آن بر فدا لب	عذر خطا طان هدی کنی شب	خلاف داد رد زلی نظامینه
منه و دافسایهای سالنه	فضه پاره بیابان در برین	می حکایت کرد او آن روز
در سخن میخواند زدی نامه	کرد او جمع آمده همتا مته	چون که در دایه های پریشان
که کنندان در دیان اند نه فند	اندازان همتا که از خطا	منه فیه شد زکشف ان خطا
گفت ای ضاع و شهر شما	کبک استار در برین کرد غا	گفت خطا طان اینستا مشر و
اندین چینی و زدی خاک	گفت هر ضامن که باشد اضطرار	او نهاد بر پشتم رسته تا
پرسیدند که از تو چیست	ما را و گشتند در دعوی میر	کرم ز شد زک و لبش کار
که بهار و بر نه که نه نه نو	مطعمع انش کرم کرد زود	او که در سبک دهان از کوش
زک را از شب و بر و از غم	با خیال و زدی میر کرد	با مدا دار اطلالی در زدی
شد بیاز او دو کان از غل	پرسید مشر که در کرم و اسناد	جست نجا لب بر چه پیش کشا
کرم پرسید از حد زک پیش	تا فکند اند و دل و مهر خویش	چون بدید از وی خواهی
پیش افکند اطلال سنبلی	که بر این فبای رود جنت	زیر دامن و اسع و بالاش
گفت صد صد گم کنم این و داد	دو فوالت و سب بر دینها	پرسید و دید بد از وی
بعد از آن یکبار دایه و رفتاد	از حکایاتهای ایران دگر	و از کرمها و عطایان اف
و زنجیران و زنجیرانشان	از برای خنده و ادا و نشان	همچه انش کرد مفران
میرید و لب پزافانه فری	زک خندید و کوفت زدا سناز	چشم نکشید بهر کشته او
پاره و دندید و کردش برین	از جلافت از جلافت	زک و از ان لک فسانه اش

# و حکایتا بنیضه شریفه

۱۲۶

دفت از دك عوی پشانه اش لایه کردش ترك كز بهر خدا لاغ میگو که مرشد مغشا  
 گفت لاغ خنده انگیزانی غا که فناد از فقهه او بر فغا پاره اطلس سبك بر بنفرد  
 ترك غافل خوش مضاعف بنم هم چنین بار سیم ترك خطا گفت کلاهی کوی ز بهر خدا  
 پس سیم بار از دیا دزد بدشا که زخندش یافت میدان فرایخ چون چهارم بار از ترك خطا  
 لاغ از ان سناهی کرد افضا دم آمد بروی ز اسلطانا کرد دیانی فن سپیدار را  
 بوسه افشان کرد بر اسناد او که بمن بهر خدا افشانه کو گفته ز دای محو شود و گزاف  
 وای به تو که گم لاغی در بگر پس فایب شك اید باز پس از کند با خویشش خود بپس  
 خنده چه زمر اگر دانشه او ز صلا که بر نبر دانشه اطلس عمرت بمقراض شود  
 بر دیاره پاره خطا طعزور **حکایت پنجم** در کتاب نقاب المقلوبست که خطابا بر  
 مشهور شد خلیفه فراسل و داختر به نماید و بعد سپاسش کند جامه او و ند که صورت  
 شیر دران نقش بود شیران داشمرده پانصد شیر بود خطا را حاضر کرد و و جامه را با و داد  
 چون دوخت پیچاه شیر کم آمده بود خلیفه از وی سؤال کرد و گفت ای امیر من بگر نهاده بودم  
 و شیر از بسبب او چند آنکه جمع میکردم را کنده میشدند **حکایت ششم** شیرازی در مسجد  
 جامع اصفهان با کبوه نماز میکرد و زده نماز که بکوه او را بدزد چون او سلام ناخ  
 شد دزد پیش آمد و با وی مصالحه کرد و گفت ای مرد نماز با کبوه دوست نیست عاده کن  
 که ز نمازی نیست گفت اگر نماز ندا و کبوه دارم پس دزد ما بوس شد و رفت **حکایت هفتم**  
 مردی که رفتی علی از اسطیالبه خواست داخل مسجد شود مردی فرمود که اسیر مرا که اسل  
 نابرون ام پس از نزد محام اسیر و اگر رفت حضرت داخل مسجد شد پس از نزد دهنه اسیر و این  
 کرد و برده در بازار بد و در هم فروخت پس از حضرت پروان آمد و در و در هم میخواست بان  
 بدهد بد که دهنه برده است و فروخته است فرمود که بد و سبب که سبده محروم میکند خود را  
 از دزدان حلال بلایه صبر را بچهره مقرر شده ز باد نمیشود **حکایت هشتم** در دیوانه است  
 که گفت و بنده ششم طلب است که در گزلبامان از غنایست بد و گفتم ای پادشاه شش  
 شکست اسد این استام بگویش بنار اسل از چه بینی های که بر غنیش مرثبت میشود

حکایت پنجم

حکایت ششم

حکایت هفتم

حکایت هشتم

# حکایات معانی

۱۲۷

حکایت

حکایت

حکایت

بل گفت دندان نهو رکنند سیاه روی مردم شکم بر کنند  
 که دیوانه بگرد و چیزی نخورد **حکایت** شیخ زدی مطب طبیبی را کشود و صاحب مطب  
 بمحال قریح با فوئی بخورد اسهال بهم رسانید ناخوش شد و بعد از چند روزی چون بهتر شد  
 کتان کشان خورد را مطب از طبیب رسانید که باز طبیب را گرفت و گفت که این تال بد فعال شد و  
 خدا نکرده که طبیب را باز که طبیب ساختی و در حقیقت کردی تا شب زنده داران نگاه مطب  
 بیاورد و بجای قریح با فوئی بخورند و ناخوش شوند پس چند سبلی از طبیب زد و مبلغی از طبیب گرفت  
 و مراجعت نمود **حکایت** در کسان از سعیدی است که طایفه دزدان عرب بر سر کوهی منزل  
 کرده بودند و راه آمد و شد آمد و رفته بودند بعد از زحمت بسیار رسید پیری پادشاه فرستاد  
 آنها را گرفت و امر بنقل آنها نمود و در میان آنها جوانی بود نورسیده و دندانش تازه دمسده و زبر  
 او را شفاعت کرد و گفت که این پسر هنوز از باغ زندگان بخورده و اند بیان جوانی شمع بنافته و بوی  
 از پادشاه است که او را بمن بجهت ملک را این سخن خوش نیامد و گفت که انش نشان دن و لختی که  
 شن و رافعی کشن و بچه کر که نگاهداشته باشن کار خرد مندا از شست و زبر گفت که اگر در صحنه بیان  
 از بیت با فوئی خوی بد و طبیب ایشان گرفت اما مرا این است که در خدمت صاحبان تربیت باید  
 خوی ایشان بگرد که هنوز طفل است و هنوز خوی بچی و عناد در نهاد او پیدا نشده این بگفت و  
 بیتی با او باری شد پس ملک زعفران بر کند شست و گفت بجهت هم اگر چه مصلحتی ندیدم پس در نهاد  
 او از بیت دادند و بنار و نمش چو رویدند و زبر از حسن و شمایل و در حضرت ملک شمه بگفت که  
 تربیت عاقلان و دوی اثر کرد ملک بستم کرد و گفت عاقبت که کاره کرد شود اگر چه با دمی بر  
 رک شود سالی و برابر بر آمد طایفه از محله او با شربا و پوسنتند و عهد مرا رفت بستند ناچار  
 فرستاد و زبر را با دوی شرب کشید و نمش میفاس برداشت و بمقارنه دزدان بجای نشاند  
 خبر ملک دادند دست بخت بدندان کردند و گفت شمشیر نیک را هنر بدیچر کند کسی تا کسی  
 تربیت نشود ای حکیم **حکایت** در لطایف است که دزدی میبانی رفت که خیال از  
 نگاه صاحب باغ رسید او را گرفت و گفت که چرا باغ مرا بده گفت من نیامده ام دزدی که مرا  
 با دزدی و زبرد مرا برداشته باغ انداخت گفت چرا جانی بدهی گفت از زبرد یاد و بوی بخا

# و حکایتان بسیار از دین

که هم گدا شد گفت چرا بدام خود رفتی گفت در این حضور من هم چنانم که کنی بخارها را  
 در دامن من کرده **حکایت** دزدی و خرسی بیایم آمدند و انکو در حضور دند صاحب باغ  
 رسید و ز در بدیخت بست و چوب بزد گفت که ای صاحب باغ منی و کاری بخیر نداری  
 گفت برای آنکه تو بخوری و میری و او بخورد و میرد **حکایت** دزدی و دانی  
 داشتند بیایم میرفت صاحب باغ رسید گفت اینجا چه میکنی گفت زرد باغ میروم شمع گفت کی  
 دبان راه کنی بیایم فقره خنده است **حکایت** دزدی و جبری مذهب بیایم درآمد  
 و بیایم در دخت رفت و میبرد میبرد که صاحب باغ رسید گفت که کشتی و بچه میکنی گفت  
 دست خدا و در دخت خدا و میبرد خدا دست خدا از دخت خدا میبرد او را از دخت  
 برآورد و میبرد و میبرد میبرد که صاحب باغ رسید گفت دست خدا و بچه خدا و پاک  
 خدا و عارف و دوی بیست و یک را در دخت خدا میبرد میبرد که صاحب باغ رسید گفت که کشتی و بچه میکنی  
 میباشند از میوه دار و دانه گفت صاحب باغ آمد و گفت بختی از خدا شرمند که بچه میکنی  
 گفت از باغ خدا میبرد خدا ۱ کس خود را میبرد که خود را میبرد صاحب باغ آمد و گفت که بچه میکنی  
 بخت بر خوار خداوند غنی گفت ای پادشاه من تا بکی هم من جواب با حسن  
 پیر پیشتر سخن اندام برده و دخت میزد او بر پشت و ساقش میزد گفت خرا خدا شرمند که بچه میکنی  
 میگوید این بچه را از زار گفت که بچه خدا این بچه را میبرد میبرد که صاحب باغ رسید گفت که بچه میکنی  
 چوب خویشتن به او از او مرغلام و الله فرمات او گفت و بر کردم از خیر اینها  
 اختیار دارم اختیار دارم اختیار **حکایت** دزدی و بیایم رفت صاحب باغ رسید  
 الحال دزد بگاری نشست مانند کسی که قضای حاجت کند صاحب باغ پرسید که در اینجا  
 چه میکنی گفت قضای حاجت میگردم پس از او ای صاحب باغ گفت صاحب باغ گفت که در اینجا  
 گفت که این فضل است گفت که نگذاشتی من در دست و دهانه قضای حاجت کنم **حکایت**  
 سر دزد بیایم رفتند صاحب باغ رسید و بیک از آنها بیایم رفتند زرد الو رفت و دیگر  
 جویای او بیدار و دیگری بزدیای خرسی نشست صاحب باغ پیش او آمد گفت که بچه میکنی  
 چو این گفت من بلیسم که گفت پس بخوان تا بشنوم دزد خشم شد و چند مرتبه بار صاحب باغ گفت که

حکایت  
 حکایت  
 حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایات منوچهر بنی ساسانی

این چه نوع خواندن است گفت بلایی که در دالو میخورد بهیزار این میخواند پس صاحب باغ نیز زد  
آمد گفت که تو کبسی گفت که من ام گفت چرا جاری نمیشی گفت که بخ لبند ام پیشتر می آمدی  
پرسید که تو کبسی گفت که من که خرم گفت این خر که تراست و که خرد و پیشتر خر ماده میباشد  
گفت چند وقتی است که بمادرم خشم کرده ام پیش پدرم آمده ام و بر او حق گفت مادرم را گم کرد  
ام الحال خدمت پدرم رسیده ام **حکایت** کچل تمام رفت چون بیرون آمد و ند  
کلاه او را برده بود از خمای مطالبه کرد گفت که تو ب کلاه آمده بودی گفت اضاف بد هید  
که هرگز این کچل بکلاه میشود **حکایت** در یوسنا نشین شبنم که در روی زامد  
بدروانه سپستان برگذشت ز بقالان کوی چیزی خرید از این چیز بیچاره خری ندید  
بدزدید بقالان زان بیاد نک بر او دو دزد سپه کار بانک خدا باو نشین و باشر سوز  
که ره میزد سپستان بروند شب هشتم از فعل خود خفاک بر زبان نداد و کس ندانست  
**حکایت** در کتاب جوده الحیوان است که خطاط دزدی از فنی امیری زامرا برای پادشاه  
جانه خود حاضر ساخت پس شروع کرد در برید ز جامه و امیر دسوی از نظر میکرد و او را می پاشند  
که از جامه بدزد که ناکاه خطاط ضربه بردار امیر را خنده گرفت بطریقیکه ریخته را فغان بر  
خطاط آنچه خواست بدزدید و چون امیر بنشین گفت که خطاطه آخری یعنی که خطاط دیگر  
بد خطاط گفت هرگز هم که فبانک شود **حکایت** و فقی دزدی ترسانی بخاور با دشت  
آمد پادشاه را در خواب دید و اسباب مجلات با انواع جواهر صمغ و دسباط و بخت دید و  
شمع کا فوری از چهار طرف دسباط افروخته دید و بوزینه را که در بالای سر ملک باختر  
ایستاده از حیث راست نظر میکرد دزد میخیزد که ناکاه دید از بالای سقف چلیپا پند  
بر سر پادشاه افتاد از میمون چون اینحال دید بد غضبناک شد و خواست بخجری که در دست  
دارد بر سینه ملک زند و از چلیپا را بکشد دزدی خطاط را شرم زد و پیش آمد و از خجری  
از دست بوزینه بگرفت پادشاه بیدار شد و دزد پیش رفت و طلبه را عرض کرد و گفت که  
خدای مرا ای حفظ تو سانه من دشمن دانی توام و این بوزینه و دست نادان من دزد  
رای جمیع اسباب مدم و لکن اگر خطاط اهل بود بدیدم این دست نادان نام نخت و دست

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایات مشایخ و سلفین

را ضایع میکرد پادشاه چون این نشیند سجده افتاد پیر گفت که دشمن دانا به از نادانان  
 پس اند زد را مغرب درگاه خود کرد **حکایت** شخصی خر و دین دبد و در کبش خود گذاشت  
 از خانه بیرون میآمد اتفاقاً خادم خر و سپید بود صاحبش رسید گفت که چرا خر و سپید را در دهان  
 گفت که خر و سپید را دیده ام هرگز از من چنین عمل ندیده گفت نه تو راست میگوئی و او را  
 خر و سپید و لکن این دم خر و سپید را معطل دارد پس خر و سپید از کبش او بیرون آورد  
 در کمال تعجب بعد از آنکه است که خازن شاه هر کوفه که در بعضی سفرها در میان قافله است  
 میفرماید که ناگاه این شبایب لکزدی پیدا شد و تمام اموال قافله را گرفت من نیزه او امداد کردم  
 با تمام فاضل و هنرمند و هار و بلقان و اشعار و معانی و پانزین من مالید پنهان اشعار  
 در مدحش را نشا کردم او را خوش آمد گفت از توجیه گرفته اند آنچه از من و در بعضی گرفته بود  
 همه را دید کرد پس یک کبسه که هزار و دهم داشت از اموال ثجا و قافله خود نزد من گذاشت  
 از کف من از مضایقه کردم سبب رسید غدری و در دم قبول نکرد پس امر کرد و در دهان  
 سپیدان گفت که مرا اما رسید هر یکیم مرا امان داد گفتیم که این مال چون بعضی بگرفتند  
 حرام است مزد دار نصرت منم گفت میکرد و فلا زکات بخواند که چو زان باب و اولاد  
 زکوة دادن و حقوق فقرا بجا نماند و چند بر سال زکوة بر آنها جمع شود در مال بزرگان  
 فقیر میباید شود و چون غلام را از روی مین و غیب حقوق و فقرا را نداند ایشان خوانند که این  
 لغا ضرر خود پیر انچه ما از این غلام گرفته ایم خر و ما است اینها طالم و غاصب هستند گفت  
 راست میگوئی و لکن از کجا که این بجا حد زکوة نداده باشند گفت هر یک خط اینها را حاضر  
 سازم تا مطلب بر تو روشن شود پس بفرمود تا اینها حاضر کردند و از هر یک هر یک از سال  
 زکوة سوال کرد و هیچ کدام يك مسئله از آن نداشتند و کوباکه بعضی از آنها و چون زکوة را  
 نشیند بودند پس وی من کرد و گفت که صد و مطلب بر تو معلوم شد که این بطلان در دهان  
 خود هرگز یک دفعه زکوة نداده اند اکنون زیان که این کبسه خر و سپید

حکایت  
 حکایت  
 حکایت

صله و هدیه ما است پس من انکسب گرفتم و بعضی هم  
 من کرد نام را با من و سانسیدم

# در حکایات مختلفه طبیبان

## حکایات نابیه

### طبیعی

در جمله از حکایات مختلفه طبیبان است و در این باب بیست و یک حکایت است  
 جوانی در سنه نهمی را گرفت بود و میبرد شخصی از وی پرسید که این کیست و بچایش گفت  
 مادر من است و ناخوش است او را نیز طبیب میبرم گفت شوهرش بدو خوب میشود مادر  
 گفتا بفرزندان شخص مگر طبیب شاه است که این همه وفوف و مهارت دارد **حکایت**  
 طبیعی بود که هر وقت بگردد سناریامد عبا و خود را بر سر می کشید سبب رسیدند گفت که جا  
 مردگان بر کور سناریامر کشید ام الحال از ایشان خیالت میکنم عبا بر سر می کشم تا مرا نمیبینند  
 و بشنم که مبادا کریان سر بگیرند که سال که چنگم باشی باشی انت الباقی و کل شیء هالک  
**حکایت** و غوی حجاج این یوسف را در سر می شد بدو عارض شد طبیعی حاضر کرد  
 گفت که لطیفی از اب کم بفرمای تا حاضر کند و پای خود را در انجا نه خواجه که خضبه را  
 کشیده بودند در انجا حاضر بود گفت پا را چه نه سبب با سر را بر سر شکایت میکنند و فر  
 میگویند که پا را بکم بگذار طبیب گفت که اگر پا را با سر نه سبب میبود پس چرا خضبه را  
 کشیدند دیگر و از صورت تو بریز تا آمد **حکایت** شخصی پیش طبیبی آمد و از ضعف معده  
 و کلی شها شکایت کرد طبیب گفت که امروز چه خورده گفت چند روز است که معده من از کار  
 افتاده است و میل به چیزی نکرده ام و لکن امروز صبح ناشنا پیچ من خورده خورده ام و بعد از  
 آن هلتان و پانزده دانه نار و هر کمال جلوی عمل خورده ام طبیب ظم بر داشت و نسخه نوشت که  
 بکر نش پرخش و ده من بنجین و سه من زعفران و پنج من الوی بخار او چهار من کلایب  
 مریم که راشها گفت که این چه نسخه است طبیب گفت که معده با برضعیفی که از این رو و  
 نبه و اند خود در برضعیف بد **حکایت** مردی نزد طبیب رفت و گفت که ناخوشی  
 فولجی دادم مگر یکن که نزد یک است هلاک شوم پرسید که امروز چه خورده گفت از طعامها آنکه  
 کوششهای بامک سوده و دندری پیچ و رو و چند دانه تخم مرغ و از نهوها دندی تا طبیب گفت  
 که اگر مردی نشاء الله اسوده میشود و اگر خدای نکرده امروز نمردی فردا صبح رمانا بشی  
 بالا میری و خود را بر میافکشی چون زمین بر روی از دو فولجی خلاص میشوی **حکایت**

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

نقص





# در حکایات من علفه طبیب

۱۳۳

کتاب خود نگه داشته است **حکایت ۱۲** پس آن طبیبی فغان کرد چون خواستند که او را در یک  
 بخوابانند پدر گفت که او را بطرف چپ بخوابانند که خداوند در هضم بهشود اگر چه شرعاً  
 است که منبت را بطرف راست بخوابانند و اگر چه من علفه طبیب باید بقاعده طب عمل نماید **حکایت ۱۳**  
 عاشقی که از عشق سیه آلوده بود نزد طبیبی رفت چون بقضای اختیار نمود از بعضی امادات  
 دانست که عاشق است نسخه برای او نوشت باین مضمون که مرغی که از عشق سیه میگردد  
 علاجش در عتاب لبه بکند **حکایت ۱۴** و قه طبیبی نزد مرغی شد و چون بقضای او را  
 دید گفت که چرا سیه دارم سبب داده اند غمخیزان را از خانه بیرون نشاند پس پرسید که ای پدر  
 چگونه فهمیدی که این سبب غم خورده است طبابت مخصوص تجربه و علم نیست باید طبیب حقیقی  
 حدس و فراست باشد نه نظر که مردم در دام خورده های سبب داران اطفال و عجب بودند دانستم که  
 قدری آن سبب بر پدرم داده اند طبیب چنان گمان کرد که پدر اما را در پیش خود حکم کرد  
 چون پدرش مرد و تمام ورزای پدر را پوشیده و بجای پدر نشست با آنکه هیچ و غرضی  
 از طب نداشت و قضا را بر سینه زنی مردمند نظر را اطراف او ملاحظاتی کرد پالان خری داد بد  
 گفت که چرا باین سبب من کوشت خور داده اند هر چه گفتند که چنین نبوده است تا امری نگفت  
 گوشت خری بسیار میدهند گفت منچو افسار مرا بر من مشبیه کنند و تغییر شد و پدر و ام  
 را درش پرسید که از کجا فهمیدی که گوشت خری باور داده اند گفت مگر ندیدی پالان خری  
 در اینجا بود که گفت ای احمق بودن پالان خری دلالت دارد بر مطلب گفت این مکران و فری  
 همراه پدرم نبود که بدید ز خورده های سبب کنم کرد که سبب بسیار داده اند و چنان بود  
 از طبابت بعد من فراست است گفت حقاً که خوب جای پدر را گرفت و سبب و خلی خری را  
 و غمخیزان سبب و خلی پالان دارد و با این همه صفاقت با مردم با و رجوع میکردند  
**حکایت ۱۵** شخصی در طعام نامناسب با هم میخورد و طبیبی را گفت مخور که با هم  
 نمیسازند و دوزخ بکار نشنیده با خوشتر شد نزد همان طبیب آمد طبیب گفت با من بنشینم  
 که با هم نمیسازند گفت ای حکیم این زمان با هم ساخته اند و میخورند که مرا از زبان  
 روانند **حکایت ۱۶** گفته اند و طبعی میباشند که فغان طبیبی را حاضر کردند و سبب را به

حکایت ۱۲

حکایت ۱۳

حکایت ۱۴

حکایت ۱۵

حکایت ۱۶



# در حکایات مشعافه بایان

۱۳۵

ان یکی رنجور شد و وی طبیب گفت قسم داف و بین ای لیلیب نادان من که شوی بر حال دل  
 کاین ملک دستش باد از فضل منضای بکرفت و اگر شد حال که است به تحت و بد حال  
 گفت هر چه دل بخواهد از کن ناز و از بجهان زنج کهن هر چه خواهد خواطر و نوایگر  
 ناکر در صبر و پرهیزت رنجور صبر و پرهیز این مضرا دان بان هر چه خواهد دل را درین  
 این چنین رنجور گفت ای عمو حفظی الی اعلو اما شفق و شفقت بر مردی که سر  
 زن داشت نزد طبیب آمد گفت که سر زن دارم و بکفر دارم در دست کشیدم که خوب شوم که نت  
 س طلاق بدده خوب بشوی بفرم هر سر زن را که خوب بشوی **حکایت** دکنایا که بگوید  
 الجواز است که دفعی ها رفت از شد پیر و نشد برای صبر و وفای این بهیج از عسر و حلا  
 ناکه پیر مرد براد پند که برخی و و راست و از چشمهای او برای فنی که داشت این بهیج فضل  
 باو گفت بکجا میروی گفت با عمو میروم گفت و بخواهی معالجه چشم را بکنم تا این رطوبت کم شود گفت  
 بسیار طایب این معالجه ام گفت بکجا میروی و او را باغبان را بپوشید و آن را داد و پوست کرد و  
 و چشم خود بکشد با رطوبت این کم شود تا تک الشیخ علی فری و سر رجه و شرط این پیر مرد شد  
 و شرطه ملت بداد و گفت که این هم اجرت معالجه تراست و اگر دانی و برای انعقد بدید بیشتر  
 بخواهم داد فضل را نشد و خود را بقطعه میزای به ثم بالخر و نه الککایات و زانکه تمام

**حکایات** **نایب کاوی** **مسائل**

در مجلس از حکایات مشعافه بایان و کنا بان و در این باب هفت حکایت **حکایت**  
 در مجلس سادس از مشعافه بایان و کنا بان و در این باب هفت حکایت **حکایت**  
 گفت صاحبخانه اینجا کجاست خیر این زن دکان نانها است گفت ای صاحبخانه کجاست  
 گفت آن زن دکان فضا ب گفت پاره آن در ده ای که خدا گفت پنداری که هست اینجا  
 گفت با وی آورده اند طریقه گفت آن زن نیست جویا شریف هر چه را در خواست آن زن  
 چون بپخت و منقش شود از کباب و رفت و دامن زد گفت اندران خزانچه بپخت و خواست  
 گفت همی گفت بن زن و ناز نادان این برانه خود نافع کنم چون در این خانه بپخت و زین  
 در چنین خانه نباید در سب **حکایت** در مجلس دوم گوید بود کوری که همی گفت نادان

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

کتاب

# و حکایتان از سعادتمندان

ع ۳۱

من دو کوری دارم او اهل نشا پیر و باره و منم از همان چون دو کوری دارم و منم  
 از نخب و مان گفتند لبیک این دو کور بر بیان کن بیک بیک گفت خوش اوم و ناخوش  
 نشا و ازنی دو کوری شده و نا مانک ز ششم ما بهر هم بشود هر خلق از بانگ من که بشود  
 ز شش دانم بهر جا که رود ما بهر ختم و هم ریز بشود بر دو کوری هم داد و کشتند  
 از حین ز ناکیج را کجا کنند کرد بیک چون بیکش از نا را لطیف و از دلش و از نا را  
 داشت و از او کم شد و بیک خلق شد بروی بر حمت بیکله و آنکه از دلش هم بدو  
 انسه کوری ز شش سر مد بود **حکایت** نزد و بیکه نیم زاهد و غریبی و دانی  
 بدید نام و بیکت سر دزی بود اطفالش هر روز هر شبی هفت سال اتم اندر طلب  
 نیر عجب دید ان شاه وجود لبیک مقصودش حال شاه بود بر سر که رفت و از خوشتر  
 گفت شما با اقدام من بر بر او فراموش خود را انداخته در میان عیالی و فنا د  
 چون غم از نگرانی بپایزد از غراف مرده بر خود توجه کرد بانکه آمد و در خوشتر  
 بانکه طریقه از دای شجره گفت ای انا و انا من بود چه کم در شهر افتاده میاید  
 گفت خد متانکه بهر زلفه خورشید سازی و بیک عیالی من از غنای از نو سنجان  
 برید و بشارت بیک برهان دو شهر او در انفرمان پذیر شهر غریبی کشت از دین  
 از فرج خلقی با سقیال رفت او در آمد از ده دزدیده داشت حله اعیان و مهمان بر  
 فخرها از بهر او را سستند گفت من از خود نمایی نامم بر بخواری و کلبایی نامم  
 بنیم و خرم نال و بیل من در بد و کم هم بیکت ز بیل من منده و فرما هم که امر است  
 ناگذا باشم گدا باشم که ا در کلبایی انظر نادر نادر م جز طریقی که با زبیر  
 ناشوم غریب منم نام ناسطهها بشوم از صاع و عام و از این کدنه مذللان  
 بیست عباسند و بیکان من شیخ بهر بیکت و بیکلی باست شیخ الله خواجری و بیکت  
 بر از کرمی و عرش اسرار شیخ الله شیخ الله کار او شیخ و از کجا کرد و بیک  
 بهر که بر رفت و بیکه چون امیر مردم بد گفتش ای ولیج کو بیک چندی من نام شیخ  
 این چه شکر و چه رو بیکت چکر که روزی اندازی چار بار گفت این شیخ اند و بیک

حکایت

# در حکایات مختلفه بسیار

من ندیدم نرگدا باشد تو حشمت کدبان برده  
 غاشبه بدوش و عباسی هیچ ملحد را مبارز این نفس  
 زانستم که نه چندین عیوش هفت سال از سر عشق جیم  
 ناز بکشتک و ناز خوردن سزگشته بود این نیک نتم  
 اشک غلطان بر رخ و جاسی صد و ده هم بر صبرم میرد  
 صدن عاشق چادری میبند چه عجب که بر دل انا زند  
 کشته کربان هم امیر و هم فقیر ساعتی لبیا چون بکینند  
 هر چه خواهی از خانه بگریز کجاست استغفار از وی صد چنین  
 که بدست خوش چیزی بر کنی گفت فرهادم چنین داده است  
 ناد و سال آنکه کردان مرد کار بعد از آن آمدش از کرد کار  
 مایه ریمت ز غلبه بر سبکاه هر که خواهد از تو یک نامه  
 هر چه خواهند بدیده من است از دین و از تو بیشتر آن  
 از برای وی شش چهره بد پس ز پیروی بگریز و مشقت  
 بود یکسال در کاش مین که بدادی و ز کبسه رب دین حاجت خود که گفتی از فقیر  
 او بدادی و بدادش نهی **حکایت** در ره طحیوه مسطور است که در لای مایه  
 بد رخا آمد که در آنجا همی بود حاجب و مانع کرد از داخل شدن خانه پس سائل با باز  
 رفت و یک کوزه نازه خرید و بد رخا آمد حاجب کان کرد که اهل خانه او را فرستاده اند تا کوزه  
 بخورد پس حاجب و مانع نکرد و داخل شد و طعام خورد و پیروان صد با کوزه خود حاجب از وی  
 پرسید که چرا کوزه را پیرون آوردی گفت که نه پسند بدیدم بر موهو **حکایت**  
 در شوی فاضل را بیست یک که میبکشد شکر وی بدید تا که بر لبای وی  
 دل بود از سینه و هوشش بی یک پیوسته ماندان سپر سوی منزل رفت و در  
 زانجا از پای و رانی رسد یکبار تو خود ز دل خورد و خورد هفتاد عشقش عیان از گفت  
 پر کرد و افکند از پای م زانجا ن دیدنی بشند نام پس یکی زینب از جویز است

حکایت

حکایت

و در حکایت نامه ای که در میان ایشان

<p>گفت باد از چنانچه از خدا برد و آنچه از سر برادر کرد گفت ایشان ای کلاه ایما مان مکد و کاهی کشت و دور باز کشت از کلاه با بهر خویشکایان دست و پا بر روی کلاه چنان بگویم بر این کلاه بهر خدای شبی که گفت باز و بر روی باز آوردند و پند و نیت و هر چه دادند از کلاه بر نیک بهر که بهر میشد و آن را چون خنجر بر پند نهاد اهل آن نوبت که با کلاه با بالا نستبانیان نه روانه شکر گفت بکلاه بدم ای کلاه که عاشقم من بر کلاه روزی این کلاه پیش من خوشتر از ساعتی که بر کلاه عاشق از آن شد عنان از دست کلاه که بر کلاه میبخت ای مرد من بچه طوطی خوشتر از کلاه پادشاه که کرده ام باز ده وینا اندر استانی خور من</p>	<p>رفت سوی خانه اندر با من کلاه عاجز بر مشهوران یک کتیر آمد بگفت بکلاه شبی که گفت با صدایاب گفت با صد ناله صاحب کلاه گفت ایشان ای کلاه و شکر کرد فریاد بکاهی اهل ای سوی او کردند و شکر این شد و علو او شکر از بهر او شبی که گفت با کلاه بلند ببست کتیر هر شکر و نور شبی که ای کلاه باز و شکر ماندند سبب چون روز کلاه شکر عبا سر اندر انبار کرد ان کلاه چون این شکر اندر اشکم خود پاره پاره کردی من کلاه خواهی باران اگر خدا ان را بر این عشواخ هر کوی از کرد از کلاه و عبا دم و باران من کلاه من کلاه بکلاه بی با بیا در طلب و درده ام با این کلاه فریاد می</p>	<p>بر کتیر و صد چرخ نیر شبی که شبی که ای و هان اگر کلاه سخاوت او را یاد کرد از کلاه و شکر جواب باز با کلاه شبی این از کشت ان کتیر باز از ان آورد و اب باز بر کرد و سوی خانه رفت باز اهل انرا است و طعام باز کتیر نغمه دیگر کشید سبب و زرد داد و او را پند کرد از روز خانه و او را پند کرد بر کتیر نیر و در شکر این پیش از چندان کاهی سفر کرد ابروی هر کلاه بر ده بی روی اینها سبب و نه بر کر کلاه مهرش او روی جان من بسند است با جا طلب این کتیر و اشک از چشمان اشک و در از چرخ باران به کلاه من کلاه و و و و و چون از شربت دیدار ده بکلاه و در روی کم کرده ام با این کلاه و نماز ده</p>
--	---	--

# و حکایت از سید الشهدا علیه السلام

۱۳۹

حکایت اول که از عالم خود شنیده داشت در خوانده شخص بخیر می انداخت کسی  
گفت انا احمد بن موسی گفت انصرف یعنی برگرد که گفت من احمدا و بعد بفرمود حضرت گفت احمد  
اگر بفرمود چون احمد بفرمود انکه شود یعنی ناشناس باشد انصرف میشود **حکایت**  
کتابی در شهر خود بسیار پیرشان شد و هر چه داشت در خدمت و مانند برای دیگر بفرمود ان  
برداشتند بفرمود آمد چون انرا از سفر مراجعت کرد لباسهای فاخر و اموال بسیار آورد و یکی از  
مهرمانان و سبب رسید گفت که چون بفرمود ایدم انرا اتفاق عیونم بسیار فساد داخل شایع  
شدم هیچکس را نخواستند و دیدم که فرستادهای ملوکانه بران کشته شده و از انواع الطعمه و فخر اکبر  
ان گذاشته اند شدم که برای کسوف پاشیده که محال بود میشود خائف شدم و بر بالایی در  
خون که بر آن تخت ساه انداخته بر شدم که در آن حال فاضی بغداد را لباسهای فاخر و اموال داخل باغ  
شد و در تخت نشست خطه نگار شد و در آن روز که از آن سرباست با لباسهای ملوکانه خود  
با انواع زینتها از اسب در داخل باغ شد و در آن شب داشت که بران و با آنکه بگریه داده اند  
این را بفرمود ملوک کرده اند تا که بران شان عالم نشود و بران را از خطرات بالایی گفت نشست و با فاضلی  
شوخی گذاشت تا که بفرمود که هر چه و لباسها و بران را بفرمود بران نشد و فاضلی با آنکه  
تغویز و غلبه بران را نشان کرد و فاضلی را از آن خبر گفت و فاضلی از آنده ما اسم و نام الفقه  
المدنی که اسم این فاضلیه فاضلیه است گفت فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه  
بفرمود خیر فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه  
فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه  
پس چون فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه  
اعلام و النکاح باد بر فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه  
او را چنانکه شد که اسرافیل را در میانه با جبرئیل امیر و میکائیل و ربیع و خوف شدید  
براز و غلبه هر چه و با آنها و فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه  
محرم شد پس من از درخت فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه  
اهم رعایای فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه فاضلیه

حکایت  
حکایت



# و حکایات منی خاندان سلیمان

فایز انجمنه و اشناخت مر از فاضل به فاضل گفت این جامه نیست بود زنده که هم مرا به جای  
دو قرقر بران شخصی حرام ام گفت در چهره را به من گفت در همان حال بچی که میخواست بخند ملاسلج  
داخل شهر شد و بن شود و بجهت صحنه اسمانی رسید و داخل فاضل گفت شد و دانست  
که من همان شخصی بودم که بوفی زده و اعمال زنها و شاهده و احوال زنها را شنیده ام گفت او را  
رها کنید که راست بگوید بزدند نیست مر صالح پر هیزکاری است پس فاضل هم مبلغی که از  
من داد و از من خواهرش کرد که زود بیرون روم که مبادا

و سواش و هم با کتبی و السع

مکتب

تایید فاضل

حکایات

در حکایات که منقول است بکاینکه بنا بر عوی پیگیری کردند و در این باب بیست و دو حکا  
ت منقول عوی پیگیری کرد و در و از ده هزار نفر را بر کرد پادشاه او را نصیحت  
کرد و برادران خود گفت که چون من بنزل پادشاه رسیدم شماها در اینجا حاضر شوید و وفای  
شود و فرقه را چون نظر کنم صدای حرکت کنید و چون نظر بفرقه دیگر کنم او را و کند و چون بجنس را  
حاضر شدند و مردان او حاضر شدند پادشاه گفت که ای این چه ادعا نیست که من بگویم و حال  
آنکه هیچ مجری و کرامتی نداری منظر نظر بطرف راست کرد فرقه او را بران صدای حرکت کرد و  
نظر بطرف چپ کرد و فرقه دیگر صدای حرکت کرد گفت ای پادشاه تو را بخدا قسم میدهم که انصاف  
بد که اگر من پیگیری کنم ابایی بر خیزها و اوها هم بنشینم اگر آنها انجمن آدم مایه و ند که من افرای  
کردند و حال آنکه من پیگیری و در کرامت و مزربده اند پادشاه را خوش آمد خلعش را و در این

حکایات

در دینیه الهی است و است که روی عوی پیگیری میکرد و او را این و آن  
برند باو گفت که کسی تو گفت من پیگیری ندارم گفت که مجری تو چیست گفت هر چه میخواهی  
دشاه فرمود که در میان ساعت خروزه زود ما حاضر ساز گفت که سه روز مهلت ده گفت  
الحال حاضر کن و الا ترا می کشم عرض کرد که ای پادشاه چرا انصاف نداری خداوند عالم با همه  
نذرت خود در مدت سه ماه خروزه میافزیند و تو مرا سه روز مهلت میدهی که پیگیری  
حاضر از نشیند بدند و پادشاه دانست که این عوی را از افلاک است او را و بفرقه مقرر کرد

نشد

از باب بیست و دو

حکایات

حکایات

# در حکایات مشایخ عارفان

در یک روز عای پیغمبری نکرد **حکایت** شخصی در نماز هر روز از شهادت عای پیغمبری که  
 او را بچه ها در میج کشیدند و او میباید مامون بروی گذاشت گفت که اصبر کاصبر اول الامر  
 من الرسل **حکایت** شخصی در عصر هر روز دعوی خدا می کرد و او را از خلیفه او دند  
 خلیفه گفت که چند روز قبل شخصی آمده بود و دعای پیغمبری میکرد من و او کلام گفتی با  
 نوب کردی که او را کشتی زرا که من که خدا و ندیم او را نفرستاده بودم و او بدو عوی  
 پیغمبری میکرد **حکایت** شخصی عوی پیغمبری کرد از وی معجزه خواستند گفت بدو  
 میگویم پیش من بیا و از نزد درختی او دند هر چه بدو رخ گفت پیش من بیا پیش من  
 بنامد گفت حال که او پیش من بنیاید من بفرم از او میفرم زرا که پیغمبر از او کبر **حکایت**  
 شخصی عوی پیغمبری کرد گفتند که معجزه از چیست گفت مرده زنده میکنم گفتند که  
 مرده زنده کرد و پیشکش او نمودند که زنده ها بپزند دیگر از او فوئی ندادیم **حکایت**  
 در بخاری پنجم از مشوئی سطور است که عارف روی میفرماید ان کی میگفت من پیغمبر  
 از هر پیغمبر از فضلترم کرد نشسته بود و بر دند شاه کابز همه کوید رسول از الله  
 خانی بروی جمع چون مور و ملخ کابز همه میکر است پیغمبر شد و بر رخ کرد رسول است کابز  
 ماهر پیغمبر و محمد شمس ما از اینجا آمدیم اینجا عرب نوچا مخصوص با شوی  
 شاهرا که نشاندش کفش بکن ناکو بدختر از این سخن شاه دیدش بن تراروش  
 که بیک سبلی بپزدان بخت کی توان او را فشر من باز دند که در شیشه کشته اند و بپزدان  
 لبک با او گویم اندازه خوشی که چو اداری فولاد سرکشی مردمان را و در کار کرد و  
 شد لطیف بود و ز می و دود پیر نشاندش باز پرسید شریعا که کجای اداری معاشر و ملخ  
 گفت ای شمر هشتم از دار السلام آمده از ده بدین دار الملام فی مرا خانه از شیشه بکم نشاند  
 خانه کی کرده است صاه و دند باز شد از روی لاغش کفش باز که چه خوردی چه دادی  
 اشتهاداری چه خوردی یا ملا که چن سر منی و پلاف باد گفت از نانی بدم خشت کرد  
 کی کنی عوی پیغمبری عوی پیغمبری یا این کرد هم چنان باشد که در لجه  
**حکایت** در کتاب نقایس القوز است که در عهد مامون شخصی ادعای پیغمبری کرد

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

# و کجاست از من این کتب

۱۴۲

از وی پرسید که معجزه توحید است گفت هر چه سوال کنی و بود در پیش روی ما من فعل  
 با و گفت که این فعل را بگفتا گفت صلوات الله من تکلم که من این کتب که پیغمبرم پرستار  
 خدا نشد و او را توبه داد و **حکایت** شخصی پیش معصوم آمد و ادعای پیغمبری و داور  
 معجزه خواست گفت که مرده زنده میکنم گفت اگر زنده کردی و آنها را الا کردی و ما بزم گفت  
 شش ماه حاضر کن حاضر کردند حله سیوی و دیگر که کردن او را منبرم و او را زنده میکنم و  
 اقرار کرد و گفت همه شاهد باشند که من با و امان از دم ضرر و نیست که بخیر باشد و کند  
**حکایت** در زمان یکی از خلفاء متحقی در بغداد ادعای پیغمبری کرد و حقایقش  
 بودند با و گفت که چه میکنی گفت میکنم من که پیغمبرم و سه روز دیگر پیش جبرئیل بر من  
 نازل میشود گفت معجزه توحید است گفت هر چه بخواهی لیکن تا جبرئیل ناید تو نام خدیف گفت  
 خواهد آمد گفت نازده رفته است خلفه داشت که این مرد محظوظ است در زمان غش خلق  
 گفت او را بطبع خاص مایه و انعامهای خوشبو و عطرهای و بخور است و بعد از آن روز  
 او را بنزد من آورد چون روز ششم شد او را در مجلس خلفه حاضر کرد و گفت ای پیغمبر  
 حق حالت چگونه است گفت خیلی خوب است و از پیشتر بهتر است گفت با بر چند روز پیش  
 بر تو نازل شده است گفت پیش از این سه روز یک دفعه میآمد و در این چند روز و روزی  
 سه دفعه آمده است گفت چه پیام آورد گفت که جبرئیل نازل شد و گفت که حق سلامی  
 رساند که خوب جای پیدا کرده زندهها که از اینجا حرکت نکن و بجای بگرز و الا را  
 از درجه پیغمبری خواهم انداخت که سه مرتبه و کردیم که من این جای خود غرض  
**حکایت** از آن شخصی پرسیدند که چو است که در زمانهای پیش بسیار مردم دعوی  
 پیغمبری میکردند و در این زمان کهوا دعای نمیکند گفت که در این زمان از سکه ظلم  
 و ستم میشود دیگر کسی از خدا یاد میکند و نه از پیغمبر **حکایت** در زمان متوکل  
 نصر الله نام دعوی پیغمبری کرد متوکل پرسید که چه دلایل بپوش خود داری گفت فلان  
 که در آن نوشته است از اجاء نصر الله و نام من نصر الله است گفت معجزه توحید است گفت  
 در زمان اینده و ائین میکنم از فضا و در متوکل زنی داشت که عیانی آمد متوکل در آن

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت



# در حکایات امیرالمؤمنین علیه السلام

۱۲۳

بنویسند و در شل و در دند از وی پرسید که علامت نبوت تو چیست گفت که دختر بکو روی  
 بمنم بدنا بوی نزدیکی کنم فی الفور پسری زاید و افراط نماید پیغمبری من و خبر کند شماها  
 از نبوت من گفتند که کسی دختر نبوی دهد اما اگر داده خری پیغمبر می باشد و هم اگر از تو محل  
 پیدا کرد بنوا بیا و هم از شخص بیرون آمد گفتند بیکبار رفتی گفت الحال چه دم پیشتر چو میل  
 و با وی میگویم که مرا نزد چه جماعتی فرستادی این جماعت که پیغمبر در میان دارند بزه من میگویند  
**حکایت** در عهد هرون او شبی شخصی مدعی نبوت شد خبر یاور دادند گفت و در آن  
 شب در نماز مجلس من میباید هر کس با و بیست و یک بار تسبیح کند تا کشتی با و برساند پس چنان کردند چون نزد هرون  
 آمد با و گفتند که تو پیغمبر مری گفت که نه بلکه پیغمبری هشتم که انکشت با و رسانیده اند گفت  
 هجرت تو چیست گفت من همه عالم را کاپیده ام گفت چرا دروغ میگوئی اهل این مجلس را که نکاپید  
 تو در غریبی هستی گفت الحال مدام نام معجزه خود را تمام کنم نبی شماها را هم بکام هر وقت  
 بخندید و او را مایه داد **حکایت** در عهد مامون از شبی شخصی مدعی نبوت شد  
 او را نزد مامون آوردند از او پرسید تو کبکی گفت من موسی ابن عیسی ام گفت موسی ای باب  
 ما را برات و در چون بد و بیضا و عصا ترا اگر یکی از اینها را بنمای من بنوا بیا و هم گفت و  
 این را باب را و گفتی او را که فرعون گفت تا از یکم الاعمالی را دعای خدایی کرد اگر تو پیغمبر از دعا  
 بکفی من نیز چنین بابی با و هم مامون مارم شد ثم بالکفری  
**حکایات** **تابک و از و هم** **و نه شک و نه**  
 در جمله از حکایات متعلقه زشت رویان و کرمه منظران و در این باب بیست یک حکایت  
**حکایت** مردی از نیشی با و دادند از شوهر پرسید که ایامی از که رو پوشم  
 و از که رو پوشم گفت از من رو پوش و از هر که رو بخواهی رو پوش و بخواهی رو پوش  
**حکایت** در کلسا و مسطور است که فتنه خرمی است بغایت زشت رویی و عیبد  
 زنان رسیده با و در چهار زوینعت کسی میباید که تا او غیب نهند و در آن محکم ضرر و رت و را  
 با ضرری عیبد بکنند او را که در آن ایام حکمی از سر اند پس رسیده که دیده نابینا را  
 روشن هم کرد و فتنه را گفتند که چو را ما و خود را علیم نکو گفت میباید بدنا شود دختر را

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایت منقذ بشری

۱۴۵

طلاق کو بد حکایت ز شیخی که بهیچ ادبی شباهت نداشت رسیدند که اسم تو چیست  
 گفت که اسم آدمست گفتند که خدا ایام زوایان کو که تو را این اسم میگویند و الا کسی  
 نمیفهمید که تو ادبی با غیر ادبی زیرا که بحسب صورت بهیچ با آدم شباهتی نداری **حکایت**  
 ز بسیار زشت ساله از خانه میآمد همگی از اهل وطن او را میخواست و غمی کوری غریب  
 و کلامت اسدیان را با و دادند چون رسید روزی گذشت آن زن شروع کرد در رشوه کردن  
 و ناز کردن و هوس گفت که ای مرد چیست که چشم نداری تا نظر بچهره چون فرم منافی بدان  
 دست بدی که بکاش چشم تو بینا بودی که از مشاهده جمال با کمال من بهره ببر و یابی  
 از اینگونه کلمات بر زبان جاری میکرد و عشوهای لایزال مینمود تا آنکه زاده از دل شد  
 ای برکشید و گفت ای خاتم اگر تو چنانی که میگوئی ایا بک چشم دارد تا این ولایت بود که را  
 بگیر که باید را پیش از این میدهند تا زار و غمی بیاید هیچ و در چون ندانند که بدین میگویند  
 زشت باشد و زک ناز و پیاو ناز سخت باشد چشم نابینا و در **حکایت** جواز سبک  
 همراهی در پی بسیار زشتی فدا کرد که چادر و عاچی بر سر داشت بکار آنکه جوان و خوشگل  
 مسافت بسیار طی کرد چون از آن بدو خانه خود رسید روی خود را کشید و هر آنکه میفرست  
 زشتی دید مسلمان نشود و کافر بنمید بسیار رسید و گفت که خوره و بیرون رفت بهیچند بسیار  
 زود در صورت خود را میکشایی تا از همه راه را بنام **حکایت** در بعضی زکلی منظر  
 که چون اراهم غلبه را بنزد مزور بردند و مزور در می بود که به نظر او را دید که برایشینه  
 و غلام را مع منظر که نیزان بر می کرد و زشت او صفی و به پرسید که این خیه کی است که  
 سراید بدو را و آورده اید گفتند که این خیه ای ماهمه است گفت این جماعت که در حال وصف  
 زده اند چه کسانند گفت که افریدگان او سید گفت چگونه است که این خدا بیگانگان خود را  
 هزاران خور افریده است **حکایت** در مجلد ششم از شوی بود یک پیری بود ساله  
 پرشخ روی و کثر عفران چون سفره رخ او میبوی لبیک درو و بود ماند عشق  
 دین دنا فاش و چون شد ندکان و هر چهره قهر شد چون عرضی خواست از آن  
 موکل بود پاک کردن از مخفف پیش رو اینه بگفت آن مجوز ناپاراید رخ و رخا در بود

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایات مشرق و مغرب

چند کله کوزه بالید از بطرس سفره رویش نشد پوشید در عشرهای مصحف زجا میرسد  
 و میبایند بدوان بلبید تا که سفره روی و پنهان شود تا آنکه حلقه خوابان شود  
 عشرها بروی هر جامنها چونکه بر میسند و در میفند بار دیگر عشرها را با حبو  
 و میبایند با طراف رو باز نیاد در است کردی آنکه عشرها افتاد روی از روی زمین  
 چون لبی میگردان میفند گفت صد لعنت بر از لبی باد شد مصورا زما از لبی بود  
 گفتای غنچه قد بدی بود و من همه همراه بر نشد بشدیم نه زجر و غنچه این دیدیم  
 شخم نادر در فضیحه کشی در جهان تو مصحفی نگاشت صد بلبی و خوش اندر خبر  
 ز لب من کنای مجوز و دیو چند دزدی عشر از علم کتب تا شود روی تو هر چه سبب  
 چند دزدی حرفه را خدایا افرو شوئی سنائی مر حبا نیک بر لبه نور کله کوزه کرد  
 شام بر لبه زاعمر چون نکر عافیت چون چادر مرگ رسد از زشت این عشرها اندر رفتند  
**حکایت ۱۱** و نئی ز زشت روی نیز در جراح رفت و گفت بدترین جای من دهن بود و چادر  
 کن جراح خوب در صورت او نظر کرد گفت دروغ میگوئی هر چه در صورت تو که بدترین ای حیثیت  
 نظر میکنم و صلی میبینم **حکایت ۱۲** و نئی چشمی میگرد روی زشت داشت روی خود را اندک لبه  
 و با شوهر خود نزد فاضل بر افه رفتند فاضل چون چشم او را دید شگفته او کرد بد بشوهر حجاب  
 کرد که چرا در دست با این زن بر نمیآیی شوهر داشت صورت زراکت و فاضلی این زن با این  
 صورت زشت انقدر زنا میکند فاضلی چون روی او را دید گفت بر خیز که چشمم مظلوم روی  
 ظالمی دادی **حکایت ۱۳** گفته اند که امیر اسمعیل که یکی را پسر خوانده بود و فتنی ابله بر او در  
 لطافت بشره صورتش نهاده پس و نئی در برابر امیر اسمعیل ایستاده بود و امیر نظر بر صورت  
 او میکرد و تعجب می نمود که از حسن بکره با این زشتی مبدل شد فاضلی ابوالمصور حاضر بود و نئی  
 طبعی بخاطر شر سبب این را بخواند و گفت خلتنا الانسان فی احسن تقویم ثم ردناه اسفل سفل  
 فی الحال این پسر جواب او خواند که وضرب لنا مثلا و نسوخه لک و نهی برای ما مثل میزد و خلتنا  
 خود را فراموش کرده است و از فضا فاضلی نئی شد و ابله و بود فاضلی چک کش و شد نئی  
 پس نظر کرد پس گفت در نظرها شاه میگویند که در یک بد یک میگویند که کون تو سبب است با او

حکایت  
حکایت

گفتای

حکایت

# در حکایات مختلفه شیخ بزرگ

۱۴۲

این مثل فواست فاضی منبر شد و گفت که با مثل من بی ادبی میگویند و فقه من است که بزرگان  
 گفته اند که با طفلان دیوانه مزاح کردن شیعیانی از بدنی الحال پیر گفت که بزرگان نیز گفته اند که  
 کاویخ انداز و پا داشت سنگت جواب است ای پادشاه این بزرگان است آنچه گفتی جواب است  
 که در مثلها گفته اند هر چه خوض در درگاه ندارد خصما و از فطانت پیر تعجب کرد و امیر او را  
 خلعت داد **حکایت** شخصی بود از صحابه رسول که بسیار از شدت رو و کرمه المنظر بود  
 و او را ذوالنور مینامیدند و فاضی خدمت رسول عرض کرد که یا رسول الله من غنی و مستغنی  
 بجا نخواهم آورد و دوزخ منتهی نخواهم گرفت بلکه جز واجبات کاری نخواهم کرد فرمود  
 سبب چیست عرض کرد بجهل خدا را بسیار شنیده خلق کرده است چیزی را نازل شد و گفت  
 که خدا میفرماید بزرگوارانم که ای فاضی پیشی در دایمست تو را بصورت جبرئیل عیسی و آدم و نوح  
 پیغام رسانید عرض کرد که راضی شدم و نه عیب هیچ مستجابات را بجا خواهم آورد **حکایت**  
 و فاضی عرب زشت روی بر سر خوان امیر المؤمنین حاضر شد و شنبات غلامش در و بسیار غذا  
 خورد تا آنکه حاضران تعجب کردند حضرت با و فرمود که چندان ولادت داری عرض کرد که هفت  
 دختر دارم فرمود که تو مقول شری یا الله گفت که من از آنها سبقت دارم و لکن آنها پیشتر از من چیزی  
 مقبولند حضرت بخندید و او را حاجت داد **حکایت** نامی که میگوید بگفت که من و فاضی  
 در اصفهان بودم روزی دو کویچه بیکدوشم زنی را شد پیشتر از من و گفت که ای برادر  
 از اهل کدام ولایتی گفتیم از اهل کاشان گفت ای برادر کاشان که جوانهای خوب را از پرور  
 میباید بعد از این پرسید که با ما همان را دیدم از بعضی آنکه این زن عاشق و مرشد است گفت  
 زن کن فدا مگفت ترا بخدا قسم میدهم که اگر زن نکند زن و من بگویم که من میگویم خواهی  
 که نسل تو بروی و بزبان تو و منی خواهم که نسل مثل تو بدو و فاضی را پی شد و بر آنکه  
 نسل تو هیچ بادم شباهت نخواهد داشت **حکایت** شیخ سعدی میگوید که  
 از شنیدم که در آن شمال بود مردی بخیل صاحب مال دخترش زشت روی و زشت  
 که هر چه خانه بشکوه داشت دشت باشد دین و دینا که بود بر و جوان بسیار  
 با جوانی چه لعنت سپهر هفتاد و شش سالگی با این شب و دل که وقت غم بود

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت



# در حکایات مختلفه شری و کائنات

عرق و هو و کرد و مشک اندود	پرده زن نگار برود داشت	تا که از روی بیخواب بر داشت
قال بد باد بود و طالع نشت	درد و روح بر تو اهل نشت	همه شب روی کرد بر تو باد
تا نباشد بدن آن با ر	باد ها نو عرق سحران و شفا	دست برداشتن زدی که در پا
پسر زنجیر خود بر افشانی	نه خندان ز پیر لب کفنی	نوماده ز پای نیشانی
شهو من کجا بجبانی	ملک الموت از لقای بویه	عظیم کو بزین نمود بستی
تا بصبح از شراب نکرست	دست لاهول هر دی بیست	بامدادان ز جای کاه سبز
که نخل کند نه پای کبر	مدتی سیر بر مجاهد کرد	عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عالم در دلد بجان برسد	نیش نکرست در استخوان پند	باید زدن نمود قصه خویش
کی مصالح شناس خبر اندیش	کر نانی در کفرها سب	پایم از بند غصه بکشانی
زن و مرد از برای زی باشند	که دلا و پرومهر باز باشند	نه من اسوده نه او خرمند
و صحت ما و خویشین پسند	سر پا و دو کفست پر کفن	جای پایا سخن در از مکن
با بسازی پرچ و محنت دهر	با زندان شوی بعلت مهر	چون جوان این سخن شنید
مقتدر مباد و بی بد مهر	استعانت بیک خدا بان پر	سایه مهر و دوش شمع اورد
پای بند بلا چاره ند بد	بجرا ند بشه بر کناره ند بد	خواهر شراد دل او بد بدست
مهر از این بر گرفت دروغ	ناشی پای در دوا جگر کرد	میل و مهر در آن عاجز کرد
عبادان با برادرش پوشت	بد و مثنی ز دشمن هان پند	مادرش به نصیب هم نگذاشت
هر و پایش با سمان بر داشت	عمر را بر شریفی در داد	خاله را بر شافه بنهاد
دایه را بر هم بدلداری	مهر بانی مورد و غم خواری	نوبلوعی که بود شاگردش
بر و اسند و هم چنان کردش	خوا بندش ز لطف بر زانو	فضی الامم که کفها کافرا
عبادان از ناکه کش برداخت	کار او هم بقدر وسع کشت	خویش و پیوند هر که از جنبش
همه را بر فغا و زبانه داشت	بوف و دین بر او ضلعه داشت	همچو شمشیر قیل در بغداد
همه همسایگان دنیا نشد	نهی منکر منبوا نشدند	اشنا بان و دوستار فند
حال پیش بر روزش گفتند	بر سر خاکسار و دود رفت	دزد کار نیست و زود رفت

# در حکایات مختلفه شیخ روضی

۹

کتبهای فیه الحاضر کرد پیش داماد پهلوان اندر گفت کابین و ملک و وزیر  
 همه پاکت جلال کرم خیزر باورده مانده چو زشت پندیر معجزه باند نازید میر  
 اب و در بدکان بگردانید خوشین در میان شاد و بد گفت ای سید و مولای  
 چه گفته کرده ام چه فرمایدی گفتی فی سخن مگو بامن با تو باشی و این سرای من  
 کاندین خانه از قریب و شفا کس غایبده بجز من در و پیش گفت هر که چنین خطا نکنم  
 جنت شیرین خود و همانکم باورده آمدند و اینان ازان هر کس از گوشه بر او نازان  
 جنک با هر یک اتفاق افتاد عاقبت صلیح بر طلاق افتاد از کسند بلا بخت چه رسید  
 که خلاصتر بجان خود از منید کل و این نیاز کی بشکفت معجزه آمد و در لب به شکفت  
 حیف بر من زکاد است باکران از کرا نیست زنها را در زمین بد زنی ار  
 و قاتر بیا عذاب التاد سک به از جنت شریفی حواصیان زن که در جنت بود  
 سک بود بهتر از زمین بود دیو و دهر از زمین بخوی تخم زن در جهان پراکنده  
 ریشه اش از زمین بود کنده **حکایت ۱۵** شش بدکار بود و رفیق داشت از خود بدکار  
 روزی یکی این بدست و رفیق او دراز نگاه کرد و گفت سبحان الله سی فقیر در این شهر  
 شده که چنین زشت ما را از این بد انداخته و بچید و گفت میگوید در این شهر با یکو در این شهر  
 من رفیق من بدست و داد و گفت اگر با او نداری این نگاه در این شهر **حکایت ۱۶**  
 شخص ششوی فنی ابروی و پیش نهاده در وی نظر میکرد و یکی آمد و این بدست و داد و داد  
 در این شهر نظر میکرد و گفت که نالی فلان در این شهر خواهد کرد و زشت خواهد یافت این شهر  
 که گفته اند هر چه در این شهر از این بد پیر و زشت خام از این بد **حکایت ۱۷** از احمی  
 حکایت شد که گفت در محرابی زنی را دیدم که از همه زنها خوشگلتر و شوهری داشت از همه  
 زشت تر این زن گفت که تو با این حسن و جمال چگونه با این مرد زشت و بی سببی گفت شاید که این  
 مرد طاعتی کرده باشد و خدا مرا ثواب و ثواب داده باشد و شاید که من معصیتی کرده باشم و خدا  
 این مرد را عفو فرموده باشد و ثواب داده باشد افلا ارضی بما رضی الله **حکایت ۱۸** در کائنات  
 که اولی با بانی این دین ربك نفس کرده بودند و طوطی از قبع مشاهده او مجاهده میرم که نایب

حکایت ۱۵

حکایت ۱۶

حکایت ۱۷

حکایت ۱۸

# در حکایات متخالفه نقاضیه

چه طلعت مکرره است و هفت مغرب و منظره معلوم و شما باین موزون است بالذات  
 بنیت بعد المشرقین عجیز آنکه عزاب هم از حیا و رفت طوطی بجان مده بود و می گفت که این  
 چه مغرب نکون و طالع دون است لاف قدومن انستی که باز ای بر دیوار باغی جوانان همی نشین  
 این مثل بیان آوردم تا بدانی که چند اندک و انا داد انا دار نفرت است نادان را نیز از دانا و حشمت  
**حکایت اول** و حق بکلاغ سپاه گفتند که در میان پرندگان هر پرنده که خوشگوار است و  
 جمیع صحرایا را کشت و احرا الا سرچرخ خود را آورده که از همه زشت تر است **حکایت دوم** در راه  
 سر به کلاغ بچه خود را می بیند که سفید است زوی نفرت میکند پس می رود و بچه را و پشهای  
 بدشان می رود و اسباه میشود پس میگوید که بروم بچه خود را بدمم چو از اسباه می بیند مانند خود  
 دوستی با او پیدا میکند **حکایت سوم** حافظ مردمی بود بسیار زشت و فقی بسیار و از خانه می رفت  
 از وی پرسیدند که پدر تو چه میکند گفت دروغ بر خدای میگوید که گفتند از کجا می گوئی گفت که  
 بدست گرفته است و میگوید الحمد لله الذی احسن خلقی و صوفی و فی الجمله

حکایت اول

حکایت دوم

حکایت سوم

## حکایات نابیهه و فاضیه

در جمله از حکایات متخالفه نقاضیه و در این باب هشت حکایت است **حکایت اول**  
 منصب فضاوت را دند یکی از دوستان او با او نوشت که منصبی بنویسده اند که اگر بی کوفت  
 غازی میشود و اگر نزل کنی نیم غازی خواهی شد **حکایت دوم** شخصی در پیش فاضی و در پیش  
 ادعای طبوری کرد مدتی علمه منکر شد فاضی او گفت که باید قسم بخوری پس بگو که اگر  
 طبور پیش من نباشد فلان نوی فلان خواهر من انشعق کن تا بها الفاضلی این چه قسمی است که  
 من هرگز نشنیده ام فاضلی فرمود که قسم مرا فقه طبور هر زانست **حکایت سوم**  
 که صاحب زنده الحاکم را بنظم آورده ناچر پیچید از آن فاضلی داشت بمنزل و بحر و آید  
 کشته بر ویت علم اند و چنانچه ما به او حاصل ده ماند کاز عاقبت از زر زاهدان برود  
 دست اجل جان خود شرفش چون پسر شتاب زنده پیشید عاقبت یک خود از پیشید بد  
 خواست که نصفی بجا آورد نصف دیگر نزد کسی پیچید زانکه اگر جمله بصیر است  
 دزد بیکار بینما برود دران ماله جنت نظیر شیخ کبری شده و خیر

حکایت چهارم

حکایت پنجم

حکایت ششم

حکایت هفتم

# در حکایات امیر خسرو

کوی قضا او هر کس می بود	کوی قضا او هر کس می بود	کوی قضا او هر کس می بود
مرد جوان غافل از آن می بود	مرد جوان غافل از آن می بود	مرد جوان غافل از آن می بود
کعبه سر هر امانت سپرد	کعبه سر هر امانت سپرد	کعبه سر هر امانت سپرد
از سفر آمد دل زانند بیکدیگر	از سفر آمد دل زانند بیکدیگر	از سفر آمد دل زانند بیکدیگر
مال امانت زانند بیکدیگر	مال امانت زانند بیکدیگر	مال امانت زانند بیکدیگر
ناشد و زان امانت بد	ناشد و زان امانت بد	ناشد و زان امانت بد
مزنش اسم که بخود کسی	مزنش اسم که بخود کسی	مزنش اسم که بخود کسی
اه چنان زد که دل خال خوش	اه چنان زد که دل خال خوش	اه چنان زد که دل خال خوش
سر و شاهان و عضد الله	سر و شاهان و عضد الله	سر و شاهان و عضد الله
کای ملک داد کرداد رس	کای ملک داد کرداد رس	کای ملک داد کرداد رس
بر دل بیدار ملک را بود	بر دل بیدار ملک را بود	بر دل بیدار ملک را بود
دود زان هم دل صابریت	دود زان هم دل صابریت	دود زان هم دل صابریت
سده او انوشیروان سپید	سده او انوشیروان سپید	سده او انوشیروان سپید
شیخ چه آمد سوی رگاشا	شیخ چه آمد سوی رگاشا	شیخ چه آمد سوی رگاشا
شیخ و سرور و سالار	شیخ و سرور و سالار	شیخ و سرور و سالار
هست مله مال فراوان و فن	هست مله مال فراوان و فن	هست مله مال فراوان و فن
کر پسران پادشاه ملک کب	کر پسران پادشاه ملک کب	کر پسران پادشاه ملک کب
هست کفون در دلم ایوان	هست کفون در دلم ایوان	هست کفون در دلم ایوان
تا با امانت بویسم و مش	تا با امانت بویسم و مش	تا با امانت بویسم و مش
بید و فغانم چه شود بکدیس	بید و فغانم چه شود بکدیس	بید و فغانم چه شود بکدیس
نقد مله بر که از حقیقت کن	نقد مله بر که از حقیقت کن	نقد مله بر که از حقیقت کن
گفت برو خواطر خود نشان	گفت برو خواطر خود نشان	گفت برو خواطر خود نشان
دو برون بود و از آن راه	دو برون بود و از آن راه	دو برون بود و از آن راه
کوی قضا او هر کس می بود	کوی قضا او هر کس می بود	کوی قضا او هر کس می بود
مرد جوان غافل از آن می بود	مرد جوان غافل از آن می بود	مرد جوان غافل از آن می بود
کعبه سر هر امانت سپرد	کعبه سر هر امانت سپرد	کعبه سر هر امانت سپرد
از سفر آمد دل زانند بیکدیگر	از سفر آمد دل زانند بیکدیگر	از سفر آمد دل زانند بیکدیگر
مال امانت زانند بیکدیگر	مال امانت زانند بیکدیگر	مال امانت زانند بیکدیگر
ناشد و زان امانت بد	ناشد و زان امانت بد	ناشد و زان امانت بد
مزنش اسم که بخود کسی	مزنش اسم که بخود کسی	مزنش اسم که بخود کسی
اه چنان زد که دل خال خوش	اه چنان زد که دل خال خوش	اه چنان زد که دل خال خوش
سر و شاهان و عضد الله	سر و شاهان و عضد الله	سر و شاهان و عضد الله
کای ملک داد کرداد رس	کای ملک داد کرداد رس	کای ملک داد کرداد رس
بر دل بیدار ملک را بود	بر دل بیدار ملک را بود	بر دل بیدار ملک را بود
دود زان هم دل صابریت	دود زان هم دل صابریت	دود زان هم دل صابریت
سده او انوشیروان سپید	سده او انوشیروان سپید	سده او انوشیروان سپید
شیخ چه آمد سوی رگاشا	شیخ چه آمد سوی رگاشا	شیخ چه آمد سوی رگاشا
شیخ و سرور و سالار	شیخ و سرور و سالار	شیخ و سرور و سالار
هست مله مال فراوان و فن	هست مله مال فراوان و فن	هست مله مال فراوان و فن
کر پسران پادشاه ملک کب	کر پسران پادشاه ملک کب	کر پسران پادشاه ملک کب
هست کفون در دلم ایوان	هست کفون در دلم ایوان	هست کفون در دلم ایوان
تا با امانت بویسم و مش	تا با امانت بویسم و مش	تا با امانت بویسم و مش
بید و فغانم چه شود بکدیس	بید و فغانم چه شود بکدیس	بید و فغانم چه شود بکدیس
نقد مله بر که از حقیقت کن	نقد مله بر که از حقیقت کن	نقد مله بر که از حقیقت کن
گفت برو خواطر خود نشان	گفت برو خواطر خود نشان	گفت برو خواطر خود نشان
دو برون بود و از آن راه	دو برون بود و از آن راه	دو برون بود و از آن راه

## در حکایات مختلفه با ضمیمه

نقد چنین کرد خداوند ذم نیست بغیر از ملک که زکار گشت که از مرگند این خواستگار  
 شاه جدا کرد چهره اش زدود از غضب خواجهر فرستادند گفت کون جانب فاضل خرام  
 مال طلب کن و بکوان مدام کرده مال مانت مرا عدل شاه گفت مانت مرا  
 نزد شاه بوم داورى تا کند از عدل مرا باورى شیخ زواجیه شنید این  
 بادل خود کرد خطاب زنجیر از بخشش که ملک که شود دشم از آن عارف کوه شود  
 در در سر المشرعش فرستاد بدیده دینار بناجر سپرد خواجهر همان بدیده سلطان  
 شاه فرستاد و غل را بخواند گفت که ریش بر آید زدود ناسود از درى سبک چهره  
 او از این شیخ و از این فاضل سودی زایشان بکنی غریبان نقد خیمه فانی غل سپردند  
 مال ایشان بچیل منجورند بچیز فریده به مال کسان بچیز از مالک دوزی سان  
 خواند از حاضر خواند خزان که از هرین ندانسان شیخ چنین و هرین همان بود  
 خاثر بچیز سلطان بود **حکایت** یکی از فضائل که برهد و عبادت معرفت  
 و هرگز در هیچ حکمی میل و جویی نکرده بود وفات کرد و را با مانت سپردند تا یکی از شاه  
 مشرفش برین حکم برین آوردن او را از محمل امانت دیدند که همه اعضاى او صیقل  
 مکرر بپاشید و که فاسد شده بود مردم بقیه کردند از فضائل فاضل و احباب بر رسید  
 از وی پرسید و گفت من که میبایم که تو هرگز یک خلاف شرع نشده بودی پس پرسید که  
 بنویس فاسد شده است فاضل گفت که برای تو چنین شده است زیرا که وقتی در محله  
 فضا نشسته بودم که برادرش با شخصی برافراستند من همان وقت در دلم خیال کردم که کاش  
 حق با برادر من میشود پس مرا خدای ایشان را بخواست کردم و چون مردم همین مؤاخذه را اوین  
 کردند که حواله تو خواست که حق با برادر من میشود و فضا و پیغمبر از این جهت است  
**حکایت** و فاضل یکی از غلامان پادشاه نزد فاضل آمد و گفت برادر من حکمی تو پرس که  
 مبلغ دو سبب تومان از مال من فلان شخص کلاه دوز است فاضل گفت که برو شاه  
 کن و آن شخص این را و شاه بداند که از نزد غضب کرد و چند سبب فاضل بدو گفت  
 ای فاضل شوی و او را فراداده کلاه دوز را از من بخواهم پادشاه مدبّر فرستاد من را

حکایت

حکایت

# در حکایات مختلفه فاضله

۱۵۳

حکایت

افرا هیچ میگویم که انا و طلبی ادم حکم مرا بپوش فاضله هر چه گفت نمیشود نشنید نا انکه فاضله  
که هرگز چیزی بگوید نهاده بود و باغی بان مرده داد و خود را فارغ ساخت **حکایت** سید  
نعمه الله جزایری در دهر التبع نقل کرده که مردی از فصاحت اهل سنت در پیش من در سن  
مخوابد در بیدار شتر از منادی در اینجا ماند روزی با و گفتم که چرا بویطن خود نمیزی او بجهت  
و گفت که نمیتوانم بروم برای قضیه که بمن روداده است سبب پرسیدم گفت که شعله در بلاد  
ما حرامست و فو غریب بمن غالب شد از شهر بیرون رفتی و دی فلوس مردی ادم گفت  
خری بود مرا از فاد نا با خواجم شوم پس ردای خود را و در کردن آن خواستم و در طریقی را  
بر صبار خود بستم نا خضران کند چو مشغول شدم خشر و ع کرد بلکه ندن و مرا کشید نا انکه  
بوسیط با را داد و در حالیکه مکشوف العوده بودم مردم مزایا کردند که انیک فاضله لا یتح  
پس مرا خلاص کردند و از از و بیرون آمدن چگونگی بروم **حکایت** عدی بن اوطان  
برویش هیچ فاضله آمد و گفت در کجائی تو گفت میانه نه بود و او گفت نشنوا من گفت بگو تا بشنو  
گفت من مردی هستم انا اهل شام حکایت بود ادم گفت بگو گفت در شهر شما اند که فاضله ام گفت  
است گفت میخواهم او را همراه خود ببرم گفت مرد اخبار از زن خود را داد گفت اخبار منزل  
با و را گذاشته ام گفت باید بشرط خود وفا کنی گفت پس حکم کن میانه من را و گفت حکم کردم  
گفت که حکم کردی گفت بر پیر ما در تو گفت بشهادت کی گفت بشهادت پیر خواهر خاله اند  
**حکایت** شخصی بهلول عاقل و توانمند را دید که برین سوار و در میان اطفاال هر دم  
چند نا و برسد از روی عقل معرفت دوست جواب داد گفت تو با این علم و کمال چرا  
اطهار و دیوانگی میکنی گفت ای شه با چنین عقل و آتم این چه شیدا این چه فعل العجب  
گفت انا و باش و باقی میزدند نا در این شهر خودم فاضله کند دفع میگویم مرا گفتند من  
نمیتوانم چون نوعا المصاحف در شریعت نیست شوی بگو که از نوشته کنیم و پیشو  
زین صفت و در کج و در برانته لبک در باطن همام که بدم تم بالخیر و التعداد فاضله  
**حکایات** **باب چهارم** **جوئی**  
در جمله از حکایات مختلفه باز شخصی ظریفی که نام او جوئی بود و در این باب شفا حکایت

حکایت

حاله

حکایت

باب چهارم

# و حکایتها مشغله جوی

حکایت

حکایت

حکایت

<p>کودکی در پیش تاجوت پدر تا نوراد در درختی سپیدند نی چراغی در شبی در زمان نی یکی همسایه کو باشد پناه نه نشانی و صاف خانه مشمر والله اینرا خانه ما سپیدند این نشانیها که گفت و بگفت نی درش معبودی و معنی زیام زهر منی جمع مرد از و زمان سایلی رسید و اعظم پاد بس گراشت باشد از وی کند گفت سائیلان در آن باچه شد پیر سر زدن شرط باشد او بود بهر خوشنودی جویش اند خرزه انور در دست را سپید گفت ای بر دل تر بر دستند هر زمان جوی زرد و شبنم ناید و شایم از صید نوشهر شد زن از زود فاضل و کلاه از صفال و انجبال زنگار گر بیایوت ای ایلمر همی باشد از بهر کلاه آمد شد امشب را مکان بود انجایا</p>	<p>کتابی در جلد اول کتاب شوی همی کی پدر را حکایت میبردند نی در او قالی نه فرش و نه حصیر نی درش معبودی و معنی زیام کا نذر از روی پاد نکر گفت جوی پاد را ای جوند گفت ای بابا نشانیها شو نی حصیر و چراغ و طعام واعظی بد بر کرده در بنا در میان زنانش نشانیها گفت اعظم چون شود عاند نامانند کامل بد جوی شو گفت چون فد جوی کرد عانه من گشته باشد این چنین دست ز بهر و دوش او در گفت واعظ بر دلش زد گفت حکایت ایضا در جلد ششم چون سلاکت هست صید بهر چه دادند خدا از بهر حضرت کو نکر که فاضل شد می نایم فام کردن این نشانیها گفت خانه تو زهر نیک و بد گفت نشانی این کبرک بر نایست</p>	<p>خان بنالید و بر میگوشت سر میبردند خانه ننگ و زنجیر نی در او بوی طعمانی نشان خانه بی زینهار و جای ننگ و زود دیده اشک جوی گفت جوی پاد را بلبه مشو خانه ما راستی زرد شد حکایت در جلد پنجم کوی رفت جوی چادر و دودند موی خانه هست نقصان بابویه با ستره سپید شرط باشد نامانم کم شود گفت جوی فدای خواهر پین کار غمناک گراشت آمد است نفر زد سخت اندک حال زن واعظی کرد بر دل زده ای غم رو زن کردی کما می نخواه توسل بر بر عمره دام کبد که مرا افغان ز شوی صدوله گفت نذر حکایت است بر غفلت از ستمکاری و شوی دمی گفت فاضل ایلمر و الی</p>
--	--	---

# در حکایات مختلفه عجیب

۱۵۵

فاصلی نیرک سوی ن بهر شب	مکن در زان پان ندا در دشت	کار شب بی همه است بهر با
اند و اندم جو می آمد در بند	گفت ما هستیم بی برآ میورد	زود و شمع نقل مجلس سازد
رفت در صند و فاخته و آبی	غیر صند و فاخته و آبی	جست فاضلی مهر با در خرد
مزحی دارم که فدا پست پست	ای بام در در بیع و در خریف	اند و آمد جو می و گفت بهر بیع
هست پاه نهشت و پاه نهشت	مزحی دارم غیر از صند و فاخته	که زمین فریاد داری هر زمان
صورت و فاخته و فاخته	صکله و اگر ندان من زین طوق	خون و پیاوند زود آمد در وقت
بسوی بوزم در میان چهار سوی	من برم صند و فاخته و آبی	از هر موضع سهم ندان پست
گفت زن هی در کد را بهر تان	که در این صند و فاخته و آبی	نابینند و من و کبر و بهو د
زود و از صند بر پیشترها د	ارنگه جمال و در همه با د	خود سو کند آنکه نکند خنجر
کرد آن جمال از هر سو نظر	بانک منبر ای جمال ای جمال	اند و از صند و فاخته و آبی
با پریم می کند پناه طلب	ها نشسته این دایره ای	که چرخ در می رسد بانک و خیر
عاقبت آنکه از بانک و فاخته	گفت ها نشسته این دایره ای	چون پیا پیش آن از پیش
گفت ای جمال ای صند و فاخته	این سخن پان ندا در دشت	بدن صند و فاخته و آبی
ناخن و پنا بر بند زین خرد	نابینم را زود زبانه همه	از من که کن در روز محکمه
گفت نه صد پیشتر زود می شد	نابینم آمد گفت صند و فاخته	هم چنین بسته بخانه ما برد
گفت شری دای کوی نه مند	کر خیداری کشاکش بهار	من می ایام فرو زاز هزار
بیع ما ز بر کلم این راست نیست	گفت بی وقت به شرا خود فاخته	فلیت صند و فاخته و آبی
گفت ای شرا بر مکشای را د	نابینا شد بر فاخته ای پدر	بر کشایم که بنیازد محس
نابیننی ای بهی بر کس می کنند	سنگین ما بر فاخته ای کند	سر بهینه می خرم با من لباز
بعد سالی جو می آمد از سخن	داد صد دینار و آن از بخیرید	ما جرایب ارشد در مژن پید
پیش فاخته و فاخته من کو سخن	انوطیغه پاد را بخند بد کن	روزن کرد و بگفت ای چیت
نانه شناسد بگفت فاخته	مرنی را گردان زن ز جهان	زن بر فاضلی در آمد با زنان
غیر نه نه های زن سودی پنا	چون بنیانشه دایه فاخته	پاد نابد از بلای ما صند

کدام





# در حکایات از مشایخ و سادات

حکایات  
حکایات  
حکایات

امین و سبب شماعوض و منعم بخورد تا این شخص خراط جمع شود ثم بالخیر و العاده ۱۵۷

## حکایات باب اول در بیان فضیلت سبک

در بیان از حکایات متعلقه سبک و در این باب پناه حکایت است حکایت دومی  
هر روز از سید خان خاصه خود را برای بهلول فرستاد و او در خواب بود که سکه های بسیار  
در اطراف آن خواب بود چون نزد بهلول او را گفت که مرا حاجتی بطعام خلیفه بنشین  
طعام را نزد سکه ها بپندازند گفتند که این طعام خاق خلیفه است بگفت افسه در کجاست  
که اگر سکه ها هم بفهمند که از خلیفه است نتوانند خوردند **حکایت** شیخ بهائی می فرماید

عابدی در کوه لبنان می بینم	در روز غاری چه اصحاب می بینم	روی دل از غیر حق ریاضه
کجی عزت را ز عزت باخته	روزها می بود مشغول به نماز	بگفت آن مهربان منم فاشام
نصف از شامش بدی نصفش	از فضا داشت در کف دست	بر همین منوال حالش می گذشت
نامتو زان کوه هرگز سویدشت	از فضا بگشتی با ما در عین	شد رفیع از ان پادشاه و نجف
کریم غریب را ادا آنکه عشا	دل پر از وسوسه و تکلف	سکه بود از بهر فقر و اضطرار
نه عبادت کرد عابد شب و روز	صبح چو شد از مقام دلین	بهر فواید امدان عابد بی زور
بود بکفر و بغیر یا ز حیل	اهل انقرب همه کبر و غل	عابد امد برد و کبر و ستاد
کبر و دایک و ناز و بیداد	بستانان ناز و شوکر و کشت	رو حصوصا طعمه اش خا طر شکست
کره اهنک مقام خود در لبر	تا کند افکار بر خیزد شعیر	رو ساری کبر بد کر کبر سکی
مانده انجم استخوانی و ک	کر پیش خطی پر کاری کشی	شکل آن داند میر و انوشی
بر زبان کر بگذرد لفظ خبیثی	خیزد زان و رود هوشی	کلیه رد بنال عابد بو کرفت
از پیش آمد و رخت او گرفت	زانه و ناز عابد بکشتی	پس و از شد تا نباید ز کف
سبک بنیو زان و از بنال	پس و از شد و بنیو زان	همه ساه از پی و مبد و بد
عقعی می کرد و دختر می بد	عابدان زان و کرد و د	تا که از ان پادشاه مارت
گفت عابد چون بدیدان عاجز	مر سکی چون نوند بد	ملعب غمنازد و ناز چری
از دین ناز خود بگشتد ای کج نه	این همه از پی و نند	از بهر و خرم و نند بهر چید

# در حکایت پادشاه و خاندان

<p>سازند و از آنکه او را در میان مسکن و در آنجا این کبر سپهر از کاه کانی و نام می دهد نارنج بد و هر روز در هر آن چونکه بود نگاه او پرورده در بنای صبر و امد شکست هر ناز و شک آب که اشقی دست خود بر هر روز در هر آن</p>	<p>بچه های من و من و من و من دو سفند شربتی و من و من گاه مشق استخوانم می دهد که بچم من و من که سنگها دو بد نگاه دگر ناودیه از دزد و زانی و دزدان کره بادشمن او آشوب دست خود بر هر روز در هر آن</p>	<p>دست او من و من و من و من خاندان او را با سبانی و من و من هفته هفته بکند و دکان ناوان از دوا و من و من و من و من فکر نامد بکشی و ناست بدست برد کبری و از کشتی اخف مرد عاید ز این و من و من و من</p>
<p>بر عیونشان بر و من و من و من و من در هاون سجد را بستند و سر امیزند تا با آنکه برام سجد آمد و فریاد کرد این خوار است و من و من و من و من در سجد من و من و من و من و من و من</p>	<p>کو بکری کابن قدر و من و من دو سجد و من و من و من و من که بد از چون زفت و من و من گاهلی و من و من و من و من کوئی از نوید و من و من و من و من سجد و من و من و من و من یکی و من و من و من و من نشان و من و من و من و من که شرم آمدش و من و من و من و من ندیدند و من و من و من و من</p>	<p>خاندان او سنگ باید کرد و من و من پس که تابان و من و من و من و من در کد امین خانه و من و من و من و من استخوان و من و من و من و من دو و من و من و من و من دو و من و من و من و من بدل و من و من و من و من بنو و من و من و من و من دشمنان و من و من و من و من که احو و من و من و من و من</p>

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایات متعلقه به کتب

چند دهم که چپاوی مجبور د	نهادم و سر کبر و رانی خرد	چهره سبک بر دشت بانگ کرم
که سکن را از سبک ندیدم کوی	<b>حکایت</b> نیز سبک میگوید	یکی دیوانه سبک نشسته یافت
رون اندوخت و حاشا نشناخت	کله دلو کرد از سبک بد کیش	چهره بلبل اندر او بسک ستا
نجد من به از بسک باز نکشاد	سکی ناوان را در حجاب داد	خبر داد سپهر این حال سرور
که داد نکشاهان و عفو کفر	<b>حکایت</b> ایضا میگوید	سکی پای صحرانشین میگزید
بخشگی که زهر تر زنده از یکپد	شب زود و سپاره خوابش بود	بجمل اندر دشت خری و بخود
بد و داجا کرد و نندی نمود	که از نوای نر و ندان بود	پس از کبر مرد پرانگده و دند
بجند بدی که نامک و لغز و د	مرا که هم سلطان بودی	دوین آمد کام و ندان خوشتر
شمال سبک اگر بیخ بر سر خود م	کردند از بیای سبک اندر د	سکان را بود در طبیعت بد
ولیکن ز مردم بیاید بد	<b>حکایت</b> و فی سبک نیز شهری مدافعت که میافهم	
لشکر بکرم شهر باو اعتنائی کرد سبک گفت که من الحال هر دم پیش و خوش میروم که شهر از من		
رشد شهر گفت که ملامت کرد و خوشتر از شهر را دم از آنکه شهران مرا ملامت کنند که چرا بیشتر		
باسکی کشتی گرفت <b>حکایت</b> دزدی سکی دلی هونی میدید و با هودی عقب کرد گفت ای		
سبک رخ بچو بچو و ده بخور و ده که من بخور و سبک زبانه بود و بی استخوان میدو و من دلی		
جان طالب استخوان بطالع جان هرگز رسد <b>حکایت</b> در محله دهم شوی مسطور است		
بنگلی در کوی بر کوی کلا	حله مبار و در چو شیری فا	کود ما خیز شد ز بانگ ویم سا
اندرا آمد کور و در عظیم سبک	کی امیر سپید و وی شهر شگا	دسته ست فو است و سبک
کز خردت خردا از حکیم	کرد تعلیم و لغت از شر کیم	گفت و هم از صغر و سکا می
انچه من لاخر شکار و چه رسد	کود میگیرند بارانند بگو	کود میگیری بود کوی است
کود میچو سبک بارانک بصد	کود میچو بی بود کوی چه زکد	ارنگ عالم شکار کور کرد
و نرسک به بهامه فصد کور کرد	<b>حکایت</b> نیز در محله است	هیچ برون کوی است
بوسه اش به یاد و پیش میگذ	کرد او مکتب ضایع و دقا	هم جلالت شکرش به درضا
بر الفصحا گفت ای مجنون خا م	اینجاست سبک است که مبارملا	پس سبک دایم باید و بخورد

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایات مخالفه سکه

مفتد خود را بلب می اسرود	عیبهای سلعاجل و بر سرود	صبت از آن عیبی از دولت برود
گفت بخون تو همه نقش تو زن	اند را و بگرد می درختم من	کار ظلم بسبب مولا است این
باسان کوچه لیلی است این	اوسک فرخ رخ گفت غنمت	بلکه همدرد و هم لهف است
استی که گشت در کوچه منم	خالک پایش بر زشیر از عظیم	استی که باشد اندر کوی او
من پیش از آنکه درم بگویم	حکایت است از درو مجاهد	استی که میزدن از عرب
اشک میارید و گریان ز کوب	هفت پرسانم مر مرا اندر چید	نیز سپهر من چون توام بنویس
سالی بگذشت و گفتن از کز	نوه و ناری فواد به کشت	گفت در ملک سکی بدین کس
نک همی برده میان داه او	دو ز صیادم بد و شب بخت	شیر ز بودا و نه سگ ای هیوا
نیز خشم و خشم کرد و دزدان	نیک خو با وفا و مهر بران	صید میکردی و با سم تاشی
دزد را نزد ملک من نکاشوف	گفت در بخش چیست تو حق	گفت جمع الکلیات از شر کرده است
گفت میری بر این پنج و مر	صابر از لطف حق بخشد حق	بعد از آن گفتش که ای سالار
چپست اندر پشت از این باری	گفت نان ز داد و لوت دوز	میکنم از هر فواید این بد
گفت چون ندی باین سگ	گفت تا این حد ندارم اتحاد	بدست بد بیدرم در راه نان
ایک هستاب و و دیده کان	گفت خاکست بر سر ای بر باد	که گدازان پیش تو به زن اشک
اشک خور است نم او شد	میسر ز خاک خون سپید	حکایت است از پسر در مجاهد
از یک میباید خواب اند چله	در دوهیاده سکی بد حامله	ناگهان از آن سگ بچر شدند
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید	پیر عیب آمد در آن بانگها	سگ بچه اندر شکم چو زردا
سگ بچه اندر شکم ناله گداز	هیچ کس بد است این انگز	چون بچیت از و افتد آمد بچو
چهرت او در مبدم می کشید	گفت یار بن شکال گفتگو	در چله و اما نه ام از ذکر
آمدش از ها نقه در زمان	کان شالی دان ز لا و جاهلان	از نجاب پرده بر و ز نامده
چشم بدیده میباید کوبان شده	حکایت است از وفور و صفتان مرد ساده	لوحی کوسفتند
چون بد بود بخانه میاورد و لواط صفتان بد پیری کردند که ان کوسفتند را بی غصه از او بگریزد		
یکی پیش آمد که ای فلان این سگ را از کجا آورده گفت که شوی مکن این کوسفتند است و چون		

حکایت است

حکایت است

حکایت است

# در حکایات مختلفه سلاطین

ندیم چند وقت یکی بیکر گفت که ایفلان این سار برای چه میخواهی گفت این کو سفند است و  
 لکن فی الجمله و همی روی پیدا شد که شاید بر سلاطین باشد و چون نادیم چند وقت دیگری با و  
 گفت که منوچه باش این سلاطین را و ندان بگو و گفت سبحان الله من این را بخواهی کو سفند خرد بادی  
 چون جمعی گفتند که سلاطین این مرد با و رگ و دست از کو سفند خود برداشت و چون دود شد  
 الواط از آن گرفته کتاب کرد **حکایت اول** شخصی سکی داشت و از آب بار و دست میداشت  
 چون این سلاطین مرد او را غسل داده کفن نموده در مقبره دفن نمود این چند با صوفی که بدین انداز  
 بجهت فقر به حاضر گردید سر بگوشت فاشی گذاشت و گفت که این سلاطین بولع است صلیب کرده است  
 که ندری از آنرا بشما بدیم فاصوفی گفت که این مرد بیکر و صفتی کرده است خدا او را بخشد

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت یکم	در بر شیخی نیکو میشد پدید	شیخ از آن سلاطین هیچ دامن نمیرید
سالی گفت ای پیر که نامور	یون نگردی جز از مسک و بون	گفت این سلاطین ظاهری را میباید
هستند در باطن جز پدید	انچه او داده است در ظاهر بیان	این کد را داده است در باطن نهان
چون درون من چه بود و سلاطین	چون کز من من که با من هم نماند	<b>حکایت دوم</b> ایضا شیخ عطار
در کمال غبطه و کمال محو بود	خسرو می پرست در درشتی	گفت ای سلاطین که از تو بیار
بود خسرو را سکر و موخه	جلش از اکون و اطلس و خور	از کمر طوفی جمع ساخت
فخر را و در کوشش انداخته	از درشتی خلیفان و درشتی پادشاه	رشته بر شیمی و کرد نش
شاه از سلاطین از سلاطین بود	رشته از سلاطین بدست خود کرد	شاه پیش از قفاش سلاطین
در ده سلاطین بود سخن استخوان	سلاطین شد کاسخو از افکار	بیکر سلاطین و سلاطین و سلاطین
الشعیر بد چنان در شاه زند	کانشوا بد و سلاطین گمراه زند	گفت ای پیر من چه زیاده شاه
سوی غیر من چون توان کرد کار	رشته را بکشتند در روزگار	سرد همدار سلاطین ادب در جهان
مرد سلاطین گفت سلاطین را سلاطین	جهان اندام سلاطین برخواستند	که چه بر سلاطین دست و پیران است
اطلس و زرد که مراد است از سلاطین	شاه گفتا هم چنین بگمراه دود	دل زرد و سیم او بر دود
تا اگر با خوش آید بعد از این	خویش را را سلاطین بیند چنین	با درش آید کاشانی داشتش
انچه مرشاه میباید بافتش	ابد را و کاشانی بافتش	اخر از غفلت جهان بافتش

# در حکایات منی علفی

<p>مرا حاجی شانه عاج داد که از من بنویس و لشمانه بود فناخت کن ای نفس براندک شندم که در دشت صغانت فرمانده عاج چیر و باده پر چهره مسکین و بطافش بدو که دانند بهر زما هر دو کشت کرم پای ای همان لغز و نجای نماند پشپار از این کمنم <b>حکایت</b> از سلمان</p>	<p><b>حکایت</b> در بوسناز شیخ سعدی مسطور است که شندم که باری سک خواند بنیادیم دیگر سک خوان <b>حکایت</b> در بوسناز که و بنویس پیچیده شکر لک خورده از کو سفندان شندم که می گفت خوش در کراچه و اند فضا بر سرم اگر کسوت معرفت در برم سراودا بدین فتح بخوانند</p>	<p><b>حکایت</b> که رحمت بر اخلاقی حاج باد بند ختم شانه کاه بر استخوان که سلطان و درویش را بشک سکی بد بر کنده و ندان فصد پس از غم اهو کفن بر پی بد و دار بکجه اندازد برش نظاره من امروز از او به نرم بهر بنم نایع و غفور خدای که سک با هر دشت خوش</p>
<p>فاد سوئال کرد که در پیش تو بنیاد است بادم سک گفت اگر اضراط بکند دم در پیش من و الا دم <b>حکایت</b> فاضل از شخص سوال کرد که اگر کسی از باغی باغی بجهد و از وی باری جدا شود از بار و مال کدام بام است گفت بهر کدام که نزد بکتر باشد گفت اگر بهر دو بکسر باشد چه خواهد شد گفت مضرت از این بر سر است نه مضرت از آن بر سر است گفت اگر صاحب هر دو بام غایب باشد چه باید کرد گفت مال غایب او بخوار باشد و او باید بدست و داد تا بربط المال فرستد فاضل عمل گشت و سر بر انداخت <b>حکایت</b> در کتاب بنی الحبال مسطور است که فاضل شخصی دفته بود در ده تکام مراجه شد از فافله در و افتاد سرگردان در بیابان می گشت ناگاه چمنه نظرش آمد باغی اشناخت و فویم بد نشسته و سکی در پیش او بنیاد حاجی سلام کرد و پیرو زال او را تعظیم نمود بنیاد حاجی گفت ای پادشاه فافله در و دمانه ام و کهنه عینل و سوسپه ام هیچ طعامی مرا ضیافت نمایی کنده و این وادی مرا بسیار است چند ماد بکپی و برای من بیا و دنیا را نویز باز کنم حاجی گفت که در دنیا و شوم که زنی که من با تو میام انگاه سکر کشی و قتی وادی شده چند مادر زرد و کرم و دودهاشان را بر پی و پاشان را بران کرد و پیش حاجی او را حاجی ز غایت که سکی پاره از کوشش ماد بخورد و او را بوی غالب شد اب طلبید گفت بر در</p>	<p>فاد سوئال کرد که در پیش تو بنیاد است بادم سک گفت اگر اضراط بکند دم در پیش من و الا دم <b>حکایت</b> فاضل از شخص سوال کرد که اگر کسی از باغی باغی بجهد و از وی باری جدا شود از بار و مال کدام بام است گفت بهر کدام که نزد بکتر باشد گفت اگر بهر دو بکسر باشد چه خواهد شد گفت مضرت از این بر سر است نه مضرت از آن بر سر است گفت اگر صاحب هر دو بام غایب باشد چه باید کرد گفت مال غایب او بخوار باشد و او باید بدست و داد تا بربط المال فرستد فاضل عمل گشت و سر بر انداخت <b>حکایت</b> در کتاب بنی الحبال مسطور است که فاضل شخصی دفته بود در ده تکام مراجه شد از فافله در و افتاد سرگردان در بیابان می گشت ناگاه چمنه نظرش آمد باغی اشناخت و فویم بد نشسته و سکی در پیش او بنیاد حاجی سلام کرد و پیرو زال او را تعظیم نمود بنیاد حاجی گفت ای پادشاه فافله در و دمانه ام و کهنه عینل و سوسپه ام هیچ طعامی مرا ضیافت نمایی کنده و این وادی مرا بسیار است چند ماد بکپی و برای من بیا و دنیا را نویز باز کنم حاجی گفت که در دنیا و شوم که زنی که من با تو میام انگاه سکر کشی و قتی وادی شده چند مادر زرد و کرم و دودهاشان را بر پی و پاشان را بران کرد و پیش حاجی او را حاجی ز غایت که سکی پاره از کوشش ماد بخورد و او را بوی غالب شد اب طلبید گفت بر در</p>	<p>فاد سوئال کرد که در پیش تو بنیاد است بادم سک گفت اگر اضراط بکند دم در پیش من و الا دم <b>حکایت</b> فاضل از شخص سوال کرد که اگر کسی از باغی باغی بجهد و از وی باری جدا شود از بار و مال کدام بام است گفت بهر کدام که نزد بکتر باشد گفت اگر بهر دو بکسر باشد چه خواهد شد گفت مضرت از این بر سر است نه مضرت از آن بر سر است گفت اگر صاحب هر دو بام غایب باشد چه باید کرد گفت مال غایب او بخوار باشد و او باید بدست و داد تا بربط المال فرستد فاضل عمل گشت و سر بر انداخت <b>حکایت</b> در کتاب بنی الحبال مسطور است که فاضل شخصی دفته بود در ده تکام مراجه شد از فافله در و افتاد سرگردان در بیابان می گشت ناگاه چمنه نظرش آمد باغی اشناخت و فویم بد نشسته و سکی در پیش او بنیاد حاجی سلام کرد و پیرو زال او را تعظیم نمود بنیاد حاجی گفت ای پادشاه فافله در و دمانه ام و کهنه عینل و سوسپه ام هیچ طعامی مرا ضیافت نمایی کنده و این وادی مرا بسیار است چند ماد بکپی و برای من بیا و دنیا را نویز باز کنم حاجی گفت که در دنیا و شوم که زنی که من با تو میام انگاه سکر کشی و قتی وادی شده چند مادر زرد و کرم و دودهاشان را بر پی و پاشان را بران کرد و پیش حاجی او را حاجی ز غایت که سکی پاره از کوشش ماد بخورد و او را بوی غالب شد اب طلبید گفت بر در</p>

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

## در حکایات مشاهیر و سادات

خیمه چنانچه ایستاده بود آنرا چو در بسیار ناگوار بود باینکه در آن وقت در چنین موضع و خوشتر  
 وطن کرده که ایشان این و طعمه اش آن گفت که جای بهیمنه را بر سپیدایش و گفت و در این میان  
 این لال و اطعمه کوفه کون و نصیرهای و فیج است پیره در آن گفت با اینهمه که گفتی و حاکم شما آنچه  
 هست که بر شما ظلم و ستم کند گفت بل پادشاه بر رعیت ظلم میکند و خراج بیستایند پیره و در آن گفت  
 نعمتی در جهان از غنا بل ظلم نمیشود و هیچ لذتی بر محنت ستم غالب نمیشود پس این پادشاه و خورده و سار و  
 اشامیدن و باغوشکاری و صاحب با اینست بهتر است از محنت شدن ظلم و ستم و در آن گفت و در آن  
 هزار و چهارصد و دوازده **حکایت** در کتاب جوه الحیوان از ابن جوزی نقل کرده است  
 که مردی و بعضی سفرهای خود گذشت بر فتنه که بسیار بد بگو ساخته شده بود و بر او نوشته شده  
 که هر کس بخواهد بداند که سبب خفتن این فتنه چه بوده است در آن این سفره شود و سوال نماید  
 از رئیس امر و داخل سفره شد که نزد یک زن بود پس او را که پرسیدند که این فتنه است ناانگه او را در  
 کرد و بدید مردی که دو نوبت سال از عمر او گذشته بود پس او را که پرسیدند که این فتنه است و آنکه در این  
 زن پادشاهی بود و او را سگی بود که نزد سفره نه و در سفره نه و خواب و نه در پیداری زانو  
 جدا میشد و او را دختر می بود گفت و چنین که پرسید و وی پادشاه بیجانه نماشا می رفت و  
 امر کرد که از سگ را ببدند و با هم را پادشاه پیوسته و او را که طایع شد و او را که پادشاه  
 طعمای در دست نما بداند و شیر و طایع او در دست کرد و آن را پیوسته و او را که پادشاه  
 و از آن خبر گذاشت و پیوسته و رفت پس او را در آن مدد و از آن طعام خورد و بدید که در همان  
 ظرف و رفت و چو ز پادشاه در اجابت کرد و طعام او را سگ را در دست و او را که پادشاه  
 پس در خوراک گفت و دستهای خود را بر هم زد و پادشاه می کرد پادشاه که از آن طعام خورد و پادشاه  
 نفهمید و دست را زد که که گفته بود و او را سگ شروع کرد و در صد آفرین و نزد یک بود که خود را  
 بکشد پادشاه را سگ امر کرد تا او را کشود و در آن حال پادشاه را نزد یک و در آن خود بود  
 بود پس سگ پیش آمد و پادشاه را از دست پادشاه انداخت و پادشاه را سگ خواست که او را  
 بکشد سگ سر را در ظرف کرد و از آن غذا خورد و خود را میزد و کوفته های او را پادشاه را سگ  
 کرد و در آن خبر کرد و پادشاه را در میان کرد پس طایع او را بدید که که چو از وی طعام

حکایت



# در حکایات مشرق

پوشاندی پس امر کرد که آن سگ را دفن کردند و بر قفسه را برای رها کردند **حکایت ۲۵**  
 در آن زمان که سگ را دفن کردند و بر قفسه را برای رها کردند و سگها ای پند داشت که با آنها بازی میکرد  
 پس روزی برای بازی بیرون آمد و یکی از آن سگها همراه او افتاد و او را یک پند داشت که برنگشت  
 پس امر نمود بسوی جماعتی که با او دشمنی داشتند و چون او را آنها بافتند او را گرفتند و بخاک  
 بردند و سگ همراه ایشان رفت پس آن سگ را کشند و او را در چاه انداختند و سر چاه را پوشیدند  
 و سگ را زدند و آن خانه بیرون کشید پس بانه صاحبش آمد و فریاد میکرد و کسی را دعوتی نکرد  
 مادران مرد دید که پسرش شاید بگرفت که تلف شده است مجلس عزای او برپا کردند و همه  
 سگها را از در خانه خود دور نمود و سگ را هر چه زدند رفت پس روزی یکی از کشندگان  
 صاحبش را دید در خانه بر او عبت و ساق پای او را مجروح کرد و هر چه خواستند او را نکند  
 نکرد داشتند که این سگ از آن کشنده حکایتی آمد پس مادر کشنده بیرون آمد و آن شخص را شناخت  
 که یکی از دشمنان پسر او است او را گرفتند و یکی از خلفاء آورد و او را کوفتند که این کشنده پسر  
 من است و را حبس کردند و آن سگ بود و مجلس ملازم شد و چون روزی چند گذشت امر را  
 از مجلس ها کردند پس چون بیرون آمد سگ بنیاد و چوبید مردم تعجب کردند و آنچه خواستند از او  
 خلاص کردند توانستند پس خلیفه امر فرمود که امر را در آنجا کنند و سگ از عبت و بود پس انسان از  
 بی و میامد تا داخل خانه او شد و پسر را خلع امد و خانه از آنجا دور میکرد پس آن موضع را شکا  
 فتند و کشنده را بیرون بردند پس آن مرد را گرفتند و گفتند تا اقرار کرد و دفعه های دیگر  
 نشان داد آنها اقرار کردند و آن مرد را کشند و نظیر این مطلب در اصفهان نیز واقع شده بود  
**حکایت ۲۶** پند در کتاب مسطور است که وقتی یکی از شهر پرور آمد و مردی این شهر  
 مراجعت کرده بیست سگ همراه خود برداشته بیرون آمد و خود را سگ و کوشه نشاند و سگها  
 بران مرد افتادند و خوردند تا سبب شدند و بخوابیدند و چندی ماند پس سگها بجهت برگشتند  
 در آن وقت ادشک زدند استخوانها امد و آنچه را استخوانها باقی مانده بود خورد و برگشت  
**حکایت ۲۷** از علی علیه السلام روایت شده که آن پیغمبر هر چه میداد که خداوند سگ را از پیغمبر  
 فرمود از آن به هان شیطان غرور کرد که چاکونه بود این فرمود که چون آدم و نوح و عیسی را

حکایت ۲۵

حکایت ۲۶

حکایت ۲۷

# و حکایت از من و لطف خداوند

مانند و جوهر بود که ملز بودند ابلیس نزد زندگان صحرانفت و گفت که در مرغ بزرگ  
 از آسمان بر می مانند بیا بیدار آنها را بخوابد و پیرانها را زنجیر و بند و پیرانها را  
 او از شنای که داشت در سخن این بحث پس خلق کرد از آن آب و در سکر یکی زد و یکی ماده پیر  
 در برابر دم و خوا ایشادند و در زندگان را از آنها دفع نمودند و از اینجا است که سگ دشمن  
 سیاه و سیاه دشمن سگ است **حکایت** یکی از معجزات که فریب صید سال از عمر وی  
 گذشته بود و معجزه الفول بود برای من حکایت کرد که من در اصفهان رویش ملائی فرقی  
 در من میخواندم روزی فرمود که شنیده ام در رویشی بحث خوانده ام است برویم ببینیم  
 چیزی در مشیت و هست یا نه پیر ما با اتفاق افاضان در رویش فیشم او را پریشان و پراکنده  
 حال دیدیم افاضوی سبب پرسید گفتار شب گذشته شخصی را آوردند و در راه فری  
 درون کردند و رفتند ساعتی نگذشت که بوی خوشی عیشام من و سید دیدم هوا همه مطر  
 شده است نظر کردم جوان خوش روئی را دیدم که آمد و داخل میزان ناظر شده شد زمانی  
 نگذشت که هوا منعفن شد بطوریکه آن عطر به طرف شد نظر کردم سگ سیاه مهیبی را  
 دیدم که آمد و داخل همان طر شد بعد از لحظه آن جوان خوش روئی بیرون آمد و آن سگ سیاه  
 او را جوهر نبرد و دهنم و سبب پرسیدم گفت من حال صالح این معجزه بودم خواستم با او این  
 داشت عمل بد او بود آمد و با هم نزاع کردم او بدین قالب شد و مرا بیرون کرد و خودش  
 این **حکایت** از کتاب بیون المعجزات از اعشیر حکایت شده که گفت روزی در  
 مسجد الحرام مردی را دیدم که نماز میکرد و پیر طول او نماز خود را و بعد نشست و دعا میکرد  
 و از جمله دعای او این بود که الهی کناه من بزرگ است و تو بزرگتری و منیا سر ز کناه بزرگ را  
 مگر بزرگ بود و من این افتاد و گریه میکرد و چون سر از سجده برداشت نظر به بود که در  
 صورت او مانند صورت سگ و عیال او مانند موی سگ دیدم و آن نیز بیرون بدن  
 انسان بود که من ای بنده خدا چه کناهی کرده که خوار از چنین کرده است کناه من بزرگ  
 و دوست ندارم که احدی بداند عیشم میگوید که من اصرار کردم تا آنکه گفت که من مردی  
 بودم ناصبی که دشمن داشتم علی ابن ابیطالب و اظهاریت او مرا عداوت او میسر کرد پس یک روزی

حکایت

حکایت

# وَحَاكَا نَابِي مُنْغَلَفٌ لَيْلًا

۱۶۶

مردی بمن گذشت در حالیکه من بدهی گفتم برای علی بن کثیر که اگر در این شب و روز  
 باشی چه میخواهی بشوی گفتم هر چه تو میخواهی گفت خدا از این بزرگوارتر است که صورت او را  
 بگردانند پس شب خوابیدم و هیچ عیبی در من نبود چون صبح بیدار شدم خداوند صورت مرا  
 سبک کرد و الحال پیشه ام و پیوسته استغفار میکنم اعش میگوید که من از این خبر متحیر شدم  
 و مردم خبر میدادند و بعد از آن کشته من کثرت نکند نیک کننده بود **وَحَاكَا نَابِي** در جمله از کتاب  
 معتبره مسطور است که وقتی هر دو را نشدید از عالمی شافعی پرسید که چند حدیث در فضیله  
 علی روایت کن گفت چهارصد حدیث باز داده گفت بگو و من گفتم پانصد باز داده پس  
 از محمد بن یوسف پرسید که تو چند حدیث روایت کن گفت اگر خوف نباشد روایت مآدر  
 فضل علی باز داده از آنست که بر شمرند گفت از که پیشتر گفتم از نو و از اعمال شمرند گفت  
 خواص جمیع را و بگوئی گفت پانزده هزار حدیث مسند و پانزده هزار حدیث مرسل هر  
 گفت که من برای علی فضیلتی میدادم که هیچم خود دیده ام و بگویش خود شنیده ام و بر کثرت  
 از هر فضیلتی که برای او روایت میکنند و من توبه کردم از آنچه از من صادر شد باطل البتة  
 پس حاضران گفتند که اگر مسئله را باند ما را با آن اعلام نمائید گفت که عامل من یوسف بن  
 الحاج از ولایت دمشق و من نوشت که خطیبی پیدا شده است که علی را سزا میگوید و عتاب  
 آنست که علی پدران ما را کشت و فرزندان ما را اسیر کرد پس آن کینه دود را مآذنه است و  
 هرگز آن را نکند پس او را غل غوره بامر من و بنی من فرستاد من او را زخمی نمودم و با آنکه  
 بروی زخم و گفتم توبه کن که علی را دشنام میدادی گفت ای کفتم و ای بر تو علی میگوشت پس  
 میگوید و بنیها را خدا و رسول گفت من را که بغض علی نخواهم کرد پس خیال در آن گفتم نا قصد  
 نماند تا با او زدند و او را در اطالی حبس نمود و در میان اطفال ساختن و انشاید در آن بودم  
 که چگونه از ملاء و آب بکشم که مرا بآب زدند و چنان دیدم که در آسمان بگشادند و رسول  
 خدا فرود آمد و پیچ خاک پوشیده و علی فرود آمد و سه حله پوشیده و حسن و حسین فرود  
 شدند و هر یک دو حله پوشیده و جبرئیل فرود شدند با یک حله و کاشه در دست داشتند  
 که در آن آبی بود بغایت صفا پس رسول بجزئیل فرمود که این جام را بمن ده جبرئیل جام را

وَحَاكَا نَابِي

کفتم

# در حکایات ائمه علیهم السلام

۱۶۲

بار حضرت داد انحضرت با و از بابند فرمود که ایشیعه محمد و آل محمد بنمایند پس مناجات  
 کردم و از اب بخودم و چهل نفر از اهل سرای من از اب بخودند و دوسرای من پنج نفر  
 کس بود در نگاه فرمود که از خطیب مشفق کجا است فلان و فلان و فلان و فلان و فلان و فلان  
 او گرفت و عرض کرد که بار رسول الله این روز ظلم میکند و مراد شما میدهد رسول فرمود  
 که او را رها کن پس بند دست و گرفت و فرمود که تو بی که علی را ناسرا میگوئی گفت فرمود خطیب  
 او را منبج کن فورا از خطیب بصورت سبک شد پس رسول فرمود با انجلیعت یا سنان رفت  
 و من اهل سان از خواب بیدار شدم و گفتم که از مله و از اوطان بیرون آوردند چون غلام  
 رفت و او را بیرون آورد و سبکی بود با و گفتم که چگونه دیدی عقیبت خدا را پس آن روسپان  
 غلام را سبک شاده میگرد مانند کسی که عذر نخواهد بگویم که ناد و باره او را در همان لحظه  
 حبس کردند پس هر روز گفت که بنام خود گفتم که برده و دیگر باره او را بیرون آورد غلام رفت  
 از مله و از او در هر دو گوش مثل و گوش آدمی و زبان و چنانچه شنید شامی گفت که این شیخ  
 است و من از بنی سیم زود با و عقیبت رسد بفرمای او را در نماز و نماز و طاف پس چون او  
 داخل و طاف نمود در هر نماز صاعقه بر بام آن اوطاف افتاد و آن اطاف را بپاشند  
 سوخت و افندی که راوی حدیث است میگوید که من بهیرون گفتم که این معجزه است که فورا  
 باز شد داده اند پس از خدا پرس و در حق فرزندان رسول ظلم میکن هر روز گفت که من توبه کردم  
 از آنچه من کردم **حکایت اول** در کتاب مذنبه المعاجز از کتاب حضرت بنی بنی و نقل  
 کرده که و طوف علی در مسجد نشسته بود که در قصر برافعه آمدند و یکی از آن و از خوارج بود  
 پس حضرت حکم فرمودند بر آن خارجی را خارج گفت که ای علی بیدار حکم نکردی و این حکم  
 پس بدید خدا پیش حضرت بدست خود اشاره با و کرد و فرمود یا عتد و الله در مشا بدین  
 خدا و کلامه ایضا و جریبت که برای سبک گفته میشود پس در الحال آن خارجی سبک سپاهو شد  
 و لباسهای و بهو و پروا کرد و پیش رو کرد بحکم که او درم خود را و اشک از چشمها بر جبهه  
 پس حضرت را با و رحم آمد و لباسهای خود را حاکم او پس از من بصورتی و اول برکت و لباسها  
 فرمود آمد و در کتفها بر او گذارند و فرمود بخوبی که در فرمود چرا عقیبت میکند و حال آنکه اصف

حکایت دوم  
 در کتاب

# در حکایات مختلفه

این برجامت حرف را سم اعظم میدانست و تحت تاثیر و سحر زبانی که در این چشم برهم زدن  
 او در روزی در میان خود و یوسف را سم اعظم است و چون کردند که پس از این صاحب با و دران  
 برای فائده عوین فرموده ما را ازین خدا کار می بینیم بله بادر مکررون که بیخودونه بالقول هم بامره  
 بعبادون و در عوین می بینیم این قوم را برای تمام جنت **حکایت** در شان اوله و ثانی  
 و سبب برسی از محمد بن سنان در باب شده که در آن حال علی بن جعفر لشکر برای فائده و سبب می کرد  
 نظر محض و سبب پیش آمدند پس یکی از آن دو اهوی در سخن خود گفت حضرت یار و فرمود که احضار پاک  
 دود شوی سبب فی الحال از مردم صدای ساکت کرد و عبودیت ساکت شد مردم از این واضع و مختار  
 شدند و آن مرد با کشت خود شادانه بعلی می کرد و تفریح می نمود پس این مختصر نظر بر سبب او فرمود  
 بصورت اول بر کشت پس یکی از اصحاب برخواست و عرض کرد که ثورا با این نذر در چه حاجت  
 بجهیز لشکر بود و الذی بر الله و فائز الحجه او شست این ضرب بر جلی هذه الفضله فی هذه  
 القلوب و ضرب حد و عقوبه و اقلبه من سر به لعلک ولكن عباد مکررون لا یستقون بالقول  
 اسم بامره بعبادون اگر بخواهم پای خود را بر سبب می بینم و اذنا از تخلف سر مکررون می بینم و لکن مالی از  
 خدا کار می بینیم **حکایت** از ثانی المناقب نقل شده که در فو علی بن در مسجد کوفه بجهیز لشکر  
 برای فائده عوین می کرد و مردم را در فائده و تفریح می نمود که در فو علی بن در مسجد کوفه بجهیز لشکر  
 سخن نقلی کرد علی و بیا و فرمود که احضار فی الحال را و مانند سبب ساکت شد پس مردم شفا  
 او کردند و بدعا علی بصورت اول بر کشت پس عرض کرد که بعلی را با این قدر بجهیز لشکر  
 چه حاجت حضرت ملائی سر برافکند و فرمود هم بخدا که اگر بخواهم که همین پای کوناه خود را بکند  
 کم و بیشه و عقوبه می بینم و اگر از خدا بخواهم او را فی الحال و محاسن خود حاضر بدارم پیش از چشم  
 هم زدن و لکن عباد مکررون **حکایت** در کتاب بجا و مدینه المعاجز از کتاب عبود  
 المعجزات سبب از غنی نقل کرده اند که رسول خدا روزی بعد از نماز صبح روی با صاحب بکره چش  
 میفرمود که مردی را انصار پیش آمد و عرض کرد یا رسول الله سبب فلان شخص بهودی جان  
 مرا یار کرد و ساق پای مرا مجروح نمود و نکلا شست که من بنیان جماعت شما حاضر شوم و چون در  
 در کشت و مردی بکر آمد و چنین عرض کرد حضرت فرمود که بنظر خدا نازد او و مردم را که در

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایات و معانی کتب

۱۰۹

کشتن سگ گریخته پس رسول با اصحاب بیک خانه یهودی آمدند پیشتر آمده بودند  
 یهودی گفت کشتی گفت رسول بخاندن خانه نواخته است یهودی در کشتی و عرض کرد  
 پدر ما در زندان یزید بود من که بر دین تو بنشینم برای چه بد خانه من بشهرت و ده اید فرست  
 سگ خود را بیرون او که کشتن او واجب است زیرا که جامه فلان و فلان را پاره کرد و ایشان را  
 مجروح نموده پس یهودی داخل خانه شد و در میان بگرد سگ بسته پر و تش او و چون  
 نظر سگ با آنحضرت بربار فضاخ عرض کرد السلام علیک یا رسول الله برای چه در اینجا شریف  
 فرما شده اید و برای چه مرا میخوانید بکشید فرمود برای آنکه بفلان و فلان را زانگنه عرض  
 کرد که اینها منافقند و دشمن علی ابن ابیطالب میباشد و اگر چنین نبودند من منصرف از آنها می  
 و لکن از اینجا میگذرند و دشمنانم بعلی میدادند لهذا با آنها چنین معامله کردم رسول چون  
 این را شنید از فرمود صاحب سگ که اگر سگ را محافظت نما بدین رسول خواست برود که یهودی  
 پیشتر آمد و بر دهنهای رسول افتاد و عرض کرد که سگ من بفرمان او و دین چگونگی امان  
 بنویسند و من نیز شهادت میدهم رسالت تو و ولایت علی ابن ابیطالب پس جمع انگار  
 که در خانه او بودند مسلمان شدند **حکایت هشت** گفته اند که شبی علامه حلی را رسول  
 خدا در خواب دید که با و فرمود فردا اول اخل در مسجد را اگر ام نما پس چون مسجد را  
 کسی که داخل شد سگی بود و از او از مسجد بیرون کرد گفت که خواب بخت نیست سگ نباید  
 مسجد را بدید بحسب ظاهر شبی دیگر نیز همین خواب دید و در نزد سگی داخل شد  
 و او را بیرون کرد و شبی هم نیز چنین دید و چنان که در پیش و شب چهارم حضرت رسول را در  
 خواب دید و با و فرمود چنانکه تو علامه میباشی زیرا که در عمل کردی احکام ما است و اوی از  
 ملقب بعلامه **حکایت نهم** شخصی را اهل نظر اشعاری در مدح یکی از امای دولت  
 گفته بودند که نه وزن داشت نه معنی چون برای مدح خواند او را بسیار بد آمد و چنان که آن  
 کرد که او را هجو کرده است و او بسیار سرخ بود امر کرد تا او را در بعضی بیخ انداختند آن  
 چاره بیرون آمد و بیدان که او فرزندشان طهران رسید سگی را دید که مانند خودش میزد  
 و آب زان میزنید و با و کرد و گفت ای برادر من من تو هم شعر گفته که تو را بد انداخته اند

حکایت نهم

حکایت هشت

# در حکایات مشایخ و اولیای دین

۱۷۰

<p>حکایت اول گفتند که هر وقت سبک بخوابد سرش را میان دو پای خود میگذارد و بجهت آنکه و فیکه سبک نشود و پیش چشمش نور درخشان میبیند که مبارک و نورانی است و در این حالت حکایت دوم شخصی از شراب مست از خانه بیرون آمد و در میان راه افتاد و سبکی آمد و صورت او را به پسند کان کرد که ادعی است و در پالت میبکند گفت ای برادر خدا پدرت ایها مرد زکریا من نوازش بهمانی که سبک پای خود بلند کرد و بروی او بول کرد گفت خدا طفلان است و اینو بخشد که با کرم آوردی و صورت مرا بشوئی <b>حکایت سوم</b> در منقوش الطیر شبنم عطار است که</p>	<p>بود شبنم خورشید پوشی نامدا کردش میزد و چه دریا موج خن ماد و زینخرازا و آگاه شد پیشگاه سبکبان و بس چون بود از شبنم اندر کار در آب سالی ازین بر کار شد مدتی سال بعدی مرد مرد زانکه توانا که نه زانقضه باز چون به بیند طبعه پیوسته بود گفت موی آبکی مرد جوان عربی حاصل کم در درین جز که مرشد سر زانقضه کش کرد سجده کردش کرد بود جیم گفت ای موی با بوزش که ما که مرشد زانقضه خواهد کرد چه گفت با در بظلمت کو برسد نظری این مرد و شود بر او پدید</p>	<p>بود از وی دختر سبکبان را بر امیدانکه بیند روی او گفت شبنم خورشید زلف کرم شد زلف ما که برقی و سبکبان کنی خود را بیکند و شد و نگار صوفی بود که بود در هفت این چرا کردی و هرگز این که کرد خدا علی گفت این سر را در سبک نهاد از دست من برد که بیا موزم زبان جانوران گفت موی رو کند زکریا زبانی که بگوید که دهی از منع مسرد که بیا موزم زبان کارش بود رو نکردیم از کرم هرگز دعا زلف این سودا بجز از حق بزر نظری مرغ خانگی کاهل راست بامدادان از برای مسحات</p>
<p>شد چنان از هوشان خیزد شب بختی با سکان و گوی که بود وی در سرخ و دانه بعد سالی عقد همای کن با سبک و رشک در بار شد چون چنین بدش بیکه ای گفت ای غافل مکن قضه دران با او فکر اند همی این که ادا در <b>حکایت چهارم</b> در جلد است</p>	<p>شده چنان از هوشان خیزد شب بختی با سکان و گوی که بود وی در سرخ و دانه بعد سالی عقد همای کن با سبک و رشک در بار شد چون چنین بدش بیکه ای گفت ای غافل مکن قضه دران با او فکر اند همی این که ادا در <b>حکایت چهارم</b> در جلد است</p>	<p>که بیا موزم زبان جانوران گفت موی رو کند زکریا زبانی که بگوید که دهی از منع مسرد که بیا موزم زبان کارش بود رو نکردیم از کرم هرگز دعا زلف این سودا بجز از حق بزر نظری مرغ خانگی کاهل راست بامدادان از برای مسحات</p>
<p>تا بود که زبان جوانان و در که بختی از دلی و پیر و پس گفت موی با و بیابن مرد سالم و دنیا موزم دلش بد مشهور باز موی و ادبند او را به در پوداشتن برای مکر در گفت موی همین نورانی و در ایستاد او غافل از سنان</p>	<p>تا بود که زبان جوانان و در که بختی از دلی و پیر و پس گفت موی با و بیابن مرد سالم و دنیا موزم دلش بد مشهور باز موی و ادبند او را به در پوداشتن برای مکر در گفت موی همین نورانی و در ایستاد او غافل از سنان</p>	<p>که بیا موزم زبان جانوران گفت موی رو کند زکریا زبانی که بگوید که دهی از منع مسرد که بیا موزم زبان کارش بود رو نکردیم از کرم هرگز دعا زلف این سودا بجز از حق بزر نظری مرغ خانگی کاهل راست بامدادان از برای مسحات</p>

حکایت  
حکایت  
حکایت

حکایت

# در حکایات مختلفه بسک

۱۲۱

خادمه سفره پیشاند و فناد	پاره ناریات انا و زاد	در دیو و دوا خرو و چوین کرد
گفت سکه کرمی و فاضل و ظلم	دانه کشم تو ای خور و دمن	ماجرم در دانه خور و دمن
ایزلب نالی که شوم ما امانت	میرایا بپندد روا انسکان	پس خرو شد گفتن من هم خون
که خدا بد هد و صوفی بن هر دو	اسب بخور لجه سعه خواهد شد	روز فردا سپر خود کم کن خزن
مهرگان را عبد باشد لک اسب	روزی خرد ابو دی جهل کرد	اسب بفر و خست چو نشیند در
پیش سبک شدن خرو و شرو و بن	روزی دیگر هم چنان نان دار بود	ان خرو و سبک را ولید بکشت
خرو و شرو و ده چند بن و رو	ظالمی که کاذب و لب منورع	اسب کش گفتی سخط کرد و کجا آ
کور آشکوئی و خرو و زواست	گفت از ان خرو و سبک خیر	که سخط شد اسب و عای خک
لبک خرد اسب و شکر در سخط	مهرگان را باشد از نفع و فط	و دواست و راف و شپا و خنص
باخت از دم و دزدان اندم مزهر	روزی ناشکیفته سبک با ان خرو	ای امیر کاذبان باطل و کوس
گفت و بفر و خست اسب را مشا	گفت خرد از غلام ابد صاب	چو غلام او بی پروا ناهیا
سبک و خواهند در دوا و با	اوست بند و انغلا مشر و افند	دست ز خسران و رخ و بار و خن
شکی ها میگرد و شاد بها که من	و شوم از سه واضه اند رزم	نازبان رخ و سبک و موخه
دیده سوء الفضا را و دخنم	روزی دیگر اسب بخور و کم گفت	کی خرو و سبک را کوطا و جفت
چند چند خرد و دفع و مکر و نو	خود نیز خرد و دفع و انو کر نو	گفت انا از مرغ و ز جبر من
که بیکریم از در و نفعی و مصلحت	انغلا مشر و پیش و شتری	شد زبان شتری و زکی و
او که برانید مالش را و لبک	خو خرد و در پختند و بار بیک	لبک خرد و خواهد و مرغ و نفع
کا و خواهد کشد از ان جبین	کا و مرایی و ناهای شنگ	مهرگان و سبک و نفع و سبک
چو نشیند انهار و انشد و نفع	بر و موی کلیم الله ز منت	رو صی و البید و خال و او دیم
که مراف و در و بن ای کلیم	گفت و بفر و ش خود را و بده	چونکه اسنا کشند بجه زحیه
با زادی که کای و کای و کمال	مهراد و سر من در و مال	از من و او که بود نامسرا
ناستیم را و نفع حسن الخیر	گفت خرد و حید از شمشیر	دینت منت کاپان و ایو لیر
لبک و خواهم و نفع و کای	ناکه ایمان از زمان و خود برع	چونکه ایمان برده باشی نده



# در حکایت شاه معانی

۱۷۲

چونکه ایمان برده باشی دنیا ناراش تو بدو آوردند طشت گفت بچشمم بدو ایمانم اینها را نیکوکاران روشن است	چونکه با ایمان روی پائیده موسی آمد در منا جاثلیق و در خواهر این زمان زندگانی سجده ایست بر پیشانی	هم در اندام حال بر خواجه بگذر کای خدا ایمان زوی مستان گفت موسی اینها مردن است سجده ایست بر پیشانی
چونکه عیسی و عیسی بن مریم بنا بر خورشید زاهو کردند بود دل هر فرزندش بدو مرد بران دل که جگر که خورد طرح کردند روی آمد زود باد بفرای تو که او سبک نماند	باد به پیا و در اصل نشین در سفرش مونس باد آمد پاسر شب و روزی و زنت گفت راز به که مباحی قضای گفت صوری کنای صبور دی که در پیش فریغی شد	شیر سبکی داشت که چون بگذر در همه و فتنه بیکر آمد گشت کم از شیر سبک از شیر پای سبک از شیر سبکی به باشد میشوم کار خیزی نک نماند پیشانی بگری کرد و عدم گهر شد
ایچه سبک آمد در پیای تو کرد مغر جو پوسست بدو پیش شاد برام که در این درینک کامدنم سبب خیر است او لطف بد که بر آمد عباد پیش روی به باندان گرفت طوبی تو از پیش من تو باشد	نادر و هفت لب بود ای شیر صید که شکر گفت شب است شادی و غم هر دو ندارد گرمندترین من از خصلت گشت سبک از پرده غایت گفت بدین خورده که بر آمد گفت روی به باندان تو شد	این هم بگریزه برای من است شاد برام که دل و غم نیست با تو چه صید نمایند باز آمد و کرد شمع و سبک رو به رواند که چه شیر آمد گفت روی به باندان تو شد
که رفتی بهرام کو در ره تو بازدین نظرش آمد چون و در اینجا پروردگار کرد و عدو خواست شمشیر	چون خواست بماند باز بازدین نظرش آمد چون و در اینجا پروردگار کرد و عدو خواست شمشیر	چون خواست بماند باز بازدین نظرش آمد چون و در اینجا پروردگار کرد و عدو خواست شمشیر
گفت شک نیست که این چنین خان اگر بنوا است مدد و آ	هر چه در خانه داشت با خضر بنات و خود چون نوم همار شبه چنان پاره شبان داد	پیش او در و کرد لایه کری لایه از بادی بطرف دشت شیرین و خود و دست کشید

حکایت

حکایت

گفت

# در حکایات از سیرت ائمه

گفت نان انگلی خوردم که خفت	انچه بر من میبرد می بدوست	کافر ساری بسند بسند چرا
شهر جوار است و کربلای بند چرا	پیکندی جوان ز بهاروی	کو به کربلای زلف و مو و عوی
این مسک بود پاسبان کله	من بدو کوه کار خویش یله	ازین ادا داری و امینوی او
شاد بودم بهم نشینی او	چند سالم بنا داری کرد	داسنکاری و دسکاری کرد
<p>تا آنکه رفتی کوسفندان خود را شرم هفت کوسفند کم دینم و بعد از هفت روز شرم باز کم شد  بود و مگر شرم دوم و هفتم هفت چند کوسفند کم شد و منتهی بودم که چهره بشود و رفتی خفته بودم بید  شدم دیدم که ماده گرگ پیدا شد پیر را ز سله پیدش و در دزد و یا او بیفت شد پس کوسفندی او  گرفت و خورد سگ ملعون بشهولی که زباند کافر ایدر است که زباند و آن کله را که  کار سازی کرد در سر کار عشق بازی کرد پیر خندید که از این سلسله چوین دیدم</p>		
تا آنکه با کربلای کفشتن این گفت	تا هم آخر کفشتن با کربلای	بسته ش با چوبین زبانی را
کرش در شکم پنهانی	تا کند بنده بنده فرمانی	سایه من که دام بنده را
بلکه مضاب کوسفند هفت	هر که با هم از چوبین نکند	هیچکس بر وی از چوبین نکند
شاه بهرام از این سخن رانی	عبرتی بر کفشت پنهانی	در کتابت ستم کرد
سکشی کا با نام با سکی سکت	نیدینم که چه سر کرده حال او	نه شنباه و غارت غلج چون مو
فنا عظم صفت بر داری اینم	کرم دهند خورم و دزد میروم	نه هیچ ادم از خشم ناله بشنم
در زبک زشتا عیش تابان	کفایت همان پوشین یارینم	هزار سنک پریشان سبک بخورم
که او فدا دزدی ابرو از تو	نزد و با خست غلوه مقام من	که خوا بگاه کاوخ اشک سنک تابان
بلفه که ناول کم ز دست کوی	رواست که نند و این این و تو	مگر پریشان از این وضع و خوی را این
چه کرده ام که منرا و سنک تو	جوابدار که زبانش صفت تو	که خیره کشی و صفت با اینم
همین و خصلت من و کفایت	عزیز شرم بر در خواند اینم	حکایت تو گفت اندک و تو
<p>سوی که بگفت که من را این صفت های خوب در هیچ جایم بدست چه شده است که تو هیچ صفت خوبی  نداری و در همه منزله ها را هست میدهند گفت بیهوده است که تو جوانی هستی غریب زاری  این صفت همه صفت های خوب را پوشیده است حکایت من خرم فاضل زاری و دوستی</p>		

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایات معانی

۱۲۴

کودکی را بودندانی با غسل	دیگر برانان نهاد و بغل	در غسل او طمع آمد پند
دست خود را سوی انکودان کشید	کای برادرای توانا نسل کرام	نان آنها چو خودم من با دام
زین غسل بخشی مرا هم که نصیب	بنزدان احسان و از لطف غفر	خوشم ز اگر شک شوی
چون روم و بنال من چو سبزه	گفت من کشتم سبک بردار	نایابم از پست ای سبزه
رشته انکد پیر و کمر دشت	از پی خود برد در هر دهنش	او همی رفت و دودش از زنی
وغ و غمی مگر از دینال وی	کشت سبک از بهر انکشی	زین غسل بهتر بود صد تم خلد
ادوی داسک کند بی گشتی	ای غفور این طمع مادی بنوی	حکایت و فو عاز سبک

حکایت

کندشت دامن خود را بالا گرفت و از وی جز از نمود سبک با و گفت که ای فلان چرا از من جدا  
 کردی گفت برای آنکه تودن شرع نجس و لهذا جز از لازم شد سبک گفت که ای فلان اگر خدا  
 مرا نجس کرده بود این امر بطله هر جامه نموده است و اگر جامه خود را که بمن ملاقات میکرد و نجس  
 میشد بآب پاک میکشست و لکن آن سبک نفی که در خوف داری اگر جامه تو با و مالیده شود با  
 هفت در با پاک نمیشود و باید از سبک نفس جز از نمایی **حکایت** روزی ابو جعفر به مؤمنان  
 که از صحابه خاص حضرت صادق بود گفت شنیده ام که توفائیل بر جبهه هستی حال از رومان بمن  
 فخر بده و در زمان صحبت بگفت که توفائیل بمن بده که در آن زمان بهر دست و رجوع خواهی کرد  
 نه بصورت سبک و خوک که من بودا بشناسم پس من چگونه به خاطر هیچ باشم که بصورت انسان خواهی بود  
**حکایت** خروین سبکی با هم رفیق شدند تا بعضی روز در دشتی رسیدند و چون شب شد  
 خروین بالا روی درخت رفت و سبک در زیر درخت بماند و بخت و چون بخت خروین برادر کرد  
 صدای و شنیدند نزد یک درخت شد و گفت ای و زدن فرودای نا نماز جماعت کیم خروین گفت که ما  
 جماعت زیر درخت خفته است از بیدار کن ما و نوی بگرد شغال پشامد و سبک را بدید سبک بیدار  
 شد و از تعجبش و بد شغال را در خروین فریاد کرد که کجا میری گفت هر دم وضو می خود را تازه کنم  
**حکایت** سبکی اخل مسجد میشد و در محراب بول کرد و بوزینه در اینجا خفته بود بیدار شد و گفت  
 که انا انما خدا بیا نکر دی که بر محراب بول کردی سبک گفت از بسکه خدا تو را خوش شکل خلق کرده است بخت  
 رای و بگویند که او بگویند **حکایت** عبدالسلام بصری که یکی از صوفیه بود در مسجد خود نماز

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

# در حکایات مختلفه بکریت

۱۷۵

جامع مهر کرد و اشای باز گفت که بخیر که بیرون بیرون می آید و می بیند که در آن  
 دهم که می بیند است داخل خانه کعبه بشود او را منع نمود حصار بکشد که در آن شروع کرد و بدو سپید  
 دستها و پایهای و پیر مردی بخانه آمد برای آن خود نقل کرد و آن زن از نشستن آن پیر مرد از عیب  
 نمود و در نهایت هل تنگ آن زن گفت بشرطیکه شیخ بمیزان ما بیاید پس چون شیخ نمود و مرغهای بران  
 کرده را بالای طعام گذاشت مگر طعام شیخ را در زیر پنهان کرد و چون شیخ نظر کرد و مرغی ندید  
 غضبناک شد و دست کشید پس زن داخل مجلس شد و آن مرغ را پنهان کرد و گفت ای شیخ خورد  
 نماز سکی را در رو کعبه دیدی و خورد و چه بودی چگونه این مرغ را ندیدی که در پیش تو حاضر بود  
 پس شیخ چل گشت و درخواست عرفان از ملک عالمه آن را در آن کعبه ها تمام

نعمت در نفس  
 بصورت شوی  
 تصدیق بیرون  
 تصدیق اوداوان  
 منیاد شستم

ای بابی  
 حکایت

## حکایات بابی

در جمله از حکایات مختلفه بکریت و در این باب نوزده حکایت در جمله خامس از

بود مردی که خدا او را زنت	سخت طناز و پلید و رفتن	هر چه او دیدی ناله کرد پشون
مرد مضطرب بود از زن زدن	به زهمان کوشش و در او	سوی خانه باد و صد جهل
زنجیر و شراکیات با شرب	مرد آمد گفت دفعه با صواب	مرد گفتا کوشش که ما رسد
پشیمان بود و بیاد کشید	گفت زن این کبر چو روان	کوشش نزد بکر اگر باید را
گفت ای بابی را زود بیاد	کریم را من بکنم اندر عیار	بر کشیدش بود که بر نیم من
پس بکنش از مرد کی چنانکه زنت	کوشش نیم من بود افزون کبر	هست که بر نیم من هم ای بابی
این اگر که بهر است پس کوشش	و در بعد این کوشش که بر کوبو	و در بعد این کوشش که بر کوبو

حکایت

حکایت

حکایت

در کعبه گذاشت و بخانه آمد و فرزند خود گفت که این مرغ را بر دار زن بکار بیخ کار خود رفت که بر آمد  
 و کوشش آورد شوهرش بخانه آمد کوششی ندید گفت ای ضعیفه کوشش را چه کردی که بخانه  
 گفت که تو گفتی بخیر است گفت من بی غلطی بکریم بر دهم تا او نه هسد کوشش را و در حکایت  
 برای پنهانی در شبان کبر را در خوابه بدید که با و کمر میگرد و میبکشت که چرا سر از دی من که کسبون  
 شغلی ندارم چرخ هم نمیتوانم ریشتم تا محصل از دونه غلام لا بد میشتی که بکشی بد زدم و بخورم  
 حکایت شیخ سعادتمند بود

# در حکایات منافع بزرگان

۱۷

دوازده بهمان سرای سپید	غلامان شیطان زدند و شیر	برو خست و خور و نشو بچید
همی گفت و از مول جان میدید	اگر چه چشم از دست این نبرد	من و کیم و برانه پیر زن
<b>حکایت</b> رفتن مو شها جمع شدند و فلان در دست کردند که بگردن کبره بپندارند پس گفتند که با کلبه که این فلان ده و بگردن او اندازد هیچ کدام حیات این مطلب نیکو نند <b>حکایت</b>		
از عارف و می در مجلد بیستم	پوسته سینه یافت مردی	هر صباح او چوب کردی سبیلان
دره باز منجان رفتی که من	لوتی چوبی خودده ام در انجمن	دست بر سبیل نهادی و نه
در بر و می سبیلت بیک	کاپر کواه صد گفت و فراس	و بر نشان چوب شپری خورد
اشک گفتی جواب دلم	که اباد الله کبدا کذا بین	لافت و ما را برانش بر نهاد
کار سبیل چوبی و بر کنده باد	که بودی لافت زشت ابکا	باک کردی دم افکندی مباد
چون شک خود را بخرید میبرد	کبره آمد و سبیل زد سبیل	از پی کبره دو پندار کنخت
کو در لغز از برهنه اش و ناچیز	امداد و انجمن طفل خود	آبروی مرد لانی را سبرد
گفت از سبیل که هر صبح بدان	چوبی کردی لب از سبیلان	کبره آمد تا که افشرد و بود
بهر و دیدم و نکرد از عهد	مخنده آمد حاضران را از شکر	و چه اش از این چنین گرفت
و خوش کرد و ند و سبیل شند	نغمه رحمت و زینت کاشند	او چوب زد و را شود بد از کلام
<b>حکایت</b> گفته اند که و فو مدتی در مسکنت هر روز		
کره در انجا حاضر شد و ندی خوش کرد	ها رفتند مدتی که بر نهها میبازد	کره و دیگر از این و ضعیف
کرد که ای اینند ملا و سغیر ایمانی	از کبره گفت میبام مدتی	اگر چه پرسید که تو کیستی گفتن
یکی از ختم میبام ناد و بر او	کوشتم مدتی گفت مزین را	افزای بیستم بیانی زیرا که من بیستم
<b>حکایت</b> عالمی را در خواب دیدند با و گفتند که خدا با توجیه معامله کرد گفت خدا با من فرمود که		
اها میبانی که برای چه نور اسرین	بدم عرض کرد بجهلای	شاید ام فرمود نه عرض کرد با خلاص شدم
فرمود نه و شرح کردم	بشماره عیالهای	فرمود نه خطاب سپید که ابا باد
دارای فو و بازاد	نمود و بر نه	چوبی که بر نه کوچکی را که سزای
هو او را لاهر کرده بود	و از شدت سرما	مایل بود
دل فریم آمد و او را بر داشته	در پوسن خود	نکاهل شای از سرما او را حفظ می
دی		

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

دکتر کاغذی

از خدای الملك الهرة و خدای چون بر این کبریا هم کرده می من بر تو رحم کردم **حکایت** از کاتب  
مخفیه الخزاز نقل شده است که پادشاهی از وزیرش سوال کرد که آیا اعتبار آدمی باصل و ذنب است  
یا تعلیم و ادب و وزیر گفت که باصل است و ادب فرع است پادشاه گفت آیا بر این دعوی دلیل  
داری و وزیر چنان و ذمه هلت خواست که بزرگتر شمع داد و در مجلس تعلیم وی داد و در شب  
چهارم که بر با مجلس شاه او و چون لاله او شمعها در مجلس نهادند و وزیر مشغول بطلبید بدستان  
کر بر داد و فی الحال که بر تعلیم شمع را گرفت و بجای نشست پادشاه بوزیر گفت کدام پند و مواد و کلام  
شمع داری کرده بود پس اعتبار شخص تعلیم است و وزیر از مجلس بیرون رفت و غلام خود را گفت  
که چندین شکر خندان و در مجلس هرگاه کردند چون نظر کرد بر پیشها افتاد و فو از شمع حرا از دست نهاد  
و همراه مویشها روید و وزیر گفت که من با تو می پادشاه شد که طبعش عالی را در جیبش نهاده  
است **حکایت** و فی اعرابی که بر سپید کرد و نمیدانست که این قبیله جوان است بمری بر  
او گفت که ما هذا السور یعنی پرستیز چیست که رسیده کرده مردی دیگر با او گفت که ما هذا  
لقط سمری دیگر گفت که ما هذا اللقمة سمری دیگر گفت که ما هذا الصبون مرغی دیگر گفت  
ما هذا الجنجوع سمری دیگر گفت که ما هذا الخطل سمری دیگر گفت که ما هذا اللقمة  
و از هر دراز الفاظ که بر بود اعرابی چون دید اسماء عدیده داد و گفت فمیش را بدیست با باشد  
و پیش خود گفت مبرر این جوان را و بفرستم شاید خدا او را سلطان را با بسیار می دهد  
و چون آن را بیا زار او دید و رسیدند که چند نفر سمری گفت که صد درهم گفت که بخت آن  
صف درهم است اعرابی از بد و انداخت و گفت لعنه الله ما اکثر اسماءه و اقل ثمنه  
چند آنست که یعنی خدا او را لعنت کند چه بسیار کرده اسم اسم آن را و کم کرده است  
**حکایت** چون امر شد که فوج از هر جوانی گفت بکش و عرض کرد که ما شمشیر و کمان  
را با تو سفند و کبریا گویند شمشیر بکشی و جمع شوند خطاب و سپید که با یکی با این انها  
شمع انداخت عرض کرد نای پروردگار من خطاب و سپید که من پنهان این انها را گفت  
بد **حکایت** شخصی که بر داشت بسیار ما من که اگر گوشت و دیرین و مکیک داشتند از  
نقط من و دوسا که بسیار اندام می کرد و در آن زوی خدای طاهر شد آن شخص چنانچه بیان



# در حکایت باغچه‌های بکر

<p>در شبانی بسف ما که اسرار من همی اندر چندان این کس چون هر چه بود برده بر مبد تا بدیم پوست بر اندامشان هم بیکم من را نشان دادند که این از پیشانی از پیش چون شهاب نو بهار آید شد پندک کینه بر روی گفت ای هر چه درم لغت سب در هفتار گفت از یل بنم هم پندک انداز غریب نیز شد که بخت در بخت که نور آمدی است سوز از پندک از هر چه در هفتار رفت شکر و بهای غار کرد که در دامن پندک را با بهار در سبیل من کی بود سبک گفت ای دم سبیل تو که است راستیان بر خورشید آید چون ناله پندک بر خورشید چون ناله از هر چه در هفتار چون ناله از هر چه در هفتار گفت ای دم سبیل تو که است</p>	<p>که به شان را که پندک اندام چون پندک که باشد شکو گفت ای هر چه درم لغت تا در هر یون کم سر هاشان و همونی کن مرا و پیش باش و نور دیدند تا پندک که به را چون دیده مراد تا برانکه در بخت کینه همین نوبی با کینه بر وی بروی مدان فراید بر نوهم اگر پندک از هر چه در هفتار شد شد کی در بخت از نام تا به نیم زرد و بازوی از بختی که سبک است کی نوبی که در بخت بسیار که شد کینه بابا ایل سبیل گفت ای دم سبیل تو که است گفت ای دم سبیل تو که است راه جوانی از هر چه در هفتار من ناله از هر چه در هفتار هان بر و با کینه هر چه در بخت</p>	<p>کرد از موشا که کینه چون پندک از کینه در کجا شان که و خرم کجا هم پیارم مهر با باد من ز دنیا لم نوبی فوشا سب که هفتان بکر کینه گفت پندک دم و خفاک پس بختی در دامن با غصب شد زبون از نوچه جله پندک را پس از نو شد چنانچه در بخت لافت کم زن پاس جان و انعام با نوچه راه و سبیل مکر و بخت در جوان مردی بران سبیل چنان و بالی پس بخت و شنان گفت ای دم سبیل تو که است کافریای بخت ناله از هر چه در هفتار فوشا از هر چه در هفتار چون زده هفتان در بخت</p>
--	--	--



## در حکایات فیض الفیض

عهد و عهد نویدار استوار	عهد و سوگند و بنور برقرار	در خوشتر آمد پلنگ جانگوار
گفت کی بهوده شیخ را تعالی	هر چه میخواست میگویند و دهی	کوچه باشد تا بدان کون نام
گفت اگر نرسیده ای به شمع	دست و کردار نشانی از پلنگ	بسته کرد تا نوای پای کز
دانت بگشاده بازوی سپهر	چون پلنگ از ننگه اندک گوهر	باد رخسار دست و اغوش کر
مرد سست از دم از جال شمع	بست آن زاده حکم بر رخسار	برد رخسار لب و باغ و پیل
مهر نهاده و دوان بر پیل	بر سر و پهلوی و شتر و شتر	گرفت چندان کنش خون
مرد راه که بیالایک منت	نفره از جان و صد پلنگ	لاهی که بماند سودمند
امو و محبت و بود شمع گزند	خورد شد ز صبر و پلنگ	پنجه اش افتاد و باغ و شکست
استخوانش سر اسیر برین	مرد با پلنگ پنهان شد و سپهر	هر طرف میگردان حسرت نظر
و بدین اند که هر کس بود و کرد	نرم نرم که پیرا آواز کرد	راه و رسم چه چو باغ کرد
کای برادر که چه من بدای خود	چون نو کردم کوچک و مسکین	دست بر اندوزن این پلنگ
ناکشاید بنام از ترکش	کی شوی کوچه که راه و شتر	بپسندید میان خالص برین

### حکایت ۱۷

کلاغی که با هم موردت برادر می داشتند اتفاقاً در روزی درختی دیدند که  
 ناکاه پلنگی بسوی آن درخت میآمد و ایشان گاه نبودند چون پلنگ با ایشان نزد یکدیگر کلاغ بدینچه بد  
 و کرد و دیای درخت چنان میآمد و با کلاغ گفت ای پلنگ و نادار در کار من چاره که اتفاقاً نیز پلنگ  
 درخت شبانی بود که سگاز میآورد داشت کلاغ نیز پلنگ را شک رفت و پره های خود را بر زمین  
 زد سگان بر کرد و می جمع شدند نگاه از زمین بلند شد سگان از پلنگ و همی رفتند تا اینکه کلاغ  
 باز درخت رسید که کبر و پلنگ را بخوابد و پلنگ را دیدند با و هجوم کردند پلنگ  
 بگریخت و کبر از پلنگ پلنگ با سوز و جگر **حکایت ۱۸** عمارت فیه و شهر از گریه داشت و هر وقت  
 نماز میخواند که بر مانند ماموم عقیقه بر سر پادشاه و کوع و سجود و عیال و پادشاه و هر سراج  
 اینها و ختام عیال با و در مردم حضور و شاه شجاع بدین سبب از ادب و زبانی عمارت فیه  
 بهر پادشاه شهر را احاطه بدین معنی است که **حکایت ۱۹** ای کبک خوشترام که خوشترام  
 نغمه مشو که گریه عاید نماز کرد

کلاغ

پلنگ

در حکایات مختلفه

حکایات

باب هفتم

بودن

باز هفتم  
حکایات

در بعضی از حکایات متعلقه بودن و در این باب پنج حکایت است حکایت اول  
محمد الحسینی و کتابت نه الحجاز نقل کرده است که وقتی مردی زکات بان و زکات و اسنادان  
این کار و شریعت را میبرد و میبرد و او را میبرد و او را میبرد و او را میبرد و او را میبرد  
از لطافت کلاهها عیار و وس در میان آمدن شخص گفت که من خود را در کلاهانی چله میگویم که هرگز  
نخاطر و نرسیده باشد پس مسجدی را نشان دادند که آقا بر و اصاعه شهر و انجاء جمع میشد  
چون صبح شد آن شخص مسجد آمد و موعظه و کمال و صاحب و بلاغت و و چنانکه هر روز  
فریخته او شدند و پرسیدند که ای مردم بنظر عیبت بر نظر نکند البته در جمع شماها رسیده است  
که طایفه از بخارا سبیل بسبب نافرمانی خداوند جلایا رخ شده بصورتی بودن و شند و هانا  
من این نسلها را نطفه ام و نشانی دارم که از آبا و اجداد من رسیده است گفتند که از چگونگی شما  
است گفت که در محرم را زادم و نا حال نشان کسی نداده ام و نا حال خود بهیچ کس نگفتم اما امر  
محتاج و پریشانی من بنهایت رسیده است میخواهم که دم خود را بشما نشان بدهم و بشما  
آنکه هر یک از اهل مجلس بقدر مقدور و مراد عاقل کنند پس هر کس پیش آمد و چیزی با و داد و اصلاح  
خطیر بدست او و در ازاد و کینه ضبط خود پس گفتند که الحاکم خود را بمابنا گفت که ای پادشاه  
چون من اظهار متوجه خودم از غایت خلعت و چه ادم من که در پس من بود به پیش من رسیده است  
اگر میخواهید بنمایم مردم بخندیدند و گفتند که ما از دیدن تو که شایسته ما و اطاعت دیدن  
چیزی دیگر از تو نیست **حکایت دوم** در این کتاب از کتاب جامع الحکایات نقل کرده است که  
شخصی حکایت کرد که در سفری بکار و انسانی فرستادم و در میان مردمی بود که جز بنده  
بنده شب از جان و من خود را کند قصد مجامعت با زن صاحب خانه کردم من برخاستم و نظر بآینه  
ان بودن مرا جسد کرد چون رفتم نیز خواست من نیز خواستم در این حال بودن و الحاکم خود  
که در روزی پیروان او در پیش من نهاد و انتم که مرا شوه میداد من خود را بخواب دادم و در  
پیش آمد و از تن را بیدار کرد و با او جماع نمود من از این حال متعجب شدم و چون صبح شد صاحب خانه  
که در روز او و جوال خود با او خبر را بر او رسانید که در مرا که مرده است پس بکار و انسانی را گفت که

حکایت دوم

## در حکایات غریبه و نادر

در کاروانسرا را بیند بدو این مردم بک با یکدیگر از پیش بوزینه بگذراند هر کس که این بوزینه را بدو  
 اورد مال من زنداواست پس مردم از پیش او بهیچکدام التفات ننمودند و نیز گذارندم تعاف کردند  
 و باز از آنجا بپویدی آمد بگذرد و او بچفت صاحب بوزینه گفت که مال مرا این بهودی اورد  
 هر چند قسم خود کسی کوشت کرد او را نیز حاکم برد نداشت که مال او را بیکر ندم مردم از پیش  
 حال را برای حاکم نقل کردند و گفته زردا آدم و بهودی را خلاص نمودم **حکایت** صراف بود  
 بنه بدو دکان خودی نشاء با ناعا قنط دکان کند و خودی کار خودی بهرفت طریقی را بر او  
 نشست و خود را بخواب بزم تا بوزینه را بخواب کرد و بدو سپم صراف را بدو چون صراف آمد و بچری  
 در دکان ندید بوزینه را بسیار داشت کرد و چون مدتی گذشت باز همان طریقی آمد و بدو را بوزینه  
 بنه چنان کرد بوزینه دود شک خود را بچشم خود دید و الی و چشم خود را سپک شود و او را از پیش بپرسید  
 صراف رسید و در دکان بنه بچفت و آنچه در سابق برده بود از وی گرفت **حکایت** در کتب  
 حق المولود از ابو هریرة روایت شده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که شهر را مخلوط با آب بکشد  
 بعضی را بر وی و بعضی را از آن که در زمان پیش از شما ها من می بود که شهر را بچفت و از آن مخلوط  
 باب میگرد پس بوزینه را بخوبی بکشتی سواند و چون وسط دریا رسید ندید پس خدا الهام فرمود  
 بان بوزینه تا از کسبه ند صاحبش را برداشت و در غل بالا رفت پس گفتوان کسبه را در حال  
 که صاحبش نظر را میگردید پس میگرفت بکد بنا را از آن کسبه و در آب دریا می انداخت و میگرفت  
 و بنا را میگرد و دگشتی در پیش صاحبش می انداخت تا آنکه آنچه در کسبه بود برد و بچفت کرد  
 و در دریا بچفت و بعضی در پیش صاحبش را نداخت و آن آب را در آب و شهر را بچفت کرد  
**حکایت** بعضی از کار حکایت کرده است که بر سر کوهی و یکی از جزایر های رها شده  
 بود که از همه شهرها بهتر بود از جهت آب و خاک و اشجار و از هر جنس حیوانی را بجا بود  
 و اهل آن شهر همه خوش بود و در پیششان مهتاب بود و عداوت در میان آنها نبود و با یکدیگر  
 رفیق و همدان و با مواسات بودند تا آنکه طایفه از اهل این شهر بکشتی سواند شد و در  
 سفر دیر کردند پس کشتی آنها شکست و بعضی آنها را بجزیره دیگر انداخت که آبهای آن گوار  
 و درختهای آن میوه داشت و اهل آن همه بوزینه و در دکان خودند و در احوال آن شهر

حکایت

حکایت

حکایت

## در حکایات متعلقه به شیراز

سرخ عظیم الحشمت شد بدلقوه بود که هر شبانه روزی یک دفعه با آنها وارد میشد و یکی از آن بونیه ها  
 میبرد و هوا میبرد و طاهر خود بساخت پس چون اطرافیه از غریب بخاک افتاد و باین شهر رسیدند  
 از اینجا که کمر بسته و نشسته بودند از این ابها غایب گردیدند و انچه های تلخ خوردند و بکهای  
 دروغها لباس کردند و دروغهای ناریدک مثل ساخته و بپوشیدند و باینها مبادت نمودند  
 و از آنها بیکار سپید کردند و اولد و ناسل از آنها شد تا مدتی بر این مطلب گذشت و آن شهر را مثل  
 و وطن خود دانسته و از غریب اقل فراموش نمودند پس دایما عمارتها ساختند و در جمع ثمار و برکت  
 و در بونیه های مادرین رغبت کردند و از روزی که همیشه در این شهر باشند و باینکه بیکار و از  
 کردند و در شغلی خودند و حسد و در پند پس یکی از آنها شب خوابید که بشهر اقل خود برگشته است  
 و اهل شهر را استیصال یافته اند و چه را و در این حالت بدیدند و در چشمه که خارج شهر بود  
 شنیدند و سر و دنا را شنیدند پس آبهای خراب و پوشانیدند و او را بشهر آورده و در صدر مجلس  
 نشاندند و بچویشان برود و او را حلقه زدند و از آمدن او تعجب نکردند و او خود نیز از این حال خفا  
 بود و از بخت بافتن از دست بونیه ها خشنال بود پس چون بیدار شد و بطرف افکار و غمناک کرد  
 و خواب خود را پسکی از برادران خود گفت تا جمعی بر این خوار و طمع شدند و بهای کوچ کردن از این  
 شهر شدند و با هم عهد و پیمان نمودند و شب و روز گوشه میگردیدند که شاید از این شهر برفتند  
 باینرا راحت بودند پس کشتی را بستند و در غایت آن خبر کردند پس در این حال از این شهر پیداشد و یکی  
 از آنها را بر بوی دانا او را بخورد چون او را بهوایر و بیکان آنکه از آن بونیه ها است معلوم کرد که از آن  
 خبر نیست پس این امر را او را در دانا شهر خودش و برام خانه او رسانید پس این شهر خانه خود را  
 شناخت و لکن آنکه از آن شهر بونیه بیکان بودند مخفی نشدند و بدقت از رفتی که میگردیدند  
 دانستند که این سرخ با او بیکار کرده است و اگر میدانستند هر چه آرزو میکردند که بجای و باشند  
 و او بگفت با ایند و میگویند و این از جمله حکایات مروده است مثال نیا و ازین و نه پند و  
 و جان دادن و عقاصد و این که مقام تفصیل نیست و بهمانا مثل پوشیده نیست **حکایات**  
 آورده اند که بونیه در بایم کان بخاری چند روزی در بیدار و در بختارها نماند و بیکان از آن دور  
 خوشی و آن میکنند و هر چه آرزو میکنند با او در رجوعان خوب بده و بیکان از آن بونیه ها

حکایات  
 شیراز

در حكايا ابي مقلف

پیش خود گفت ای که کار می ندارد آن بخار که پاهای من بوی نه امدا نه برداشت بنا کرده که آن را  
آنه که آن او را اندازد به اشت بگی با شبها در خوف جای آه و بگری گداشت و بچین در  
جای آنه و بگری رفتن آن او را می گوید هر چه می گوید بچین او بچین سخت باشد و بر مثل  
شد که بچین را ای چینه گداشت بچین او را بچین و بچین

حکایات نایب محمدی شہ

در جمله از حکایات متعارفه بیشتر است و در این باب نه حکایت است **حکایت** و غنی عالمی  
سجاد را آید و عبودش را فدای شمرده که این ایوان از هم مثل لاشی شده بود و عاگرد خدا ان شری  
زنده کرده ایند شمر چون خود را زنده دید و دانست که از دعای این مرد عابد است گفت که من  
چون اهرم بودم پاره کنم گفت که من بنواحسن کردم تو مرده بودی زنده است نمودم جزای احسان  
حسان است نه بدی گفت راست میگوئی ولیکن من شمرم که وقتی کار بدی از من سرزند و غریب  
غریب نمایی و در آن بیوم حال مرصیحت خود را چنان فریادم که ز پاره کنم **حکایت** عارف

دوی در مجلد دوم از شوی  
دوستانی شایسته خورسوی کاو  
پیش از پهلوانان با کاه زبر  
از جنین گنایان و از مچا آدم  
از حکایت بشواریان احبب  
از سر و زن بود بهاوند  
گفت چه صورتی از ای پهلوان  
چهدکن زانکه بودی پیر  
چونکه او سوزن فرو بردن کرد  
مرزا کشی چه صورتی پیر  
گفت از دهکاه آغاز دیده ام  
که دلم سستی که رفت از دلم کار

بانتك

# و حکایت از شیرین

<p>باز گفت کرد او که بر چه اندازد          کوشان بگرد و کوه که کوشان          کا بر شمع جانچه اندامش          کشت تا فرو ن در دگر که زخما          بر زمین زنده سوزن از خشم او          این چنین شیرین خدانا آفرید          و اندام از قصبه طلب که خسته          بیکه از شیر از کین در هر پود          کرد و طیفه ما را در ام سپر          گفت کرد و فایم نه مگر          الحمد لله پس گفتی غفر          گفت روی که توکل رهبر است          با توکل از انوی اشارت بیند          نیز مخط بسیار در هان کشش          جیر با بکا شنند و فراق          شمع هر روز بر یاد بی ضرر          سویان شیر او بدی همچو          نوم گفتندش که چند برگاه ما          ناز بخت شیر و رو و زود زود          نوم گفتندش که ای خوشدار          سرخس و افری رانی فدا          بعد از آن گفتند کای خوشدار          جفت طار آمد که طاق جفت</p>	<p>گفت این کوشان مشایخ و نگو          جانچه بکوشان غا ز کرد          گفت اینست اشکم شیرای غریز          خیره شد دلالت و لب حیران          گفت و عالم کس از این نماند  <b>حکایت</b> ایضا در مجلد اول          طایفه پیچید و دادی خوش          ان چرا بر جله ناخوش کشیده بود          جز طایفه در پی صیدی میا          مکرها بر پده ام از زبده          در مد ز شویند شور و شاد          این سید هم ستنت پیوسته است          نصر الکا سید حبیب الله شو          که جواب پیچید را کشند سپر          عهد هاستند با شیر زبان          حاجش بود و فاضای دگر          چون بخوش را می پارسا می رفت          جانفدا کردیم در عهد و وفا          گفت ای باران سلام هلاک          خوش را اندامه خوشدار          پیچید و خوش سر بنور را          در میان آرا پیچید و داد و داد          ساعتی ناخیر که اند و شد</p>	<p>گفت تا کوشش را شد با هم          با نغز و پی قغان اساز کرد          گفت تا اشکم نباشد شیرین          ناید بر نکشت و در دندان باز          شیریدم و سر و اشکم که دید          از کلبه باز خوان از قصبه را          بود شان از شیر دایم کوشش          جمله کردند آمدند با شیر          نماند و نماند بر ما این کجا          جمله گفتند ای حکیم با خبر          رو تو کل کن توکل بهر است          گفت پیچید با و از بایست          از توکل و سبب کاهل شو          روی و آهو و خوش و شغال          کاند پیچید پیچید و زود          فرجه بر هر که فادی و زود          باز از خوش کوشا و چند بود          نو پیچید نامی ما ای عفو          نام ببرم از بلای و نه سپید          گفت ای باران ختم الام داد          از شیر شد شیر و او کرد را          گفت سرخس ازی فایده باز گفت          بعد از آن شد شیرین شیرین</p>
---	---	--

حکایت

# در حکایات مختلفه شیرین

<p>گفت من گفتم که عهد از خسان بانک دیوان است غولان این مید و بدید هشت کسان بانک بر دشت هران ای خلف نیم خرگوشی که باشد کاجین کرد هد عفو خداوند بستان با من از بهر تو خرگوشی که فصد هر چه و هر چه اند کرد گفت شاهنشاه که باشد شیرین کر تو با اوست بگرداندم گفت هر چه را که دونه پیش من با دایدند مرا بگذاشد خبر بعد از آن زانشیرین نه بشد حق همی گویم ترا ای حق مستر گفت نسیم الله بیانا ان کجا است ورد و رخ است این نرای تو سوی چاهی کوفشانش کرد کسره او خرگوش ماند و پاکشد گفت کو پاچم کرد دست پای اند را بر قلعه را و اوت این است گفت من بیدیده ام زان نر دو پناه شیرین پاچه مید و شیر عکس خود شیر بداند</p>	<p>خاک را میکند و میگردان زیر نسیم من نشنوم آند دیدگان خرگوش میاید و چون رسید و پیشتر زد پاک من که خرگوش شیرین را بیدام گفت خرگوش ای همان غدریم با رفو خود سوی شه آمد شیرین اند راه فصد بنگ خواجسته نا شان که ان در کیم هم بود و هم شهت را برد روی شیرینم برم از تو خبر لا که کرد پیش روی سودی کرد هم با طعنه هم بخوبی هم بن از طعنه بعد از آن اسید هم بسا و دفع از نیا کن نا سرای او و صد چون او دم تا برد او را سوی ام خویش چون که نزد چاه آمد شیر بد پای او دیر مکتب شیرین بد گفت ز شیرین را در زنجیر ساکن تو بیدیدگان ز شیرین و چه حاکم چون که شیرین را در زنجیر کشید اند را بک ز شیرین و او را نماند</p>	<p>ز او شبیب کاند ز شد نا و خام باشد خام و سست نا و شیرین را ز آتش در خشم شود خشم کین و دند و زنجیر و من که کوان داز هم بد و اسرها را افکند و بر دهن من بوقت چاشت رده آمد جفت و هم کرده بودند نا و گفتش ما سید شاهنشاهیم پیش من را در هر نا کسب گفتش بگذارد نا و در کس و نه فرایبی تواند ز کشتن بارم از نفی سپندان بگذرد حاکم این بود با تو گفت شد گرفت و بقیه با بدنه ه پاک کن پیش و ز شوگر می کوئی تو اند را مد چون داند و در نا و چاه مرغ ز دام جانش کرده بود گفت پا و دیر کشیدی تو چرا جان من ز بد و دل ز جانی گفتش زنجیر او را نماند تو که اندر زنجیر کشیدی چون که در چه بن کرد نداند را</p>
---	---	---

# در حکایات مشرق

۱۸۲

شکل شهر و در بر سر حرکتش بود	چونکه خضم خلیج را در چاه پد	مرا و با بکد داشت و اندر چهره و بد
در فدا و اندر چهری کوکک بود	تا آنکه طالعش بر سرش آید بود	چونکه حرکتش از کمانی شاد گشت
سوی بخیران روان شد تا بکشد	شهر را چون بدو چهره کشیدند	چرخ منبر شادمان را مفرار
جمع کشندگان زمان جمله و شوی	شاد و خندان از طریقه رفت	حلقه کرد و ناوچه شمشیر و پیکان
سجده او و ندو گفتند که	نور شنه آسمانی با پری	نه نوعی ایشیل شیران زی
باز کو نامی سکا لیدی بک	از عوان را چون بمالید بک	گفت تا بید خدا بود ایمان
و نه حرکتی چه باشد	قوتم بخشید و دل افرو داد	نور دل رخ سست پاران زود
سکا لیدی نزد قلد اول	شهر و کرک و روی بهر شکار	رفته بود و انداز طایفه و کوهنا
هر سه با هم اندازان عجمی	صید ها کردند بسیار و شکر	چونکه رفتند از این جماعت سوی
در دکان بشیر با فرق شاکوه	کا و کوئی و بز و حرکتش رفت	باغشید و کارا پشان پیش رفت
چون ز که در پیش او و ندو	گشته و جمع اندر خونگشان	کرک و روی و اطعمه بود اندر
که رود قنات بعد از خرو	شهر چون دانست آن سواستان	و آنکند و داشتند نام پستان
لایک با خود گفت بنام سزا	سر شما را ای خنجران کدا	شهر با این فکر منیر خنده فاش
برایتهای شهر را بر سباز	گفت شهر را بکری این انجش کن	معدنک او کن ای کرک کزن
ناپس برایش و نه شکری	ناید پدید که نوعی کوهی	گفت ای شه کا و وحشتش
ان بزدل و فونز دل و وقت	بزم که رفقا را است وسط	رو بها خر کوشن با این بیاط
شهر گفت بکری چون که	چونکه من را شیم نو کو بیانو	کرک خود چون سبک بود کو کوش
پیش چون من بشیر بیدار	گفت پیش آ ای خرد کو خرد	پیشش آمد پیشه ندا و داد و دیا
چون ندیدش خندان بر سر	در سپاس پیوسته آن کشید	بعد از آن دو شهر با دیاه کرد
گفت این انجش کن از هر	سجده کرد و گفت این کا و	چاشنی روز با شدا پناه کزن
و از بزان بهر میان دوز	ببخشید با شد مشیر پوز	و اند کو حرکتش بر شام
شیرین این شاه با لطف کرم	گفت برو به نودال فرخ	این خنجران نیست که او و خنجر
انگیزا موخوی این یزد	گفت ای شاه جهان از آن	گفت چون در پیش آن کشید



# در حکایات منتهی الشیخ

هر سه را بر کمر و بدندان و برو	روها چون جملگی با داشتند	چون که از اینم چون نوما شد
چون که فتنی بر سر او کردند	پس رو به پیشوی شهر معی	عاقلاً زان شد که کرد عین از
مرک باران در بلای محض	پس سپاس او را که ما را در میان	کرد پیدا از پیش پشیمان
ناش پندیم آسایشها چون	بروز ز ما ضربه اندرسبق	تا که ما از حال نگر کار نیش
همچو رو به یاس خود داریم بشیر	امش هر چه از این خواند مان	آن سول جو صیاد و دیان

حکایت

بغرض

حکایت

حکایتی رو با هم دادند که از اوقات و خیزان هر وقت سبب پرسیدند گفت که  
 شنیده ام و ای لایست حکم کرده است که شهران را بکنند و در زنجیر کشند که با سینه شهر را  
 با نوچه مناسبت گفت خاموش باشد که اگر جسودان بگویند که این چه شهر است البته که فساد  
 آیم و نا آفتش حال نمائند پوست نسیم کنند باشند و ناز با و از عراف آوند ما که زنده  
 حکایتی در کتاب چون الحیوان از بعضی نوایم نقل کرده است که وفی یاد شاهان  
 یاد شاهان از شهر خود بیرون آمد و در مملکت خود میبکشت تا بهر بیژن زدگی رسید نهاد داخل  
 منبر شد لشکر بیرون آمد و غارت آمد و باطلید پس زنی با جمال با کوزه از آب بیرون آمد  
 کوزه را بدست ملک داد نظرش بر آن زن افتاد مفتون وی شد او را بسوی خود دعوت کرد و  
 ملک را شناخت و دانست که از دستش و خلاصی نداد پس داخل خانه خود شد و کتابی بر او  
 آورد و بدست ملک داد و گفت که در این کتاب نظر بفرمائید تا من اصلای خود کنم  
 و نیز دو پیام ملک در آن کتاب نظر کرد و دید مذهب نا و عفو یافت تا من شنیده است ملک ایم  
 لرزد و از خدا نرسید و توبه کرد پس از آن راضی داد و کتاب را با و داد و از آنجا گذشت  
 از آن فلان بود پس چون حاضر شد تعصیل را برای شوهر حکایت کرد آن مرد معجز شد  
 که مباد املات این را خواسته باشد پس چراغ نکرد که با او میباشوت نماید تا مدت طولانی گذشت  
 زن نیز خوشتر از خود شکایت کرد پس از آن مرد را بنیاد شاه آوردند عرض کردند که خدا عز و جل  
 پائیده دارد این مرد زنی از ما ایاره کرده است برای زراعت و مدانی زراعت کرده است  
 و الحال اینهم را معطل نگاهداشته است نه زراعت میکند و نه ملک میکند از نا بدیگری  
 اجاره بدیم و حاصل شده است ضرر برای من و منبر سیم فاسد شود زیرا که زمین چون



# در حکایات مختلفه

۱۰۹

رسیدند که ای عزیز! شما من غمناک افشان بدیدید نامناب افشان شما بدیدید  
 درین میان بسیار میباید که شما را آواز داد و او را برای فواید عیال بفرستد ظالمی از  
 شما پرسید که با ما چه میباید؟ این ما هیزان فخران زین نکرده و او را با و ندید گفت منفر و شتم از ظالم  
 بفرستد چون از ما هیزان زدی گرفت و چیزی با و ندید پس از آن فخران بدید و آمد و در حق ظالم نفرین  
 کرد و گفت خداوند در همین دنیا داد مرا از این ظالم لیسان پس از این ظالم چون نماهی و آنجا نداد  
 را پیش بران کرد و در خواست که لغز بود و او دید که ما هیزان نه شد و دست ظالم را گرفت و زد  
 طبع را پیش آورد و ندید گفت با پدر انگشت قطع شود تا بکف سرایت نکند چون قطع کردند باز  
 سرایت بکف کرد پس قطع قطع میباید پس هر دو دست او را بپزند و میباید که هر که مراد بد  
 در یک ظلم نکند تا او فخر میباید و در آنجا خواهد بود و در جواب بد که با و گفتند ای مسکین  
 ناچندا عضای خود را قطع میباید بر نزد صاحبها چون آنجا رسید طلب که او را نفرین کرده است  
 پس برخواست بد و خانه از فخر آمد و از مال خود چیزی با و داد تا او را راضی کرد پس شفا یافت  
 خطاب به وی رسید که اگر نبرد خشم خود را راضی نمیکند هرگز از دستش طرف نمیشد  
 چه بد کردی میباش این زافات که لازم شد طبع چشم امکانات

حکایت

در محله رابع از عشق میگوید	فضله آن آبکی است ای عفو	که در راس ماهی اشکوف بود
چند صبا دی سویی را بکسی	بر کد شدند و بدیدند فانی	پوشش بیدند نام او بد
ما هیزان را فک شدند و	انکه عاقل بود غم راه کرد	غم راه مشکل ناخواه سکون
گفت با اینها ندانم مشورت	که بفرستیم کند از فغان	رفت نما هیزان و در پا گرفت
راه دور و پهنی پهنای گرفت	و بجهت اسب اوردید و عاقل	رفت از سوی امن و عاقل
خودش را فکند در درباری	که بنا بد خدا را هیچ طرف	پیر چه صبا دانها و در ندان
بنم عاقل را از راس نال کمال	گفت آه من غمناک و فغان	چون نکشتم هر آن دهنا
اینهمان سودی ندارد بخت	چون کنم چون غمناک شد	لباس از آن شد بشم و بخورم
خوشین را اینهمان مرده کنم	پس برارم اشک خود بر من	پشت زپ میباید و مراب بر
مرده کردم خوشتر از این	سر را پیش از مرده ام از این	هم چنان مرده و شکم بالا فکند

# در حکایات و معانی و بیانی

<p>که در دنیا ماهی و ماهی است          غلط غلطان رفت بنهار و آباد          تا که بچه ها و بچه ها را نگاه          بر سرش پیشش تا به          عفل می گفتش الم بالک نذر          می شناسم خبر بدی و بایی و بلی          کزین در دله اگر بام رها          عفل می گفتش حیا فک با او</p>	<p>هر یک از اینها را از این          بر سرش رفت کرد و بچه ها را نگاه          از چپ و راست می بیند          اهلش و را در از این نشاند          او هم جوید از نف سحر          و رهم از عسل کردن زند          هم چنین می کرد با خود ندان          تا بنفتم و چنین رخ و شب</p>	<p>است که بر سرش پیشش که بلند          پس که رفت بچه ها را نگاه          ماند اند بکر همی که اضطراب          دام افکندند و اند و دام ماند          با حیا فک کشت و هم خدای          با زین گفت و که کز این باین          دیگری را نشان من سکن          دامن هائل بکرم روز و شب          با حیا فک عهد را آید شکست</p>
<p>             ندان ماهی بکشد جمعی دیگر از عسل ایشان آمدند که از انا ماهی بخورند یکی بصیبا از کشت              که عجب شما مردمان احقری هستید که میخواهید از دودخانه بیایید بکشد احقر از              ما آنکس است که از عقیق می آید نا انا ماهی بخورند <b>حکایت</b> در کشتن اسب که پیش              صنعتی ماهی قوی بدام افتاد طاقت صیطان نداشت ماهی را و قال و دام از دستش رفت              و رفت دیگر چپادان ملامش کردند که چنان رسیدی بدست فدا و نگاه داشتن تو              گفت ای برادران چه توان کرد که سر و زنی بود و ماهی از دانه بود که گفته اند بسیار              در دله ماهی نکند و ماهی بی اجل در خشکی نمرد <b>حکایت</b> مردی ماهی از بازار بیرون              و بخانه آورد و بپال خود گفت که من میخواهم و شما از ماهی ادرست کنید پس مرا بپال کنید              عیالش ماهی ادرست کرد و خوردند و دستش مرد و ماهی آلوده کرد پس چون امرش              بپال شد گفت ماهی ایا و بد گفتند که ماهی خودی مکرر اموش کردی گفت من گفتم              خودم گفت که دست خود را بگوین پس چون بگویم بوی ماهی است شام خود کند شما را است              میگویند که بگو که من بپال شده ام <b>حکایت</b> در کتاب لطائف و طواری است که مردی به              ماهی پان کرده از بازار بیرون آورد و پال داشت و مکتب بود مادرش گفت هنوز              پسر نهاده با نا انا از ماهیها بخوریم چون مشغول خوردن ماهی شدند پسر سبب مادر و         </p>		

حکایت  
 حکایت  
 حکایت  
 حکایت



# در حکایات مختلفه

۱۹۳

خواب دید با آن گفت که برو و فلان موضع صد دینار بیا شد بر او گفت ای پسر با بر کن  
 در آن هست گفت نه و نه بیا شد برای او و خود نفل کرد گفت بر او دینار بیا شد گفت  
 گفت ما آنکه برکت ندانیم چنانچه هم شبی دیگر دید و در خواب دید با آن گفت که در فلان موضع  
 ده دینار است بیا آن پسر رسید که با بر کنی در آن هست گفت نه انمال و این نیز داشت شصتیم  
 دید با آن گفت که در فلان موضع یک دینار است بر او گفت با بر کنی او گفت بل و چون رسید  
 شد یک دینار دیگر داشت بیا از او آمد سر بر او زد که در و ما هیچ اندازی بخورید بهمان دینار  
 چون شک از او شکافت و در پیدا شد که مانند آنها خود پادشاهی یک از آن ها بخورید  
 بر سیاهی ستر که با او آنها طلا بود پس طالب از آن دیگر شد و از آن شصت بار طلا بخورید و  
 از آن بعضی از آن طلا شده که شکر از آن شربت گفت من در خانه ملک مام از آن طلا بخورید شش  
 بودم که عبد الله عمر حاضر شد و عرض کرد که با علی ابن ابی طالب بن سید است که چنانچه بودم  
 که نوادگان او ای که خود را از این حضرت شربت می خورند پادشاه و پادشاهان و ملکان و شکرهای  
 محبوب و شرف و این چیز را از این طلب شکر می گفتند که من می خورم و شرف و شکرهای را می خورم  
 شرف و عدل و این مطلب گفت ای پسر تو که نباشی عبد الله شربت حضرت غلام خود را بخور  
 و با فرمود که در و دینارها و غلام حاضر کرد حضرت بنیاد را با بر کنی فرمود که چنانچه ای عبد الله  
 یکی از بزرگان عالم آیند و چنانچه ای خود را هم بدیگری ببینند و شکرهای بدیگری بخورند  
 فرمود و بعد فرمود که بکشاید چنانچه ای خود را بدیگری ببینند و شکرهای بدیگری بخورند  
 در این افسوس حضرت شکام فرمود و بکشاید چنانچه ای خود را بدیگری ببینند و شکرهای بدیگری بخورند  
 بزرگ طلبا هر شد حضرت با فرمود که ما هم شربت شربت می خوریم که ما هم من خود را شربت فرمود که  
 چون بزرگ و محبوب و شکر گفت برای آنکه و که این پادشاه و پادشاهان و ملکان و شکرهای  
 افسوس کرد بخات یافت و کذا لک من انکر کذا لکم اهل بیت بخورند و چنانچه حضرت رو عبد الله  
 کرد و فرمود که با شربت می دیدی هر چه که بدیگری ببیند و شکرهای بدیگری بخورند  
 بکشاید شکرهای خود را بدیگری ببیند و شکرهای بدیگری بخورند و شکرهای بدیگری بخورند  
 امیر بفرموده امام عبد الله گفت که هر که خود را شربت شربت می خورم با غلام

کتاب

کتاب

وَمِنْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ

در جمله آن کتب مره به است که یکی از آنها حضرت سجاد علیه السلام است حضرت امیر حضرت از وی  
احوال پر شد عرض کرد که چنان صدق و مان و فرزند آدم و منسوبانم داد انما هم و عیالند هم متباین  
و نفقه آنها را اندام حضرت کریمت که پیش نشد بد عرض کرد باین رسول الله چرا میگری  
فرمود چه مصیبتی بالآخر از آنکه برادر و من خود را ببینم که محتاج است و نتوانم که دفع حاجت آن  
نمایم پس جمعی که در خدمت حضرت بودند بیرون رفتند پس بعضی از منافقان عیبتی گفتند که  
تجمل است از این طایفه که کاهی میگویند آنچه ما بخوایم خدا بماند هد و کاهی میگویند که  
نوانیم دفع حاجت کوی انبیا پس این سخن با شخص رسید و خدمت حضرت آمد و سخن را حکایت  
کرد حضرت فرمود که خدا خواسته است که در کار تو کشایشی بشود و اینک در زمان خود آدم بیکبار  
افطار و دیگری را برای خود خورد گذاشتند بیک هر دو را خدا خبر داد سعی نمود پس عمره را  
نانها را برداشت و بیرون رفت و نمیدانست که چه کند اما بیا از آمد عبودش بپاهاش نشانی  
که ماهی داشت که کوی او را نمی خرید بیکان خود را داد و انما هر خبر بد و نان و دیگر را داد و نندی  
ملک خرید و چون نخله آمد و شکم ماهی را شکافت و لؤلؤ را خورد از این یافت که ناکاه صاحب  
و فلک بد رضانه آمدند و گفتند که ما هر چه خواستیم این نانها را بخوریم نتوانستیم ما فو را لا  
کردیم بیکبار فلما خود را چون آنها رفتند حضرت اده حضرت آمد و گفت که فرزند رسول الله  
بگو بد که خدا فرض بودا داد اکنون نانهای ما را بد که جز ما نمیشوایند کسی بخورد پس اند و لؤلؤ را  
خوردی بادی فرض و فرض و داده شد و صاحب مال و مکنش کرد بد ندم با الحیر و التعداد

کتاب

باب بیستم

五

در جمله از حکایات و معانی عجیب و در این باب شصت و چهار حکایت است که این کتاب از کتب ماقیه نقل شده است که وفوق هر هاد و محلی جمع شدند و از زحمت بار و مشقت در تمام نهار شکایت کردند و با خود گفتند که با زما زشت ما ناچارند خواهد بود و با هم راحت ما اینجا که خواهد شد هر چند و در این باب یکدیگر سخن کردند و حل این مشکل نشد و گفتند بر بعضی رو بنویسند و اینها گفت که شنیده ام و فلا موضع نزدی و آدم که از همه چیزها برتر است و در شعور و عقل از ما برتر است بهتر است که نزد او برویم و حل این مشکل از وی طلبیم پس آن

62

張

# حکایات مسکین

زند خیزد آمدند و گفتند که با زنا در راحت مای خواهد بود گفت انگاه که از سر کشاها  
 بوی کلای سشام شود و زنا بخا است که همیشه بیکدیگر رسدند از میبند و حال آنکه  
 مراد از خیزد آن بود که مارا میگرداند از مشقت خلاصی ندارد **حکایت پنجم**  
 الدین سعدی میگوید که زره باز پس ماند و میگوید که که عاجز از من در این نیست  
 جهان بد که گفتش بهوشیار اگر مردی بن یک سخن گوشتا بدشگر کن که بجزر نه  
 که از بخار میخز نه خوار کن گفتش ای بیخیز زجود فاک چند نالی تو نیز  
 بکش که اگر دریا کر نه که خوار میمجد من خزان **حکایت ششم** کلبا بکان نشسته  
 بار دو که فاضل شورش را فاضل خری پیشکش کرد و فاضل اگر خرم بود فاضلی نمشد  
**حکایت هفتم** از خیر رسیدند که از خوشتر که است گفت آنکه که چون مراتب میدهد برای خوش  
 بنزد زبانه که اگر نشسته باشم خودم اینم خودم و حاجت بیاورند **حکایت هشتم** حجت  
 بسیار خری خیزد و لکن منگن از دوست کردن پالای برای و بود تا آنکه ز جنت بسیار پالای  
 رای و و قبا کرد که آمد و خراپان کرد از یکی خیزد اشک پالای نشسته با فانیان کرد و در  
 کوزه بود شرب منامد است ای بچه خیزد کوزه خود شکست **حکایت نهم** صلح الدین  
 شیری میگوید که خری از دستهای بیک گفت جل میبندد و پارد و بگوید  
 در میان چه کور میبندد نیز میداد و خشنه میبندد که بخار آمد و زبانت بند  
 داغ بشارت میبندد شادمانا چرا که ما و منم که از این پس بکام خوب نم  
 دستهای چه خیزد شد گفت ای بکار همبر هست پس میبندد و بگوید که خیزد  
 که خری بد ز پیا که رفت **حکایت دهم** مجاور و مجاور دواست کرده است از امام  
 محمد باقر که چون شریف بود بدین شریف او در جماعتی بخند شریف سپیدند و هر یک میخیزد  
 از آنجمله که بزرگ شریف بود عرض کرد که من بتوانم منبازم تا آنکه این خری که بروی و نام  
 بتوانم آن و او را نصیب نماید پس آنحضرت معجزا شدند و اهر شد که با ما شد و در  
 خوار انداخت تا شریف بر روی و او را انداخت و چون فغان هفتم خواست از  
 او خوار شود خدا او را کوب کرد و گفت که ای کعب بدینده هستی نوشا همد کردی باز خوار

حکایت

حکایت  
حکایت

حکایت

حکایت

حکایت



# در حکایات مشاهیر کرامت

۱۹۴

و با آنها کافر شدند و سرخری هم کردند که خدا اکرام کرده است مرا بوجه خودش پس من شهادت  
 می‌دهم که نیست خدا را بخدا و اینکه محمد رسول و علی ولی او است پس رسول خدا را نزد  
 انبیا کعب حمال را که علف منک خر و علفش از نو زیاد داشت که در آنجا داشت بر او سوار شوی پس  
 هرگز نوبت بر او سوار نخواهی شد پس از آن یکی از اصحاب من بفروش کعب گفت من هم خری را که تو بخوا  
 کرده باشی بفروشم هم در خر او را ندانم که ای شمن خدا هرگاه مخالفت محمد می‌نمود ترا می‌کند و  
 و بیای خودم یا مال منم و دم و سر را بداند از قطع منم و دم پس ثابت بن فیس از خری را بخریدم  
 و بر او سوار شد و بخدا منک رسول می‌رسید رسول می‌رسید با ثابت هذالک داشت و من  
**حکایت ۸** عبدالله نامی مشهور شده بود بعد از آنکه او فقی با جمعی صحابه را فرستادند  
 کاوی صد کرد با و گفتند که ای عبدالله که او را که او را صد می‌نزد بر وی پیوسته می‌بود رفت  
 و آمد و گفت که می‌گوید که وی چو را بخرها بخره را آمد و اما با شرف از میان خرمایان و در

حکایت  
 حکایت

<b>حکایت ۹</b> عارف دومی در محمد خامس را فرستادند		
اندر آن خرمایان و در آنجا	اندر آن خرمایان و در آنجا	اندر آن خرمایان و در آنجا
آهوان و هشت بهر و مهر	آهوان و هشت بهر و مهر	آهوان و هشت بهر و مهر
گاه و ماه و خوشتر از شکر	گاه و ماه و خوشتر از شکر	گاه و ماه و خوشتر از شکر
هر که را با حق خود بکشد	هر که را با حق خود بکشد	هر که را با حق خود بکشد
در شب که بود در اصطبل خر	در شب که بود در اصطبل خر	در شب که بود در اصطبل خر
و آنکه گشت خرمایان و در	و آنکه گشت خرمایان و در	و آنکه گشت خرمایان و در
بر سر شاه شو که من شکو	بر سر شاه شو که من شکو	بر سر شاه شو که من شکو
بهر چنین که او کردی و او	بهر چنین که او کردی و او	بهر چنین که او کردی و او
یا ز نام و در آنجا و در	یا ز نام و در آنجا و در	یا ز نام و در آنجا و در
من الله می‌فرماید و در	من الله می‌فرماید و در	من الله می‌فرماید و در
گرفتند آنکه ما را در	گرفتند آنکه ما را در	گرفتند آنکه ما را در
سین و لاله و در آنجا	سین و لاله و در آنجا	سین و لاله و در آنجا

# در حکایتان از صفات خلق

دو غریب بیسوار گفتن کرد	گفت نام خود کواهی میداد	منشی برود و بنویسد
لبیک را بشنود صاحب مشا	بخیر کنی پرست نشد حرام	خاک بر سر پدید بر طریقت
مشک چون عطره کم را بپوش	بهرار گفت از سول سحیب	در اسلام قباله بنامه
چونکه خوشبخت هم از تو شد	کرچه باداش ملائک همد	<b>حکایت</b> ایضا در مجلد
صوفی نمیکشد در درافق	نایشی رخا نقاشی شد	بک همه داشت و آفرین
او بعد رفته با باران نشد	حلقه انصوفی رفته شد	چونکه در وجد و طریقت
خوار بیاوردند بهر بهمان	از بهمه یاد کرد و از زمان	گفت خادم را که در خود
داشت کن بهر بهمه کاه و جو	گفت لاهول بر چه افروخته شد	از دهم این کارها کار شد
گفت اگر از جوش از نهند	کان خولک پرست و ندانند	گفت لاهول بر چه بگویند
از من اموزند این را بهر	گفت پالانش فرو نه پیش	داوی و شلخته بر پشت
گفت لاهول از این حکایت کند	جنس و بهمان آمد صد هزار	جمله دافعی رفته اند از پیش
هست همان جان و خوشوا	گفت بشو و پاکیز شو	گفت لاهول از توام بکنی
گفت اندر جوی کمر کاه کن	گفت لاهول از سخن کوه کن	گفت جانشین و بن سنا
و بعد از این روی خالت	گفت لاهول ای پدر لاهول کن	با رسول اهل کفر و سخن
گفت بسیار شانه پشت خنجا	گفت لاهول سپید رشی این	خادم این گفت و بهار از پیش
گفت رفتم کاه و جوارم نخت	رفت و از خود نکرد هیچ	جواب هر که می دهد انصوفی
رفت خادم جانب و با شپرد	کرد بر اندر صوفی رفته شد	صوفی از ده ماند بود و سنا
خوابها سپید با چشم فراز	کان خورشید و چنگ کرم	پاره از پشت و دانتش بود
گفت لاهول از چه مال خولک	ای عجب انعام مشفق	باز می پدیدش خورشید و راه
که بچاهو میخنداد که بگو	کونه کونه دید ناخوش	فائده بخواند با الفار
گفت چاره چیست با این	رفته اند و جمله درها بسته	باز به گفت ای عجب کان
نی که با ما کشت هم نارف	صوفی اندر و سوسه و ان	که چنان با داجرای دشمنان
از خرمسکن میان خاک	گشت پالان دریده و	گشته و جمله شست علف

حکایت

در حکایات مخالفین

گاه در میان کندن و که در	از همه شب که میگرد ای له	جودها کردم کم آن بکشک ه
پس پهلوان گشت اندم نا	ان خن پیاده انجوع البفر	رو شد خادم بامداد
زود پالان حبیب و بر پیش	خز فر شانه دوسه و شش	کرد با خراجه با سگ پسر
خز جهنده کشتن ز بنی پیش	کود بان ناخن بکود حال پیش	چونکه صوفی بر نشو شد را
دود را فنا در گرفت او هر	هر زمانه خلق می بر شش	جمله و بخورش همی پنداشند
ان یکی کی شش می پیچید	واند کرد ز زبر کاش شش	واند کرد ز بغل او می شست
واند کرد و چشم او مبدل	بان می گفتند ای شش	دی می گفتی که شکر این خرقه
گفت ای کوی شب کاهول خود	خز بد بر شش و ندارد راه کرد	چونکه مؤرخ خدیش کاهول بود
شبست پیچ بود و روز اند	ادی خزان ندا غلبه مردمان	از سلاطینک شان کم جوانا
خانه دو بر اسند لهای همه	کم پند براند و مردم دمدمه	از دم دیوان کاهول خود
همچو از خرد سر آمد در بر	هر که در دنیا خور دایم	وزعد و دوست و غنیمت
دوره اسلام بریل صراط	در سر آمد همه از خرد	<b>حکایات</b> افسانه از خجالت
صوفی در خانه آه آنکه سید	سر که خود بر و در آخ کشید	ابکشان و و علف از دست
نیمه اعضوی که ما گفتیم پیش	احسان طش که جان سهو و ضابط	چون فضا ابد چه سوزان
سوفاد در پیش بود و نفوذ	کاد فطران بکن گفتی بکبر	از سر تقصیر انصوفی ربه
خز و شوی و گرفتند از همه	هم در اندم اغزل و بفر خود	نوبت و دند و شمع آفرید
ولوله افتاد اندر خافه	کامشان لوت و معا عیش	ماه هم از خفا هم و جان دادیم ما
دولت امشب بهمان داریم ما	دار فضا فریز از ناه و دواز	مغنه بود و دید آن اقبال با
صوفیا شریک بیک بنواختند	ز غده نه های خود می باخند	آنکس پایش همی می آید و دست
نا بکی بر سیدش از جای نشند	لوت خود ند و جماع افاز کرد	خافه ناسفقت شد پر و دود
چون جماع آمد ز اول تا آخر	مطر به خاوند بکفر بکران	خز بهشت و غنیمت افاز کرد
زین حرارت جلد را آواز کرد	زین حرارت پای کوبان	گفت زان خیز و غنیمت و حرارت
از نه اغلب با نفوی همین	خز بهشت افاز کرد و خیز	چون کدشان نور و خیز

حکایات

# در حکایات مخالفه نیکو

۹۹

کرد آفته امنا فرمیشا ند	خاتمه خالی شد و صوفی با	دو رکشت و حمله کنند الوغ
تا رسد در هر هار و پست	تا بخیر بندان همراه جو	دخت از حجره بردن او دوا
زانکه خرد و شایسته بخورده	گفت بخادم بایش برده است	رفت در او خرد خود را با فد
گفت من خرد ابو پی برده ام	گفت خادم دیش به چنگی بجای	خادم آمد گفت شوخ کجا است
حمله او دند و بودم بهم جاز	گفت من مغلوب بودم صوفی	من ترا بر خور و کل کرده ام
در میان صد کرسنه کرده	اندرا ندازی و جوی نشان	تو جگر بندی بهان کربکان
فا صا چون و ضعیف نشدند	گفت کرم کز تو ظلمت بندند	پیش صد سگ کبره شمرده
تا خزان هر که بر دم و از خم	که خرف را به بر ندای بنوا	فوتانی و نکویی مرا
این زمان هر یک با ناله می شنید	صد ندا را که بود چون حاضرند	ورنه تو دبی کنند نشان
گفت الله امدم من با دها	این قضای خود از تو امد بر سر	من کرا کرم کرا فاضی بر م
از همه کوی بندگان باز و نش	تو همی گفتی که خورده ای بهر	تا تو را داشت کم زین کارها
گفت از اجله می کشند خوش	زین قضای رضی شد سر هار	باز می کشتم که او خود را قتل
که دو صد لعنت بر این نقیله	سر را نقیله شان بر باد داد	سر را زد و امد در گفتش
حکایات شخصی خردان	کار بردن بخندان به برات	خاصه نقیله چنین بیجا امدان
بسیار پیروان خردان را افتاد بود و تواج بسیار داشت و پیروان و کز کار وی داشت		
بسیار رفیر و شهره شبیه خاندانها جا زد که که الهی این خردان از نشان و او را بهر آنکه مران و		
خرج او بنده امد چون بیج شد و بد که کار و شوم و خورده باقی مانده بسیار دلش سوخت		
سر پیوی همان کرد گفت خدا با تو چهل سالست خدای میکی هدف نه با خرد و کاف و فری نکرده		
من سر خرد خواستم که او را بهر ایندی و حکایات از پدید روی پر پی بهر است و سپید سالها		
گاه و جو میداد و هر صفت بسیار بهر گفت و کز هیچ نفی از سواری و بار کشی و ندا شتاب او که تند گیر		
این خرد برای چه میخواند و او را بهر شایسته گفتی گفت چون نوبی پدید و من از او پدید چنانچه		
دارم که او را بشویم	دو جمله خامران	دیش از او را کز سید باو
گشت از خند و ناپیوسته	دیش از او را کز سید باو	دیش از او را کز سید باو

حکایات

حکایات

حکایات

# در حکایات غریبه و عجیب

میرزاوردید و بدو احوال را	در عقب رختی سینه اهنی	چو کجا از کاه خندان و سرب
کوچه را بر چو کشت و نا همه را	پرس سال مش کرد و پرسید	کا شتا و صاحب خبر بود مرد
گفت بسیار شرم بود خند	که من با بدو را بر نشسته در هن	گفت از درویشی و فقر
در میان آخر سلطانی نسبت	خوبد و بسیار از رحمت پرست	لا شود در آخر شده و زدند
زیرایشان رو فت آبی زده	با تو و فرید و خوب و حدید	خزهر سی و کرب نازی بدید
پوز با لاکرم کی تب مجید	خاوشن مالش را با سباز بدید	که بوفت و جو بهنگام آمد
مشک در و پشت و از جوی شک	از چه ناز و و پشت و پشت لاکرم	لی که مخلوف و ام کرم حرم
مرخص مخصوص به بعد ب و بلا	حال از بسیار از خوش را بود	از دندم بر دزد و بد
زخمهای هر چند دند از حد	ناز با ناز و پشت و زیز و کشد	ناگهان از وانه یکا و شد
اند از آخر جمله افتاده سنان	از غم را با آمدند آستان یار	رفت یکا نهاد را بشان و جو
عشک افکندند شهاشان پیش	نعلین از اسباده بر فط	پاهاشان خسته بهنگام افتاد
منقبض و عافید ام رضا	آخر از بدی و کفنی ای خدا	تا بر و نازند یکا نهاد از پیش
<b>حکایت</b> از و رجله خاشاک	هر که خواهد عافیت بنا بهشت	زان نوا بر ادم و ناز و غم
انحرز را بر کان نو کرده بود	از خود شهوت و فط کنزد	بلک کنز بلک عری خور و کند
در ذکر کردی به اندانه با	باک که در و بود جلد صاف	خرام آدمی بدیده بود
که هر که بر اند روی رود	ناز و غم و فکر و فک سپود	در ذکر کردی که در و از عجز
مانده عاجز کنشد این خور	خرمی شد از فقر و خانور	هم و هم و ودها و بر و شوی
چون شخص کرد از حال اشک	شد شخص را دما و مستعد	در شخص اند از افتاد و جود
بر عجب بد از ان نزال را	از شکاف و بد بد آنحال	در بد حفته و از انحرز کسک
در حد شد گفت از جهن	که بغل و در هم نردان با	خرمی که بد کنز و اچان
که کنز چند خور و خور و	کرد نادیده در خانه بکوفت	پس من اولی که در ملک سنا
پس کنز جلد الان ضا د	را و ان از هر طمع خور و نهفت	کشت خاموش و کنز که کنز
بفر و الی بد و صا شمس	رویش کرد و و و بد و بد	که بهمان پیش شد در و کشتا

حکایت

# در حکایتان و مناقب و شجره

<p>بعد از آن گفتش که چای در بر مختصر کردم منافسانه زان بود از فتنی شهوت شادمان شادمانه لاجرم کفر چیست پار و در و خزانده دی و شب تا بنگاه و در زمان خاتون بر صحنه خاتون پر زخوش شد زان نوشته می دیدی بد از کبر خ گفت خاتون امیر از چه بود انکه و چون ندید از امیر</p>	<p>خانه را مهر فتم بهر عطن ایر خیز که و انجمن کن و انجمن چون بر اهش کرد از آن سهر دو فریبست زن و غدا کشید خفتند و در بران خرمین خز و قد بکشند و غدا نوش دو ها بکشد و شد و دهد که سک بد باشد و غدا کشید دید خاتون امیر و زین خور کرد بدی همه شهد و چون انکه و نهان بماند و از نظر زند و رو لب بود و زان داخته چو نیست و چون بکن خرم که بپردازد از برون گفت بر چه بدند و کرم اندر جدید میبزم به خواسته بنست شاه شهر ما بهوده کبر خرنای عیسی و دان فرس</p>	<p>در گفت و زن و جادو که من دو فلان خانه و من غلام بر انچه مقصود است مغز از یک دو فریبست و هم گفت از آن در میان خانه او و کشان اشی از کبر خرم روی و فرخ بر در بد از دم که خرم جگر شد او و بر جان بهای منون پس کبرک امدان اشکان که در اسناد خود نقش میزد با چه مسخری شک و غش ان یکی در خانه و دیگر بخت که همی لرزد در چون پیردست گفت بهر سخر شاه حرون چون نه خرد و زان بر خیم به خرم کبری بر آوردند دست صاحب غلام ایجای خرم ادبی باش و زین کبران مژد</p>
<p>صاحب خانه به گفتش خبر هست زندک رخساره چو چون بخت گفت بکبرند او خرم جان عم کر خرم که بپردازم بهر شکفت چون که بی این بماند سر و زند هست و این ترس و است و سهر حکایت سال شخصی گفت که</p>	<p>مرو معنای هیچ را نمیدانستم و مدتها طالب فهمیدن آن بودم تا آنکه شخصی را دیدم که با خرمی مباشرت میکرد با و گفتم که چه میکنی گفت هیچ پس معنای هیچ را دانستم حکایت شاعری دیدند که با خرمی در آنچند است با و گفتند که این چه عمل است که میکنی و این چه غلط است که سربک شده گفت مگر نشنیده اید که بخور و لاشا همراه این فریاد یعنی برای شاعر جایز است انچه برای غیر شاعر جایز نیست حکایت ۹ در خواست خرمی را بر پیشانی نهاده بود و چنانچه</p>	

حکایت ۸

حکایت ۹

حکایت ۱۰

حکایت ۱۱

## در حکایت ابی اسحاق

بدین داشت صاحب فریاد گفت که باختر من میخواهی بگویی گفت میخواهم او را بخت کند تمام گفت  
 که دستش او را بدار که او خفته کرده خدایی است حاجت نمکند ندارد **حکایت ۱۱** فاطمه را  
 پای در مد رسه گذاشت و خواسته اخل مد رسه شود شخص طریقی و اگر رفت و نگذاشت  
 که داخل شود صاحبش آمد گفت که فاطمه را بده گفت تفاوت ما بین حرو و فاطره اینست که فاطره  
 را بدیم گفت از بدنه چه گفت که یک دست دیگرش در مد رسه گذاشته بود خفته بود  
 و نه نگذاشت **حکایت ۱۲** و فاطمه اخوندی خری از هسایه خود معایت گرفت و فرستاد  
 بر او سوار شد پیر او را بصابش و کرد و زد و دیگر گریان آن اخوند را گرفت و برافه بزد  
 شری او داد و گفت ای فاطمه این برون دیگر برای من خری نخواهد کرد حکم گفت چنانچه  
 آنکه اخوند برای سوار شده است گفت چه کسری کرده است گفت چون داخل صطبل میشود  
 بخرها ای دیگر که میزند و کج طویده را میگیرد و هر خری با فزد یک میشود و اگر که میزند و  
 هم که میخواهم بر او سوار شوم کند میزند و سابل بر این چنین بود و الحال حالت اخوندی با او  
 کرده است دیگر بکار میزند و الحال پیر او را بدهد **حکایت ۱۳** گفته اند که و فاطمه را  
 مد رسه خراب شد خری را اجرا کرده بود و بجای مد رسه میا و دند چون بدین  
 رسید هر چه او را میزدند داخل نمیشد تا عارفی آمد و بگوش و چیزی گفت پیر اخل شد  
 وی همکشترا پرسید که گفت که این خرفتی مد رسه نمیدرسد است و الحال چون **۱۴**  
 صودن شده است حال میکشد من با و گفت که میبوسد و نمیدرسد است کسی را نمیشد  
 پیر داخل شد **حکایت ۱۵** و فاطمه را جای بر شعر را میخواهند که بسکه در جهان نیکو میبینم  
 نوبت هر چه پیدا میشود از دو پندام نوبت شخصی با و گفت که با که خری از دو پندام  
 گفت باز پندام نوبت **حکایت ۱۶** شخصی بدو خانه رفت و فاطمه را عاریه کند گفت که  
 من را اینجا بستاند و بجای برده اند و در این حال خری شروع کرد بعد از آن گفت که این صدای  
 خرف است گفت خرم در دغ صی کرد و سخن را با و نمیکش و سخن او را با و نمیکش من این  
 نوبت را از نو داشتم **حکایت ۱۷** شخص دیگری بهشت داشت بر یکی از آنها سوار شد و  
 هر چه میخواست را شماره کرد غنچه خری بسیار معتبر شد و از هر طرف مخصوص کرد و خود را

**حکایت ۱۱**

**حکایت ۱۲**

**حکایت ۱۳**

**حکایت ۱۴**

**حکایت ۱۵**

**حکایت ۱۶**

# در حکایات و معانی و تفسیر

۲۳

حکایات

<p>بناف شخصی باو گفت پیاده شو و شما ده کن پیاده شدید مدد در دست استیاز سوار شد و شما ده کرد فزوده بود گفت که من را پیاده بیا هم تا با یکدیگر منم کم نشود و نظیر این حکایات و معانی مردی بماری گفت که خانه راوی من را از که پیشتر غریبه داشته باشی ساخت در یکی از غریبهها این شده و هر چند شماره کرد فزوده غریبه بود با هم را غریبه کرد باو گفت که فزوده او را</p>	<p>حکایات و معانی و تفسیر از کتاب مشهوری مسطور است که ای برادر بود اندر مامضی</p>	<p>شهری بار و سنائی آشنا دوره و سه ماه مه انشوری</p>
<p>خیمه اندر کوه انشوری زدی هر جای که بودش از زمان هیچ مینائی سویی و فزوده</p>	<p>روستائی و نوی شهر آمد بر دکان او و بر خواشیدی روستائی کرد و گفت این خواست</p>	<p>راست کردی مرد شهری اینکا الله الله حله فزوده ناز پیار</p>
<p>که بهاران خطه ده خوش بود تا بر آمد بعد ده هشت سال او بهانه ساختی که سالان</p>	<p>در ده ماه با شرم ماه و چهار و ده و او شش ماه و ده سال عزم خواهر کرد که ده ماه و یک</p>	<p>کشتن او را که دلکش بود او بهر سالی هم گفتی که ک از فلا خطه پیاده بهر سال</p>
<p>از مهات انظر خواهم دید خواجیه هر سالی زده و مال خوازنها و شرم آمد و او شبان</p>	<p>سال دیگر که خوانم و در هید بهر فزوده ناز نوازی هل بر آخرین کشت سه ماه و ده سال</p>	<p>گفت هستند از عیال منظر خروج او کردی کشادی بالوش از خجالت از گفتن خواجیه را</p>
<p>سرخ غریب سویی و آشنا شد شادمانان و شتابان سویی بنوا ایشان و در انعطاف</p>	<p>خواجیه در کار آمد و بخوبی رخسار او را و غم انداختند بعد ماهی چون رسید انظر</p>	<p>تا که خرم خواجیه را کالبوه کرد اهل و فزوده ناز سفر را ساختند که بری خوردم از ده فزوده</p>
<p>روی بهار شکند زایشان خواجیه شد زین کجری و توان او هم بدش هم کردی سلام</p>	<p>میکنند دیدن آلبا و آتی در فزوده ناز اهل خانه اش شب سه روز و خور و خورد</p>	<p>روستائی نیز که از بدینتی نا سویی بخش نه بکشاید و بر دشت ماند ناپیشان میخ و</p>
<p>با پلید با فزوده پا کجی ان فلا زودت خوردم انعام</p>	<p>گفت باشد و چه دام تو کجی او تو اخوندی ز خوان من</p>	<p>که فلان من مر اینست نام شرح میگردم من ام که نو</p>



# در حکایات مختلفه

کله تر جا ودا لاشن شاع	ن می گفتش چه کوئی زهاد	نی لدا دایم نه نام نونه جات
ببین شب بد با لای گرفت	کاسمان از بارشش اند شکست	چون رسد نیکار اندر استخوان
حلقه زد خواهر که مهر و انجوا	چو زبید الحاح آمد سوی	گفت از چو چست ی جان پدر
گفت از آنکها بکدا شتم	ز لک کردم آنچه می پدا شتم	گفت ای خورشید مهرت زوال
کره تو خرم و بخونم کردم حلال	امشب باران باده گوشه	نا بیای در دلبامت نوشه
گفت بک گوشه است زبانه	هست اینجا کرد او پاسان	در گفتش بر و کمان از بهر کرک
نان ند کرد پدان کرد ستره	کر یوان خدمت کنی جا آن ستره	ودنه جای بکری و فرای چست
گفت صد خدمت کنم و جا بد	ان کمان و نبرد رگم بنه	مز تخم هم حار سوز ز کسم
که براد کرد سر پرشونم	گوشه خالی شد و با عبال	رفت آنجا جای شک و بیحال
چون ملخ بهما کرکشته سواد	از نهیب سبیل نذر کج غار	شب همه شب حمله کو از ایندا
این سترای با سترای ما ستر	این سترای نکه شد با رضا	با کسی کرد از برای ناکسان
این سترای نکه اندر طمع نما	ز لک کو بد خدمت مخالف کرام	خال پاکان لیس و دیوار ساز
بهتر از عام و دزد و کلان رضا	ان کمان و نیر اندر دست او	کر کر ای جان همه شب سوسو
هر شب هر یک چون کر کشد	اندوان و دیرانه شان ز جوی زده	این چنین دندان کسان نا شمشیر
جانشان از ناف میامد بلب	ناکمان نمثال کرک هشته	سرب او و داز فران پیشته
پیر و نیکار از خواهر شصت	ز دیران جوان که نا افتاد پند	اند و افتاد از نخواستن اید
دوستان های کر و کو ذک	نا جوانمردا که حرکت مز است	گفت نی این کر که چون اهرمن
اند را و اشکال کرک ظاهر	شکل او از کرک او مخبر است	گفت نی بادی که جفت از بیج
بشناسم همچنان کانی می	کشته حرکت ام را در دامن	که مبارز بسط هر کز نه نقیبا
گفت بنکو تر مختص کر کشید	شخصه دار و شب ناظر عجیب	هم شب هم ابرو هم باران تو
این سه نان بکی غلط اند کرد	گفت ان بر من چه روز و شش	بشناسم با حرکت مز است
در میان بنسبتا با نادرا	بشناسم چو رفس از فرادرا	خواهر بر جیت و بیامد با شکست
دوستانی را که برایش گرفت	کاله طرارشید آ و رده	نیک و افروز هر دو با هم خورده

در حکایات منجلیه

حکایات

دوسه نادر یکی شناسایا بود	چون ندانی مرها ای چرخ	آنکه دادش هم شبی ساله را
چون نداند هم ده ساله را	عکاسی از نذر و مجله خاتم	کانه بودی مراد و بابک
پشت و پیش شکم متوق و لغوی	در میان سنگالین بیگناه	دعد ناشیبه و اوقی پناه
مهر خوردن غیر آب بخا نبود	روز و شب بدخود و آنکه کوف	آنچه الیغی از ویشیه بود
شهری اینجا بود و صید و شکار	شهر را با پیل جنگی فساد	خنده شد از شهر و ماندان
مدتی و ماندن از ضعف او	بنوا ماندند و ندانند پاشخور	نانکه باقی خوار شهر ایشان
شهر چون رنجور شد ننگ	شیرینک رو با هر فرود	مرغی را بهر رشتا و شو
کمر خیزایی بکرد مرغ را	روغن و شکر و زهر با در سپار	پود سپایم و فغانم حشر
در یکرم سیدان از صید کرد	آنکه من میخورم باقی شکار	مرسب باشم شما را در وفا
باغی با کاه و بهر من بخوری	زان صوفیانی که میداد آموخت	از خون و دند سینه های شورش
زم کردان زود را اینجا کشت	گفت رو به شهر را خنده می کنم	حمله ها سازم و غفلش بر کنم
از سر که جانب جو پیشا افت	بک خرمسکین و کاه را بیافز	پرسایم کرم کرد و پیش رفت
پیش از سارده و ک رویش	گفت چو ندانم دایره محرابی خنده	در میان سنگالین و بجای خنده
گفت هر کس که شرم کرد و ادم	مختم حق کرد من نازشاکرم	چونکه مقام او است کفر ابد کاه
صبر باید صبر و مفتاح الصلوة	باش را خود که زوی دل نداشت	گو دانند و نکر هر سینه
گفت رو به چنین روز و حال	فرصت باشد از برای انشال	عالم اسباب چیزی است بسبب
نیاید پس هم باشد طلب	گفت از ضعف تو کل باشد	و در نیکو حدیث که داد چاه
گفت رو به ان تو کل نداشت	کم کسی اند و تو کل با هر است	کرد نادگشان از نادانی است
هر کس که شد و سلطانی	چون فتاحند را پیمبر کیم	هر کس که ای دست کیم نفعت
خداوند بشناسد بر بالابر	تا تفتیح و نشیب شود و شر	گفت بر منع کوس میگوئی با
شور و شر از طمع ابر و میجا	از فساد هیچ کس بیجا نشد	ان نه چو هر یک که سلطان شد
هیچنانکه عاشقی سر ز فر	هستاشو ز فم بر زوفا	کرو نشانی باید بر درک
و تو نشانی همد و دوسه	ان کیم اهد شود از مصطفی	که چنین اید بیان و ندانند

# در حکایت افسانه‌ها و افسان

ان برای افسانه‌ها آمدن رفت	پیش از این در دوازدهم و شصت و دو	که هر چه ای و در دوازدهم و شصت و دو
تا فای کرد و در دوازدهم و شصت و دو	که بیستم و دوازدهم و شصت و دو	در میان ز کوهی خفتن
گفت این مرد این طریقی چون نشود	سوی کوی آن موی و شصت و دو	کا و دان راه کم کرد و کشید
منتر سید هیچ از کرد و حد و	ای صیبه مرده است از زده که او	در میان آن زده و آن شهر و
هم می‌نشیند و می‌نشیند	فاصله چندی نکند از آن	آمدند و در شصت و دو
از جماعتی که اندک و آن	پس نکند از شصت و دو	و آنکه از آن افسانه هم او
در دوازدهم و شصت و دو	تا بر نرسد به شصت و دو	تا بر نرسد به شصت و دو
نشیند و در دوازدهم و شصت و دو	کا و دان و در دوازدهم و شصت و دو	تا بر نرسد به شصت و دو
او افسانه از آن شهر و شصت و دو	منتر سید نکند از آن	و در دوازدهم و شصت و دو
در دوازدهم و شصت و دو	گفت و در دوازدهم و شصت و دو	و در دوازدهم و شصت و دو
تا بر نرسد به شصت و دو	مکس و هم با در دوازدهم و شصت و دو	در دوازدهم و شصت و دو
منتر سید در دوازدهم و شصت و دو	گفت من بر آن تو که در دوازدهم و شصت و دو	راه شصت و دو و شصت و دو
بعد از آن گفت شصت و دو	مانده گفتند از شصت و دو	بختش از شصت و دو
اصدی باشد به شصت و دو	صید و شصت و دو	نمی‌دانم و شصت و دو
خرم آن جوان که او را شصت و دو	می‌نشیند به شصت و دو	نقل کن تا به شصت و دو
تا از آنجا بیرون از شصت و دو	از خوی و شصت و دو	اشتراند و شصت و دو
و در دوازدهم و شصت و دو	چوبست این شصت و دو	کوشا و شصت و دو
دوازدهم و شصت و دو	مطر و شصت و دو	در شصت و دو
دوازدهم و شصت و دو	تا کند شصت و دو	چون که و شصت و دو
نقد و شصت و دو	کند و شصت و دو	تا بر نرسد به شصت و دو
گفت و در دوازدهم و شصت و دو	تا بر نرسد به شصت و دو	خود و شصت و دو
تا با آن و شصت و دو	تا بر نرسد به شصت و دو	چون که و شصت و دو
تا بر نرسد به شصت و دو	تا بر نرسد به شصت و دو	گفت و شصت و دو

# در بیان معانی و معانی

صبر و عظم از بخت باو گشت	کر فلان بار دیگر از خود	با ن آوردن مراد امیر د
منت بسیار دارم از تو من	جهل کن باشد بیادش بفر	گفتاری که خدا با روی هد
بر دل از عی هری نه د	پس خراموشش شود هو کیک	از عقی او نباشد این بهید
لیک چون دم مراد بار نشا	تا بیادش نهی از بخیل با ن	گفتاری بجز به کردم که من
بخت و بختی غفلت گشتن	تا بن و بکم بیاید عن نما	من بختیم خفته با شمر بخوا
پس باید زد و دوبر سوخی	گفت خزان چون تو با روی الخ	ناجوا غمرا چه کردم من را
که به پیش از ده بار دی مرا	گفت و بر انظارم و سحر بود	که زار چشمش می می نمود
ورنه من از تو بن مسکینم	که شب و روز انداخته امیم	من را خود خواستم گفتن بک
که چنین هوای که بجز من	لیک رفت از یاد علم او پیش	که بدم مستغری و لسوز پ
گفت و دو هین ز پیشم انچه	تا نینم روی تو از نشد	با کد این روی باقی من
این چنین شغری ندارد که کلا	رفته و خون و جام اشکاد	که را من رهبرم تا سر غزا د
تا بدیدم روی عزرا بشارا	با ن آوردی فن و شوی با	اینچه من دیدم ز هوای اما
طغی بدی پر کشوی زینا	عهد کردم با خدای ذوالنن	بر کشا زین اسبکی تو پای من
تا نوشم و سوسه کس بعد از آن	عهد کردم نذر کردم این چنین	حق کشاده کرد اندم پای من
ز اند عا و زاری و بهیام	ورنه اند و بر سبک شوی	چون بدی ز زین بخت شری
با ن بفرستاد آتش عرب	سوی نازمکای پیش الفیر	حق ذات پاک الله العمد
که بود به مار بد از بار بد	گفت و به صاف ما را دینش	لیک بخیلات و همی خود پ
این همه و هم توانست اساده	ورنه بر نه فتنه ام غفل	از خیال زشت خود منکر کن
بر بختان از چه داری سوظن	غریب کی شید او را دفع کرد	لیک جوع الکابلی بکجهت
غالب امد و بر وجه بر بخت	بس کوهها که بر مشوق و فف	حصر کو و احق و نادان کند
مگر ابراهیم از اسان کند	بر خیز او و بهیلت در پیشم	پاره پاره کرد شرانشر و لب
لکه شد از کوششش از اساطیر	رفت و می چشمه نا ای خون	رو به پشت خود و اینکار بند
انها چون فرزند شد اساطیر	شیر چون واکشت از چشمه بخت	جست از زخمه دل بدنه بخت

در دوم





# در حکایات منتهی

دندان بر من بچشم چند بار	سر و دست و پا و گوش	مگر آن فر و ما بر نشین
بکان شریک خرناس و دیش	چرخ خضر پیر که کشت شکست	وز و دست جیان نظام بیست
پس چون مشنید این چنان شید	سران خط و فرمان بنویسید	فر و کوفت پیچاده خرناس
خزان دست عاجز شد از پای	دین و گفت آکون سرخ گویی	هر آن ده که میاید پیش کوی
پس دید کاروانی فساد	نه شناسم چند آنکه دانستاد	وزین سوید روی بر آسمان
که با دیباجاده راستان	که چندان اما نموده اند کارد	که درین بخش نظام بر آید و مار
اگر من به نیم سرا و راه لک	شب کو چشمم بخشد بخاک	اگر مار زاید زن با و راه در
به از او میزاده دیو سار	زن از مرد مودی بیسار	سک از مردم مردم از او بر
شد این جمله پیشین و چهره	بسیک اسب هر چند از تو خجسته	همه شب بیدار و آخر شتر
دو پای اندیشه خواش بر تو	چرا و از نزع شو کوش کرد	پیشانی شب غراوش کرد
سوادان همه شب بک ناخن	مهر کردی سب بشناختند	در نزع سه دیاسبت بدند شاه
پیاده دویدند بکسر پیاه	نخندست و فسادند سرخ زین	چه در داشتند از موج لشکر زین
یکی گفت از خالصان قدیم	که شب بود حاجت و دین	و عیب چه زنک نهادند و
که ما از چشم او مید و فتنه	همه اهنه سر بر پیش سرش	فر و کوفت پنهان بکوشند
کم پای مرغی بنا و و پیش	ولی دست خروفت زاندا	بروز کار نشینند و خوانند
نخوردند و مجلس بسیار	چه شور و طرب در نهادند	ز دهقان و شهنشاه و امرا
بفرح و و جانی و دین	نخوردی نکندند و پای	سپه دل بر آنکشت شمشیر زین
ندانست پیچاده راه کزین	چه دانست کز چشم نواز	به پای یکی از پرنی کوش و بیست
سران نا اهدی را و دین	نشان شب کو و در خا	نه نه راه منت کفتم اعیش را
که بر کشته بخوی و بد و کار	چرا چشم و من که فتنه	منت پیش کفتم و کز خلاق
عجب که موند و دل مدد	بکوشی خوان همه خلاق	نور چاره از نظام رگش
نه چاره میبکشد کشتن است	چه بیدار کردی و تو	که نامت بیدار کرد و در بار
سراپنج روز و کرم اند	دو روز و کرم پیش و	نماند ستم کار بد و روزگار





# و حكايات شاهنشاهی

۲۱۲

بهشتیان را با طبع که در آن است میباید داشت تا بچوب و فودها لشکر میگردند و می  
 دیدند که ستش بسیار است و فودها را اندک و همان اغتر زخم شد دانست که آن کشودن و دهان  
 چاره نیست فرار از آن خزان شد که هر کس را که میدید از دهنه میدان پیدا میشد و خود شرفها  
 خود را میکشود و ندانهای خود را میسوزد و **حکايات** شخصی بود از کوش خود سوار  
 بود و در آن ایام بغداد میرفت و بزی داشت که زنی که در نشیمن بود و در میان آن ایام  
 خود نشسته بود سه عیار با و بر خوردند یکی گفت که من را و میسر مد بگری گفت که من خوا  
 میسر مد بگری گفت که من را با سهای او را میگیرم پس عیار اول پیش آمد و میسر مد بگری گفت  
 زنگار بدم خربست و بزد او را بگری پیش آمد و گفت که ای مرد مردمان زنك را بگریض  
 می بیند و تو بدم خربست نظر کرد دید که بزد او را اند و زنك را بدم خربست اند فریاد  
 کرد که بزد را کی بر عیار گفت که من الحال مرد براد بدم که بزد را میسر مد و باین کوچه رفت آن  
 بگری گفت که محض رضای خدا این خرم را نگاهدار تا بدم بزد را بگیرم پس پیاده شد و خورا  
 بعیار و میسر مد عیار خود را برداشته روانه شد آن مرد هر چه بقیض کرد بزی ندید چون رفت  
 نمودن هم اثری ندید پس عیار و میسر مد بر سر چاهی نشست و شروع کرد بگری کردن آن  
 و میسر مد و میسر مد بگری گفت صند و غنچه طلائی از پادشاه بود من دیدن آن حال را میسر مد  
 اینجا که در سبیل پام دینک خورد و او را غنچه و چاه افتاده است الحال ده فرمان می  
 دهیم بگری که از این رفت او را بقیض گفت خدا خیر بفرماید و با سهای خود را  
 بیرون کرد و داخل چاه شد هر چه بقیض کرد بگری بیاضت فریاد کرد که بگری بگری بگری  
 نشنید پس روزی که از این سو بد و زکی بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری  
 طرف حله میسوزد گفتند مگر بدواند شده گفت نه میسر مد چنانچه خرم و زلیا سهای  
 برد خود را بگری بگری که این شهر عجیب در دوازده عیار پیشه دارد و **حکايات** شخصی  
 در بستان میسر مد خود کرده بود و خود را بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری  
 کشود و خرم را بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری  
 صاحب خرم نظر بگری کرد و بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری بگری

بگری

بگری

# در حکایت ابی طالب و خاندان نبوت

۳۱۳

همان منم چون من بماند و خودی ادبی کرده بودم و بخوبی نفهمیدم که حال مرا چه کرد و الحال  
 دل ما در بر من بم آمد و عا کرد و باره ادم شدم پس انحرور در پیمان خود را کشود و اندوه  
 خواست که من نمیدانستم و چند وقت از تو با کشیدم و بر تو سوار شدم الحال از تقصیر من  
 بگذر و بهر چند روز نگذشت که در میدان را الفز شان خود را بدید که او را میفرستند  
 پیش آمد و سر بگوشتش گذاشت و گفت ای پسر و باره باز ببادرت ای پسر کرده که خوشه  
 و دیگر من را از این پسر پراغی در گذشت **حکایت ۳** خراسانی در کاروانی خری  
 کم کرده بود و خری دیگری را گرفت و بار کرد صاحبش آمد و بار او را انداخت خراسانی غوغا کرد  
 از وی پرسیدند که با خری تو با ما ده گفت که نه زود گفتند این خری که گرفته ماده است گفت  
 که من هم آن زنم بود **حکایت ۴** پیری با صفت هان آمد از راه و داد بدیدند سر سجد  
 گذاشت گفتند که چرا سجده میکنی گفت سجده شکر میکنم که من خود را سوار این خری بودم و الان  
 هم برده بودند **حکایت ۵** شخصی مانندی خری کم کرد و جیبی شد افاضی را و بداند  
 پرسید که ای برادر خود را بدیده و املو بچسب عادت خود بسیار اگر و صدای لغو کرد تا  
 زنده دانی گفت ای جان برادر منم خور که با و کردم **حکایت ۶** و فقی دلاک بود و فقی  
 سر فقی را بپوشید و هر دو فقیه که نه فقی بکشد الف از سر او بپوشید خواست که از فقی او را  
 مندا که گفت که چند از خدایت خود گفت که مردم کجا بپایند بک الف را او را بدید و انحال فی  
 صدای که گفت با این خری من بگوید گفت از سید است که میباید اسرا و ابراشو پراشت الف و دیگر  
 رسید و گفت که شما چندی برادرید گفت اگر من زنده جان از دستش نروید دیدم دی برادر من  
 یکی **حکایت ۷** در منقول الطهر شیخ طاهر صبیح سکونید

حکایت ۱

حکایت ۲

حکایت ۳

حکایت ۴

حکایت ۵

فنا که می شود و شد می شود حکایت	او فدا را از لشکر خود برکنار
خوار و افتاده و میخورد بد سر	دید محمود و شایان در ماند
پایش شد محمود و گفتند ای پسر	بار و افتاده و خرم اند
برو حال من دستم چون کل می شود	از کرم آمد فرود ان شهر بار
گفت لشکر را که پیر خوار گشت	و خشن سوی لشکر خود را انداخت
تا که افتاد روی من بر و	و فرمود که برادر از هر سوی او

در حکایت از مناجات

۲۱۴

لشکرش برین برکنند راه	و نه نماز آن پیر را بخیر بشکاه	پیر با خود گفت بالاخر می
چون برم راهی چه ظالم لشکر	که چه میسر میسر شد چو شاه دید	پیر بسوی شاه رفتن راه دید
از خورشید براندازد پادشاه	چون بدید او را بخت شد پادشاه	دید ز پیر روی آشنای
و نه غایت از فزاده در عنا	گفت پادشاه با که گویم حال تو	گفت ام محمود در حال خویش
شاه با او گفت بد رویش من	چسبست کار تو بکود رویش من	گفت میبدانی تو کارم کز میباز
خویش را را عجب سازی ساز	پیر مرتبم معطل با رکش	رو و شب در شب با شمشیر خاد
خار بفرستم خورم نان نمی	میخواهی کمر از آن واری	شهر را بر ترک گفت ای پیر نشد
رنج کن تا زدهم خارش بچند	گفت پادشاه این رفتن از تو	که بفرستم بدیهه هسپان زد
لشکرش گفتند ای احمق خویش	این رودانک از تو دهمی	پیر گفت این رودانک و لیلی
ز این کم افتد این صحرای زینک	مقبل چون دست بر خوارم نهاد	خار و فرسود کوه کار از م نهاد
هر که خواهد که از چرخ خوار	هر کس خاوری بدیناری خرد	که چه این خاوری بدیناری خرد
چون زده سنگ و استند خاوار	شهر را درش او بدیده صد بار	ما ندانم این حکایت را کجاست
حکایت پنجم در شوی فاضل زانی است که میفرمود		
جان و از خدمت خندان رست	چونکه افتاد آن خرسکون ز کار	برگزین از پشت خندان بار
دو بیایان بدام و در سپرد	بد بارهای خزان باد برد	اهل دیار و اسرای سپرد
همچون خرنده پستان به مهر	با دایمان ناکش چون خرنده	جمله در دشت میخوشند خرنده
ناگهان گریه و گریه رسید	اندازان سخن از فزاده دید	نفر شادی بر او دوازده
کی در دیده طالع میمون نگر	آمد ز خرم و شرف نزد پادشاه	گروه دندان پیر و پیر و پیر
دیده بگشاده آن خرنده دوزخ	بر سر او کشید برانقح صور	دید بر این و دید بر آن
دید بر سر خرنده چشم خویش	گفت با خود تا بود جان در دین	باید خود را در راه پندین
چون که بر سر هر که دزد کرد	ارث ما را هر که خواهد گویند	پیر میفرمود که دزدانای پیر
انگرم بر این زن لاغر و پیر	تا سر دین بود این نیم جات	رحمتی فرمود و شکر استخوان
مکند و از این پیر و پیر	نزد فالس و عوفا و فرسود	صاحب من بود صاحب مکند

حکایت پنجم





# در حکایات مختلفه

۲۱۷

او در خبری نداشتی که بر او سوار شوی و الحال حکم میدهی عالم فزون که ای مشهوران هر هم مال  
 منکاری بدین هیچ نداشتیم خدا خواست که این همه زنی من راد **حکایت ۹** و بی خبری و بخور شد  
 و در صحنه ای داد که بگریه و داشت که چو میبرد او را بخورد و گرفت که ای کرم اگر کاری داری برو همراه کار  
 خود که من باین روز و میبرد که من از آن سخت جا نهی عالم کرم که گفت که باکی نیست من هم از آن بپا  
 عالم اینجا خواهم نشست تا تو میبری **حکایت ۱۰** و یکی از کتب اهل سنت از پیرایه جفیه حکایت شد  
 که کتب ما هم سابق داشتیم اسبابان و راضی بودند و خراشت یکی از نام هم گذاشته بود و دیگر را او یکی  
 و فنی شدند که یکی خبر خود را گفته است پدرم ابو جفیه گفت همانا همان خردا گشته است که نامش را هم گذاشته  
 است چون فقهی کردیم چنان بود **حکایت ۱۱** پیر فاضلی شهر بامداد در طوطی رفت پدر خود را دید  
 که خرمیکه پنداشت که همه روزه چنان میکنند و دیگر پدرش در مسجد امامت میکرد و پیر در مسجد  
 و فقهی که نشانی پدر را میبایستی با از اسبجو **حکایت ۱۲** ابو البقاء در کتاب جوده و جوان نقل کرد که  
 که فقهی که از فقه فاضله داده و یکی از فقه ثعالب و یکی از فقه کلبه با هم سفر کردند در دانیای راه در شطی  
 راه خروشتی را گریه نمودند و خورشید را از پی کاری رفت و آن دو فقهی خردا بخوردند و کرا و او  
 گذاشتند چون فرازی مدد کرد و او پیش او آوردند شروع کرد بخوردن و بگفتن بیزه کوششی است  
 آن دو فقهی بخندیدند و نداشتیم از غلایه و کرد و گفت بخدا قسم که میگشیم شما را اگر از این گوشه بخورید  
 پس یکی از آن دو فقهی را که از خوردن و آنگشت و اسم او فقه بود و فقهی گفت که فقه فاضله شد گفت  
 اگر فقه بخوری فقه فاضله میگشیم تا چار از آن خردا بخورد و پنداشتیم **حکایت ۱۳** ثمانه ابن اشرف گفت که  
 و فقهی بخار فقهی امدم ناوداها و از کم خردا بد در خانه بشم و چون بیرون آمدم طفلی را دیدم بالای او  
 سوار است گفتن چو ای از من برخیز و سوار شد و گفت من بر پدم که بود گفتن آن فقهی از او سوار  
 و پندام خوشتر میباشد گفت که الحال چنان گمان کن که در خانه است پس او را بمن بخور و من دعا بگویم که من ندانم  
 چه جواب از طفل را بگویم **حکایت ۱۴** در کتاب جوده و جوان نقل کرد که او را سلیمان خواجوی  
 نامیدند که و فقهی خردی سوار بودند و یکدیگرها او را از دست میکردند و آن خردا را برای فقه میگشیم و پنداشتیم  
 و در یکی نداشتیم و بر سر او میزدیم که ناگاه آن خردا را بالا کرد و گفت ضرب فائک همکذا علی است  
 ضرب یعنی زن که پس بر او میزد و خواهد زد **حکایت ۱۵** در زمان پیش عابدی بود که بسیار

حکایت ۱

حکایت ۲

حکایت ۳

حکایت ۴

حکایت ۵

حکایت ۶

حکایت ۷

# در حکایات مختلفه

عبادت میکرد و لکن مالیکه ثواب عمل و دانی نوشتند تا مالکی را مجذبا آورد و فی شد روزی عابد با او گفت  
 که خوب بشنوی ای پسر و لکن از آن فوسر بخورم که چرخ خدا پاک خیزد که این عالمها را بخورد تا صاحب نماز  
 پس خطاب باز مالیکه رسید که من ثواب میدهم بنده کانون خود را بفرد عطل آنها و در بعضی از کتب اهل  
 سنت این حدیث با این طریقی وارد شده که جابر بن عبد الله از رسول خدا روایت کرده که فرمود مردی  
 در دو وعشه عبادت میکرد پس بار بار بیدار میشد و درین سبزه نشسته و در آن زمین رها کرد تا بچرخ  
 پس عرض کرد یا رب لو کان خمار و عین مع حماری یعنی ای پروردگار من اگر از این خمری پیروی من و او را  
 با خمر و پیروانم پس این سخن بپذیری و پیغمبر از او رسید خواست بران عابد نفرین کند خطاب رسید او  
 که انما اجازتی عبادی علی قدر عقولهم یعنی بر آن قدری ممکن که من هر کس را بعد از عقل خیر میدهم  
**حکایت ۱۵** در ناوینج ابرو خندان است که وفوی کورنری را صید کردند و او را ذبح نمودند و طبخ  
 کردند و بگوشتش و زبیران نهاده و هیچ نرم نشد سر او را گرفته و حرکت دادند و دیدند در گوشت او  
 او نوشته بود خوانند اسم بگرام که نوشته بود و معلوم شد که این از همان کورنریهاست اسد که بر او  
 او را صید کرده و گوشت او را علامت گذاشته و دهانش نموده و از آن زیاده اند و دست سالی هم کرده بود  
 و زخمهای وحشی عمرشان از زخمهای اهل بیاد را بشود و گفته اند که او بسیار خرمی داشت چهل سال  
 او را اگر بداد که مردم را از زلفه عینی میباید و میگفت که هم مالی را بخوارا و او را اصیبت شرعاً و  
 احقر هلا بکاد و الحمار الجمل فوا باستانه المحمد فیکر کما سدا اذا حسد ومن اذا اذ الله  
 فنادی فی العفد **حکایت ۱۶** مردی بود از قبیل عاد نام او همار و مردی سالم بود و خدا او را وادی  
 داده بود که بکر و ده راه بود و چهار فرسخ در چهار فرسخ بود و بیلا در عرب سبزه خزان وادی بود و از  
 هم بود و داشت روزی پسران او برای صید بزرگ رفتند صاعقه با ایشان رسید و هلاک شدند  
 همان کافر شد و گفت که من عبادی را بکنم خدای واکتفر ندان من چنین کند و پسر خود را با خود ببرد  
 و هر کس مخالفه میکرد او را میکشت پس خدا او را هلاک کرد و وادی او را خراب نمود پس عمر بستاند و گفتند  
 فلان اکفر من حمای شاع گفته که الم تر ان حارثه ابن بدر بعثت و هو اکفر من حماد شاع گفته که این  
 مثالی است بر من **حکایت ۱۷** و بنی قریظان پسر خرد را سبزی بر ناوینج و حنک سبزه را بر روی معام  
 کند خمری داشتند که بنویس روی هوا و بشند و چون تند و زنده رفتند و از ایشان گناه کردند و گفتند

حکایت ۱۵

حکایت ۱۶

حکایت ۱۷

کام از کام بر نهادن پیش برانده شد و بجز خمری فرج در آمدن گفت ای فرزندان دلالت میباش که جز و صلا  
 مادران است پیش گفت که چه چیز و صلا است در این است که مادران بیایان پیاده مانده ام و جز مال نک  
 شده است لکن گفت الحال چیزی نمانده ندارد و پیش گفت که کاش نزدی با یاد و پیش رسیدم لغز  
 گفت اینچه خدا میخواهد خوب من پیش خردا گذاشتند و پیاده دران بیایان روی نهاده من فرزند پیش  
 مانده شده بود لکن لکن و به فرزند نا آنکه شب شد ناگاه از خود سپاه می پیدایش پیران  
 و ببری عود که ای پدر سعی کن که خود را باین ده برسانم و سوره شوم لکن گفت که ای پیر چرا انشا  
 الله نکستی که ناگاه دران شب نا دیک پای پیر بکوئی فریاد رفت و پادش شکست چنانکه ندانم از قدم پیش  
 برداشتم پس پای خود چسبید و درها بجا نشنیدند پس گفت که با حال پا کوی خواهد شد لکن گفت که  
 ای فرزندان لبه جز ما در این بهر است صبر کن تا معاوم شود پس درها بجا نشنیدند نشنیدند و کرسنه پیش آمد  
 میگردید و در اصرار میفرمود و نا صبح شد شخصی را دیدند که بر جناش سوار است و میباید هیچ اثر لکن  
 دران شب پیش ازین رفتند و گفتند این خردا ما است گفت که من کمان کردم این از اهل این ده است  
 چون مال شما است از یکدیگر بهر خردا گرفته و بان ده آمدند دیدند که اهل آن ده را کشته اند و سبیل  
 گفتند که در شب جمعی را برین ده کشته اند و مال ایشان را غارت کردند لکن گفت اینچه  
 دیدی که حکم علی الاطلاق جز و صلا است مادران را کشته بود که جز و صلا است پیش نا که  
 ما باین ده رسیده بودیم کشته میشدیم **حکایت ۵** و آنی از قبیل که در خمر کشد شخصی را بطلب آنها  
 بیرون فرستادند و در آنای راه برین بخورد که نقاب بسته بود عذیب و افاندار و از چنین خرها فرار  
 کردند نا آنکه ازین نقاب رضوین برداشتن و دید که بسیار درشت و دهان او بسیار وسیع است او گفت  
 بیا و خرها افتاد و بر کشت با و کشت که با رفتی گفت که کین فواید اهل این دهان تو مرا بسا در خردا  
 که از اهل این است **حکایت ۶** شخصی خمری که به کمره فرار داد که هون کردن او با به اجش باشد  
 بیرون آمدند خردا از طرفی بر او رسد و چپ میفک صامتش فریاد میکرد که خردا میان فافله بسا و  
 سوار میگردد که من با تو فرار داده ام که هوش با تو باشد من رجوعی ندارم و بهر کجا میخواهد بروی  
**حکایت ۷** جمعی بود سفیدی بفاقت علم ساخته حکم بجهالت ندانم داشت یکی کاسه خمر پیش  
 برین و از خمر زانده پیش روی بد زخمی از انجا ر باعث می کردن مرد و جوان

حکایت ۱

حکایت ۲

حکایت ۳





۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵  
۱۲۶  
۱۲۷  
۱۲۸  
۱۲۹  
۱۳۰  
۱۳۱  
۱۳۲  
۱۳۳  
۱۳۴  
۱۳۵  
۱۳۶  
۱۳۷  
۱۳۸  
۱۳۹  
۱۴۰  
۱۴۱  
۱۴۲  
۱۴۳  
۱۴۴  
۱۴۵  
۱۴۶  
۱۴۷  
۱۴۸  
۱۴۹  
۱۵۰  
۱۵۱  
۱۵۲  
۱۵۳  
۱۵۴  
۱۵۵  
۱۵۶  
۱۵۷  
۱۵۸  
۱۵۹  
۱۶۰  
۱۶۱  
۱۶۲  
۱۶۳  
۱۶۴  
۱۶۵  
۱۶۶  
۱۶۷  
۱۶۸  
۱۶۹  
۱۷۰  
۱۷۱  
۱۷۲  
۱۷۳  
۱۷۴  
۱۷۵  
۱۷۶  
۱۷۷  
۱۷۸  
۱۷۹  
۱۸۰  
۱۸۱  
۱۸۲  
۱۸۳  
۱۸۴  
۱۸۵  
۱۸۶  
۱۸۷  
۱۸۸  
۱۸۹  
۱۹۰  
۱۹۱  
۱۹۲  
۱۹۳  
۱۹۴  
۱۹۵  
۱۹۶  
۱۹۷  
۱۹۸  
۱۹۹  
۲۰۰  
۲۰۱  
۲۰۲  
۲۰۳  
۲۰۴  
۲۰۵  
۲۰۶  
۲۰۷  
۲۰۸  
۲۰۹  
۲۱۰  
۲۱۱  
۲۱۲  
۲۱۳  
۲۱۴  
۲۱۵  
۲۱۶  
۲۱۷  
۲۱۸  
۲۱۹  
۲۲۰  
۲۲۱  
۲۲۲  
۲۲۳  
۲۲۴  
۲۲۵  
۲۲۶  
۲۲۷  
۲۲۸  
۲۲۹  
۲۳۰  
۲۳۱  
۲۳۲  
۲۳۳  
۲۳۴  
۲۳۵  
۲۳۶  
۲۳۷  
۲۳۸  
۲۳۹  
۲۴۰  
۲۴۱  
۲۴۲  
۲۴۳  
۲۴۴  
۲۴۵  
۲۴۶  
۲۴۷  
۲۴۸  
۲۴۹  
۲۵۰  
۲۵۱  
۲۵۲  
۲۵۳  
۲۵۴  
۲۵۵  
۲۵۶  
۲۵۷  
۲۵۸  
۲۵۹  
۲۶۰  
۲۶۱  
۲۶۲  
۲۶۳  
۲۶۴  
۲۶۵  
۲۶۶  
۲۶۷  
۲۶۸  
۲۶۹  
۲۷۰  
۲۷۱  
۲۷۲  
۲۷۳  
۲۷۴  
۲۷۵  
۲۷۶  
۲۷۷  
۲۷۸  
۲۷۹  
۲۸۰  
۲۸۱  
۲۸۲  
۲۸۳  
۲۸۴  
۲۸۵  
۲۸۶  
۲۸۷  
۲۸۸  
۲۸۹  
۲۹۰  
۲۹۱  
۲۹۲  
۲۹۳  
۲۹۴  
۲۹۵  
۲۹۶  
۲۹۷  
۲۹۸  
۲۹۹  
۳۰۰  
۳۰۱  
۳۰۲  
۳۰۳  
۳۰۴  
۳۰۵  
۳۰۶  
۳۰۷  
۳۰۸  
۳۰۹  
۳۱۰  
۳۱۱  
۳۱۲  
۳۱۳  
۳۱۴  
۳۱۵  
۳۱۶  
۳۱۷  
۳۱۸  
۳۱۹  
۳۲۰  
۳۲۱  
۳۲۲  
۳۲۳  
۳۲۴  
۳۲۵  
۳۲۶  
۳۲۷  
۳۲۸  
۳۲۹  
۳۳۰  
۳۳۱  
۳۳۲  
۳۳۳  
۳۳۴  
۳۳۵  
۳۳۶  
۳۳۷  
۳۳۸  
۳۳۹  
۳۴۰  
۳۴۱  
۳۴۲  
۳۴۳  
۳۴۴  
۳۴۵  
۳۴۶  
۳۴۷  
۳۴۸  
۳۴۹  
۳۵۰  
۳۵۱  
۳۵۲  
۳۵۳  
۳۵۴  
۳۵۵  
۳۵۶  
۳۵۷  
۳۵۸  
۳۵۹  
۳۶۰  
۳۶۱  
۳۶۲  
۳۶۳  
۳۶۴  
۳۶۵  
۳۶۶  
۳۶۷  
۳۶۸  
۳۶۹  
۳۷۰  
۳۷۱  
۳۷۲  
۳۷۳  
۳۷۴  
۳۷۵  
۳۷۶  
۳۷۷  
۳۷۸  
۳۷۹  
۳۸۰  
۳۸۱  
۳۸۲  
۳۸۳  
۳۸۴  
۳۸۵  
۳۸۶  
۳۸۷  
۳۸۸  
۳۸۹  
۳۹۰  
۳۹۱  
۳۹۲  
۳۹۳  
۳۹۴  
۳۹۵  
۳۹۶  
۳۹۷  
۳۹۸  
۳۹۹  
۴۰۰  
۴۰۱  
۴۰۲  
۴۰۳  
۴۰۴  
۴۰۵  
۴۰۶  
۴۰۷  
۴۰۸  
۴۰۹  
۴۱۰  
۴۱۱  
۴۱۲  
۴۱۳  
۴۱۴  
۴۱۵  
۴۱۶  
۴۱۷  
۴۱۸  
۴۱۹  
۴۲۰  
۴۲۱  
۴۲۲  
۴۲۳  
۴۲۴  
۴۲۵  
۴۲۶  
۴۲۷  
۴۲۸  
۴۲۹  
۴۳۰  
۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰  
۵۰۱  
۵۰۲  
۵۰۳  
۵۰۴  
۵۰۵  
۵۰۶  
۵۰۷  
۵۰۸  
۵۰۹  
۵۱۰  
۵۱۱  
۵۱۲  
۵۱۳  
۵۱۴  
۵۱۵  
۵۱۶  
۵۱۷  
۵۱۸  
۵۱۹  
۵۲۰  
۵۲۱  
۵۲۲  
۵۲۳  
۵۲۴  
۵۲۵  
۵۲۶  
۵۲۷  
۵۲۸  
۵۲۹  
۵۳۰  
۵۳۱  
۵۳۲  
۵۳۳  
۵۳۴  
۵۳۵  
۵۳۶  
۵۳۷  
۵۳۸  
۵۳۹  
۵۴۰  
۵۴۱  
۵۴۲  
۵۴۳  
۵۴۴  
۵۴۵  
۵۴۶  
۵۴۷  
۵۴۸  
۵۴۹  
۵۵۰  
۵۵۱  
۵۵۲  
۵۵۳  
۵۵۴  
۵۵۵  
۵۵۶  
۵۵۷  
۵۵۸  
۵۵۹  
۵۶۰  
۵۶۱  
۵۶۲  
۵۶۳  
۵۶۴  
۵۶۵  
۵۶۶  
۵۶۷  
۵۶۸  
۵۶۹  
۵۷۰  
۵۷۱  
۵۷۲  
۵۷۳  
۵۷۴  
۵۷۵  
۵۷۶  
۵۷۷  
۵۷۸  
۵۷۹  
۵۸۰  
۵۸۱  
۵۸۲  
۵۸۳  
۵۸۴  
۵۸۵  
۵۸۶  
۵۸۷  
۵۸۸  
۵۸۹  
۵۹۰  
۵۹۱  
۵۹۲  
۵۹۳  
۵۹۴  
۵۹۵  
۵۹۶  
۵۹۷  
۵۹۸  
۵۹۹  
۶۰۰  
۶۰۱  
۶۰۲  
۶۰۳  
۶۰۴  
۶۰۵  
۶۰۶  
۶۰۷  
۶۰۸  
۶۰۹  
۶۱۰  
۶۱۱  
۶۱۲  
۶۱۳  
۶۱۴  
۶۱۵  
۶۱۶  
۶۱۷  
۶۱۸  
۶۱۹  
۶۲۰  
۶۲۱  
۶۲۲  
۶۲۳  
۶۲۴  
۶۲۵  
۶۲۶  
۶۲۷  
۶۲۸  
۶۲۹  
۶۳۰  
۶۳۱  
۶۳۲

۲۲۹

هست حماری که در امدت است دلال گفت تو مگر خر خود را نمی شناسی من این دروغ و امساکویم نگذازم

محمد حکایت و فتی عسی و ابلیس را بد کرد و جلو او بنج خراست و همراه با دی بسنه است پرسید.

این بارها چسب گفت با این تجارت است و طالب شری هم رسید که چه جنسی است گفت یکی از اینها یا درود.

و منم است گفت مشتری آن کبکست گفت سلاطین و بکری مار کراست و مشتری آن و بنیر فزرها است و مار

بار خداست و می‌شاید از شما هستند و دیگر با خاندان سلطنتی در آنجا دارند و دیگر با مردم

وَمِنْهَا أَنْ يَكُونَ الْإِنْسَانُ كَالْأَنْعَامِ

الحمد لله الذي جعل في كل شيء دليلا على قدرته وقدرته

در عجب و حجاب است و در این باب دو سبب و بیعت حجاب است **حجاب** و **حجاب**

و اما مبادی و در آن حال پسیم خود بر هم گذاشته بود و دستب پر سبیل و لفت بجهه اندک نظر کردن بیا محرم

نام است **حدا** پست فاسفی در مسجدی از اهالی بود مردی رسید و آب هانابو

وذا خفت فاسقك كذى معاون ما تشينده كذا خضر اب فان در مسجد مكره و هـ

معی از طالب قدری شمش زدند و چون خواستند مباحثه کردند که ایدم کشتن حلال است یا حرام

پس اینها را که ندیدم اودا گرفتند و خوردند. حکایت مردی بود که دختری داشت و او را

هر دو نیز کشته شدند و قتل آن مرد کرم پور خانه خود را میساخته شخصی را در سپید و گفت که دست شما درد

ند خداوند بدهدگر گفت که بخور و می خور باز در پی خواهی رسید راست بپوار یکشم میخوایم کج زنی پرسید که

نمود چه گفت که بمن میگوید این دیوار خود را که میبکشی زن گفت **پنهان** ایلیاس حسن بیک را جلوار و خن

پیدا نداد که پدر و مرغی و بگوید گفت بگوید که امشب شب عبدالمستطرب لباسی و بخواهی و دختر که آن کرد

سبک‌دوان دختر را به لبه شو نشاند هم ماله سه دانی گفت که اخیار را هم بدو من است میخو اهند ماله لبه شو

هدهد واکه منزه اهدده لسه در الخیج و نند در ماد درسد و از نجه درسد که اینها احد میگویند کفنه را میگویند

منه انما كان من الله ومنه انما كان من الله

الخبر عن هذا الخبر

[illegible]

مَنْ دَاخِلُ الْجَنَّةِ وَدُرُودُهَا سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ اَجِبْنِي بِمَا لَوْ اَبَيْتُ لَمْ يَكُنْ لِي نَجَاتٌ

اینکه که در سوخ و دما دارم کرده  
اینکه در روفنا و سبها بدست  
در صراپا بوی جیبست دارم بدست

[illegible]

2

را بچشمی که آید اندر این **حکایت** و رفتی اخوندی داخل عصاره شد دید که فاطمه را زنده  
با و بسته اند و چشم او را نیز بسته اند و بگرد پرسید که چرا چشم این جوان را بسته اند گفتند بجهت آنکه  
سرش کج نرزد گفت چرا زنت را بسته اند گفتند برای آنکه هر وقت میاید با چشم هم کشت بلکه در  
جای خود با بسته و سر خود را حرکت بدهد و شما ها این را کین که راه مبرد عصاره گرفت ای اخوند خیر  
از اینجا برو و زنده فاطمه را با بحال بیا و اخوند ها را ببند است من هم که بحال با او بودم **حکایت**  
در محله شانی از شوی سطور است آنجا که گفت دیدم در یکی دو پاسبان ذراغ را با کلک  
در هم میامانم بچشم حالشان ناچه قدر شتر را بچشم نشان چو زشدم نزد ملک من و شتر را  
خود بدیدم هر دو آن بودند و **حکایت** گفتند که فاجعه ای خوانداری در اول  
دیده ای بفرموده و فتنه و صفتها را و وضعی میگردد که حالش با سر نه داشت خبر یک پوسه من مندر که پشت  
او پیدا بود و نظری را و بر خورد و گفت ای اخوند بیایا من فلان شهر را پاره زخم ناپیدا نباشد فاجعه ای خواند که شغل  
دارم گفت که من شغل من است گفت پس اگر من خواسته باشم خانه شما را سیخ تمام با دیدم بهم که خانه آ  
فلان پاره زن در کجا است آن شخص بسیار خجالت کشید و چون اخوند را شناخت برادرهاش افتاده  
و بگریه **حکایت** شاعری که تخلص او قدرش بود و سیل استخفاف و شاعری دیگر گفت که از تو هم  
فصلی بفرموده گفت بل که گاهی بر سیل زده **حکایت** شخصی از دیگری پرسید که معنای اینها  
چیت گفت آنست که یک لفظی که در معنی داشته باشد یکی فریب و دیگری غریب را در غریب غایب گفت  
شاعران را برای این که اینهم گفتند مثل اینکه من غلامی داشته باشم شمشیر عادت و غلامی داشته باشم  
نامش مبارک و من بگویم که کوه سعادت من بر پیش مبارک **حکایت** مردی میگفت که من یک  
مادم بسیار با هم و ذهن اگر بماند چلی نرفتم خواهد کرد گفتند مگر چه طو است گفت الحاح و از رویال  
از سنش گذشته است هر وقت میخواهد مرا صدا از ندنند میگوید و هر وقت مادرش را صدا میزند  
بابا میگوید و الحال پنج سال است که در سن خوانده است عوض هو الفتح العليم ابو الفتح الحامد منجی  
گفتند منوچه او باشد که کسی با چشم نکند ما شاء الله خوب رفتی بکن **حکایت** شخصی میگفت  
من در شهر رفت بسیار غذا میخورم یکی رفتم که بهمانی من برسد و هم رفتم که من خودم بهمانی رفتم  
و رفتم که نه بهمانی باشم نه بهمانی من برسد و در غیر این سه رفت چندان غذای بخورم **حکایت**

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت



# در حکایات منقوشه

عمر ۳۳

با سنجیدگی مشاهده و بعضی بسیار هم آوردند و بعضی رفتند و بپلا آوردند **شعر**  
 الغرض که بدید باهای و هوای از خفته و بیکس نازیده بوی اعتماد جلک بر نفهم خویش  
 مانده در بند و خیال و هم خویش **حکایت ۱۹** صیادی آدمی را از دبا صید کرد و بعد از  
 متذلل و از آن کرده اهل را با از وی پرسیدند که در این سفر چه عجبای دیدی گفت سه امر عجیب  
 اول که غازی سفید نشها بنویسند و بوی آنها میفرستند و اهل آنها از نشها آنها مطلع میشوند  
 دوم آنکه از کل و خشت بناها میکنند و اسم آنها را منزل و وطن میکنند و اهل آنها مطمئن میشوند  
 سیم آنکه هر که در راه باشد و در شرجع میشوند و او را بختند و میمانند یکی با او با مسکوب و دیگر  
 اقامت مسکوب و این بیچاره شب و روز و خفت میکند و میسوزد که مگر پای او را بند کذا شده اند که  
 نمیتواند فرار نماید گفت که میفرمود و باز میباید گفت فرار کند گفت من در این امر متعجب ماندم که این چه جزو و الهی است  
 یکسای خود میباید **حکایت ۲۰** اعرابی یک کرک را در صحرای گرفت و بجان او زد و گفت بشیر دمی  
 است بشیر او را در ایند که در باغی گرفت پس آنکو سفید و پاره کرد و اعرابی گفت که ای کرک چرا **حکایت ۲۱**  
 که بشیر او را خود میباید کردی مگر که بگو گفت که پدر تو کرک است **حکایت ۲۲** شوشی و کشان آنها  
 فکر کن ای آقا که در شب **حکایت ۲۳** شخصی کوری را دید که در شب کوزه بکف داد و چراغی بدست داشت  
 گفت تو که کوری شب و روز را با مسای مسای چراغ برای تهیه برداشته گفت برای تو که کوزه بدست  
 تا من بخوری و کوزه من را بشکند **حکایت ۲۴** و فی همد همد نیز بسیاران آمد که گفتند میخواهم که کوزه  
 در فلان بخرم همان تمام ضرر و ایا من آنها خواهم بود بابا اشکر خود گفت باشکر پس حضرت با اشکر خود را  
 موضع آمد و همد همدی را بپسند که در آن را در دبا انداخت و گفت که من این را اگر کوشتم همه از سدا آب  
 کوشتم همه میپرسد و فضات بسیار و خنجره من را که کوه کاملا **حکایت ۲۵** از عجزی بود  
 که از هر کس چیزی را خود بشیر و او را چشم میزد و هلاک میشد این زن در حال احتضار داشت طماع  
 حاضر شد دید که بدختر خود مسکوب که چون من میپرسم را می بین که نه کنی و نه کنی می فرمایند و فراموش  
 نکرد بسیار میپرسند برای آنکه هیچ عمل خیری نداشته اند پس نظر اشعت بر آن پوره زن افتاد و فریاد جامه فروخت  
 به صورت خود کشید و گفت ای زن را بخند افسوس میدهم که مرا چشم زنی گفت که ای احمق تو را که چشم زنی  
 بنشیند که چشم زنی در این حال که اخر منو نیست گفت که مهرم با آن بیان کنند من چشم زنی پس شاد شد

حکایت ۱۹

حکایت ۲۰

حکایت ۲۱

حکایت ۲۲

حکایت ۲۳

# در حکایات مشهوره

۲۲۵

حکایت ۱

حکایت ۲

حکایت ۳

حکایت ۴

حکایت ۵

حکایت ۶

حکایت ۷

حکایت ۸

حکایت ۹

حکایت ۱۰

حکایت ۱۱

حکایت ۱۲

حکایت ۱۳

حکایت ۱۴

حکایت ۱۵

حکایت ۱۶

جاری کردن من حکایت ۱ مردی میخواست که زن خود را طلاق بدهد زن با و گفت آخر من چقدر  
سال است با تو بهیاشم آخر گناه من چیست گفت که گناهی نداری بجز این که طول کشیده است طلاق  
تو در نزد من حکایت ۲ اعلا بی شخصیت گفت که نسبت در هم مرا فرستاده و نا بکاه مرا ملامت  
باشد گفت در اهرم را که ندارم اما خود را نا بکاه ملامت باشد حکایت ۳ در ایام کربلا  
بلد دکان خبازی برای خریدن نان جمع بودند و دیگران نان با یکدیگر مزاج میکردند یکی زانها  
که به سبک شیب بر سپیدند گفت برای آنکه به سبکم که دیگران با آنکه پول دارند کسی نان با آنها میدهد  
من که بجز خودم ندارم حکایت ۴ شخصی زنی را میخواست و بسیار ملامت میکرد گفتند چرا آخر  
خدا در شران تصرف کرده است که و الطاف و الریون گفت خداوندیون را بخشیده بظریف کرده است  
اگر خورده بود بظریف نمیکرد حکایت ۵ نا جری به خود را وصی کرد و فنی فقیری را مدد پس  
گفت که بکفاری بظیف بده دست در کاسه خود کرد و گفت فراتر ندارم گفت بدها شرفی با و بده گفت  
ندارم گفت بدها پیش پای بده گفت ندارم بعد از وفات برخواست و وصیت نامه را برداشت و بخانه  
عالمی آمد و گفت پس من وصی بودم بدانکه من او را عزل کردم و وصیت نامه را پاره کرد و گفت الحال  
که چشم من باز است پس من مشکلم است که بکفران برای من بدهد پس بعد از مردن من چه خواهد  
کرد پس اموال خود را بدست خود بظیف انقیاس کرد حکایت ۶ شخصی ظریفی میگفت که دوستی نا  
درست نداشت خداوند او را کلام خود و هم صحبت خود قرار داد و چون رهش بیرون آورد او را که خدا  
بهرورد بها کرد حکایت ۷ و فنی شغالی به غنای خانه خود اهل خانه فریاد کردند که مرغ ما بپزم  
گوشت داشت شغال به شغال و دانه های راه برو با هر چه خورد گفت عجب زمانه شده است  
مرغی که بک چاره گوشت ندارد و میگویند من گوشت دارد و بپاه گفت که بکذا و ذین نامن  
و زن کم شغال مرغ را بپز گذاشت و بپاه برداشت و گفت من به پز من قبول دارم برداشت و فرار  
کرد شغال هر قدر در راه او و بپاه و نا گرفت حکایت ۸ و فنی بکری که گفتند که میخواهم قورچا بپا  
گوشتند کنیم شغالی را بپزند بپز گفتند چرا میپزدی گفت من به سم و روغ بگویند و اگر من از خدا  
میخواهم حکایت ۹ از شغالی پرسیدند که از کجا میبائی گفت از حمام گفتند که از پاشنه پادشاه  
و ما هم است حکایت ۱۰ و فنی نا جری که حسن نام داشت از خود را فرستاد تا نزد حکاک را برای

# در حکایات منقذ

۲۲۶

مهری نام حسن بگند چون بسیار صریح و خبر خواه از بابش بود بجا گفت که حرفی چند میگری گفت  
فلان مبلغ گفت که خبر در حرف سنان مبلغ را از من بگری و بکن و لکن نقطه نکند و حکال این لغت را گفت  
که الحال سه نقطه از بوطه است ام یکی را آنها دارد این سه سون بکذا رود و نقطه را که بکذا **حکایت ۱۲۱**  
شخصی از مدی ایبای که می نمود تا با او عمل بد کند و دانیای بودن آنکشت با او میسازند گفتند که  
نیکین را دارم و بگری آنکشت من میسازد گفت برای آنکه فراموش نشود **حکایت ۱۲۲** شخصی با بر  
گفت که ای پدر سوخته بیار و هم ناسر و فرسخی اینجا با تو عمل بد کنم و یک پول سپاه بوی بدهم گفت برای  
زبان خوشش با برای راه نزد بکت با برای پول بسیار **حکایت ۱۲۳** شخصی نیز روزی می آمد و  
اظهار فقر و پریشانی می نمود و گفت که میخواهم بوطن خود روم آن و در مبلغ معتمد به باور داد بعد از چند  
شب خبر باور داد که مجلس شراب می باشد او را با اسباب شراب حاضر کردند باو گفت که بویول از  
کفری که رفع حاجت نمیشود گفت اضا فیده ایا این پول بویول را بر نمایی آنرا گفت راست که آنرا  
دها کرد **حکایت ۱۲۴** شخصی این شعر را میخواند کرم بشیر است و کفرین موش لبک موش  
است دو مصاف بلیک شخصی دیگر میسازد که لبک موش و ترچه جوانی است گفت جوانی است آنرا  
برد که تر و تر موش که چیکر لبک موش کرد **حکایت ۱۲۵** از شخصی پرسیدند که چرا مرغ بکپای میوزدا  
بایند میسازد گفت آن پای دیگرش را هم بلند کند میسازد گفت که چرا با دوفت صید بکشم میوزدا  
هم میسازد گفت برای آنکه اگر هر دو چشم را هم بکند و جوانی را بخواند بد **حکایت ۱۲۶** شخصی پیش  
عازقی آمد و نظرش بر خواسته از جوانی زدست بکشد شکایت کرد که بشی هزار در نه انا از لسان جوانی  
اگر چنان نشد بشی با یکبار و خال در چشم آنها کن که رفع میشود **حکایت ۱۲۷** شخصی منظر غریبی را  
باو کشید که اکثر بر فراز و دند از عمارت العریب بعد ناله ها و کائنات المظلمه حاضر **حکایت ۱۲۸**  
و سوامی خواست عریب را ایضا کشید گفت که نماز ظهر میگذارد چهار رکعت واجب فرموده الله  
بدان پنج سید گفت که نشد گفت که نماز ظهر میگذارد چهار رکعت در این مسجد عریب پیش نماز حاضر  
واجب نماز الله بدان گفت که نشد گفت که نماز ظهر میگذارد چهار رکعت عریب ملا فلان را  
خبر بداد الله باز در شش سید نا آنکه عبادان بسیار گفتند بد که الحال امام بر کعبه میروند و نمیروند  
گفت که نماز ظهر میگذارد چهار رکعت در این مسجد عریب این پدر سوخته ز ز فیه واجب نماز الله بدان

حکایت ۱۲۱

حکایت ۱۲۲

حکایت ۱۲۳

حکایت ۱۲۴

حکایت ۱۲۵

حکایت ۱۲۶

حکایت ۱۲۷

حکایت ۱۲۸

در حکایات مشهوره

۲۲۷

هم بلند کرد و بگریختن زد و گفت الحال شد **حکایت ۱۴۸** اما می رکو عراب بسیار طول داد و پیر  
 او را با مکر در کشید و در آمد گفت ای کرم بشکن چنانکه مرا ببرد و بعد از وی **حکایت ۱۴۹** ۳۰  
 سال و وضع خواند و بلفح خرج کرد از اتفاق پیر داشت مرد روضه خوانی راه و فو و کرم سبب  
 گفت اما من حسینم که بیک پسر را شواند نگاه بدار من هم برای او دیگر روضه بخوان **حکایت ۱۵۰**  
 شخصی هر ماه الاثنی عشر سال و عصب و نماز میکرد و فو خانه خرید و با باغ در ساکوی را اختلا و کرد  
 که با باغ و صیغ است با نه بنویز ملا آمدن از او پرسید که با ساکوی روضی خانه است یا نه گفت نه ایندونه  
 که جدا آمد کناری ایستاد و بلند بلند نماز میکرد و مگر چنین کرد و اخذ نمیداد که برای بوی  
 مستطاب است پیش آمد و گفت ای فلان بیا افند اگر که ساکوی روضی خانه است من نمیدانم که بوی خانه خرید  
**حکایت ۱۵۱** مردی زلفش اطلاق داد بعد از مدتی زن همراه آمد که در خرجهای خود هم باو گفتند  
 که زلف اطلاق داده که داده باشد اما من که رجوع کردم **حکایت ۱۵۲** شخصی که شد که شنیده ام  
 و شب در بستر خود خوابیده است گفت دروغ است بسیار از اینها اگر که صبا با او بخورد باو گفتند  
 شنیده ام هر چه دانسته و ندانسته بوده اند گفت دروغ است هر چه دانسته ام بوده و هر چه ندانسته  
 ام **حکایت ۱۵۳** عالمی در بالایی نرسید بگفت هر کس را که بگوید خوشی بدید بگوید بهشت در  
 او میگشایند و هر کس را که دروغ بگوید در دوزخ بهشت بر روی او میگشایند شخصی عرض  
 کرد که ای عالم بهشت چند دروازه گفت هشت در گفت خدا سر او را زده و خرد داده است از چهار  
 در از یکجا خواهد گذاده شد عالم فرمود که از چه قسم **حکایت ۱۵۴** پیر زن کوزه ای داشت و زلف  
 راه بیانی و سپید کرد و آنجا شبیه به حضرت عباس میزد و او را دید که زلف او را بپس برآورد  
 رو را و را می گفت می کشند تا آنکه در دست او برآید و زلف او را بپس برآورد و زلف او را بپس برآورد  
 که شما را می کشند شما ها هم مردی جنگ خفیه را شنید و آن کوزه را با او دارم بسیار این بخت **حکایت ۱۵۵**  
 و فو و سبب هر چه فو و سبب با هم و سبب و فو و سبب با هم و سبب و فو و سبب با هم و سبب و فو و سبب با هم  
 بوده و سبب و فو و سبب با هم و سبب و فو و سبب با هم و سبب و فو و سبب با هم و سبب و فو و سبب با هم  
 منکر و فو و سبب با هم و سبب و فو و سبب با هم و سبب و فو و سبب با هم و سبب و فو و سبب با هم  
 داما و سبب و فو و سبب با هم و سبب و فو و سبب با هم و سبب و فو و سبب با هم و سبب و فو و سبب با هم

حکایت ۱۴۸  
حکایت ۱۴۹  
حکایت ۱۵۰  
حکایت ۱۵۱  
حکایت ۱۵۲  
حکایت ۱۵۳  
حکایت ۱۵۴  
حکایت ۱۵۵









# در حکایات منتهی

۲۳۱

نزد من آمد و گفت دو شب خواب می‌دیدم که جمعی از بزرگان دین مرا بسوی خود دعوت کردند تا آنکه چیزی  
 بمن دهی از دراهم یا ماکول من گفتم که چون مشی بخوابی بخوابی و من و از زبانم سلام باشان  
 برسان و بگو فلانی میگوید چیزی که بدست کسی ندارد بدست هر که خواهد بدست کسی نکندان مردم داشتند که من  
 مانند او هم بخیل شد و برکت **حکایت ۱۸۱** شخصی وارد مجلس و زنی شد که در برابر او بنشیند  
 خوشگلی پنداده بود و لکن چشمهایش تنگ بود و درازان شخص پرسید که تو کیستی گفت که من پسر خواهر  
 خدامم گفت خیلی خوب پس چشمهای پیشین من مرا کشاد کن گفت که من در عرش با خدا فرود آمدم که آنچه بالا  
 باشد خورشید کشاد کند و آنچه در پایین است مرا کشاد کند حال اگر میخواهی من پاهای پیشین من نور کشاد کنم  
 و زنی گفت که ما بر چند شمار این پیشین **حکایت ۱۸۲** شاعری مدح شخصی را کرد چیزی با او نداشت و چون  
 کرد اینها نگوید بدو چنانکه او نداشت اعتراف کرد مدح کردی چیزی ندارم همچو کسی اینها نگوید دیگر چه  
 استبداد اینها نداشت گفت برای من تا بگیری و مرثیه بگویم **حکایت ۱۸۳** شخصی گفت که خواب دیدم خضر را که  
 آب دهان در دهان من ریخته انداخت شخصی دیگر گفت که غلط کرده میخواهی استبداد است که نف برایش نوبت ندارد  
 نور دهان خود را باز کرده ریخته است بدو دهان و افکاره است **حکایت ۱۸۴** و نوح الملحک ان سلطان  
 محم و پرسید که در این باب چه میخواهند بکارند سلطان منعش بود گفت که فلان خر گفت که چون  
 حرم است بخوانند که داشت که سر بر او **حکایت ۱۸۵** غریبی در شب سردی بدو رخا آمد و در  
 کوچه گفت تو کیستی گفت من پسر خواهر خدامم گفت پس برو بخانه داییت گفت خانه دای من کجا هستند  
 مسجد و مسجد آمد و نا صبح سرها خورد **حکایت ۱۸۶** لری ندری گفته شش سپاه خرید که برود و خدایا  
 سپاه اول شروع کرد بخوردن آن کچوها گفتند چرا اینها را میخوروی گفت اول اینها را که پادشاه بخورد  
 که بجای زن و ندانها بجای خود هستند **حکایت ۱۸۷** لری سالی اینچس سپاه خرید و خورد بسیار  
 خوشش آمد سال دیگر آمد بجای از اینان آورده بودند کمان کرد که انچه است برده شده است  
 خر بد چون بدندان گرفت بدید بسیار بیمزه است بدو و انداخت و گفت مرده شود و لری برده هر چه  
 بز که میپوشی که میپوشی **حکایت ۱۸۸** از اوضاع حق حقی جدیدی نقل شده که اگر بر کوثر بخوانند  
 اختیار هزار جفتک میبندند و از اینست که چون روز قیامت میشود در اظراف و اقصای این جهان نشسته  
 میشوند که زبانشان زده هاشان بر و زنی پادشاهی پیدا میشود و میگوید که آب سبیل میگویند

حکایت ۱۸۱  
حکایت ۱۸۲  
حکایت ۱۸۳  
حکایت ۱۸۴  
حکایت ۱۸۵  
حکایت ۱۸۶  
حکایت ۱۸۷  
حکایت ۱۸۸

در حکایات و فضیلت

نور بخدا قسم پیش ما بیا چو میاید و جام پر آب میکنند و میخواهند که با ایشان بد هدا زوی میسر کنند که  
 کسی بگوید یا بویگر صد نفیسم بگویند و دوشو که ما نوراد در دنیا لعنت میکردیم الحال هم آب زو نمیکشیم  
 پس بویگر میگوید و هر دو لیس ستان این دیگر میاید از زوی میسر کنند و کسی بگوید من عمر مرا زو  
 بنز آب نمیکشید و نیز منم و عثمان را میاید از زوی نیز نمیکشید تا آنکه علی میاید آنها را میسر میکنند حارث  
 بنی امی ایوب را در شب نفرات میدند و آب علی میفرماید که اینها سه برادر من بودند چرا آب را از آنها نگرفتید  
 من هم بشما آب میدهم **حکایت** شخصی وارد محاسبی شد و گفت وضع ما بحال از بسکه فقیر بودی  
 بفرستی رسیدم مثل عشریای و اگر ندیم شخصی دیگر گفت که یک نفر سیپا که یک کفش کشه بر پایش نهاده بود  
 و فنی اهل هند طالب شد که عالمی از ایران با بخار و دانه سابل درین ایشان را ندیدم نماید پادشاهان  
 و اعتدال صفتها را که من بود و دانه خود و با او عهد کرد که هر کس چیزی را از آنها طلب نکند و گفت من خود  
 مختل محتاج بودم پس دو سال در هند میماند و هیچکس چیزی با و نداد و او هم از کسی چیزی نخواست  
 و چون خواست مراجعت کند بالای منبر رفت و گفت ای اهل هند من با پادشاه ایران شرا دارم که چیزی  
 از شما آبا شما هم شرا داره اید که هیچ بماند هسدم مردم بخندیدند و مال بسیار برای او آوردند  
 چون وارد اصغها رفتند برای مکت و مول و خاوی رجوع زیاد میکردند و او را میخواند داشتند  
 در اول که فقیر بود کسی با او عشاء نمیگذاشتند گفت که مرا بخیر میخواستند و آخر کار که قدری  
 معلوم است و قدر علم به آن **حکایت** شخصی حکایت روزی داشت که میگفت از کرمی و هوا و ان شدت  
 حساب نمیکرد شخصی دیگر گفت که این کرم و هوا برای چیست گفت برای حساب گفت برای حساب پس او را نپند  
 فاعده حساب است که شخصی را در سرداب سر میبندند و آب سرد پیش او میگذارند و او حساب کند و اینکه از  
 فبامت میکنند تا دقت راست نه حساب **حکایت** و فنی مراغت گذشت و آن طلب را نشنیدند  
 مدعی هر دو را برداشتند دیگری نیز حکام آمد که فلان هر دو خصمین را برداشته بفرمایند خصمین را بید  
 گفت چشم اگر میخواهی بگویم هر دو را بنویسد گفت خدایا عمر شما را نداد کند خیلی التفات این **حکایت**  
 شخصی خصم خود را گرفته بخت و فریاد میکرد که گفت چه میشود و فریاد گفت در دم میبارد گفتند دهان آسودگی  
**حکایت** و فنی یک ملائی که مرده بود و پادشاه که چون راه میرفت پایهای خود را وسیع  
 میگذاشت بیست نفر در میان آنها خود را نشیبه بار کرده اند یعنی که ما هم شرم و با او هم شانه **حکایت**

در حکایات و فضیلت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت



در حکایات از حضرت شیخ

۲۳۱۴

در روزی عارض شد فراز و سحر و پیر و مادرش پرسیدند که چرا با این بختی گفت بطن من هم دردم میکند  
 منم ای بطن را که نفوس پیدا نمیدرسد و احاطه کردند و از او پرسیدند که بطور چیست گفت بطن من بطن بیلتان  
 معطل است معطل را و دردم میکند **حکایت ۹۹** سگی در دم رسد و با آمدن او درخت نوبخت و در اهل  
 مد و سه چاره او را نمیکردند هر چه منعش میکردند منوع نمیشد بالاخر در دم رسد و با بسند و چاقی بسیار  
 بر او زدند و از او بگریه آمد و یکجمله هفت و شصت و شریع توقیف کردند که در او خند ما زدنی چاقی را زدند  
 گرفت و داخل حجره شد گفت دایم که توبه میکنی میکنی که این درخت و ثفل است راست میکنی و ثفل  
 اما بر ما طلب و ثفل کرده اند نه بر تو که درین بختی بادی چون از شعله پیاده نجات یافت و دانست که در  
 بر او ثفل نیست دیگر کسی او را در دم رسد ندید **حکایت ۱۰۰** شخص جسم الکبری نشسته بر او که  
 بول طفلش آمد یکدرد نظرش بان جان و خوردن برسد و فرمود مادرش آمد گفت نه نه پد دم او لولو بد کرد  
 است مادرش گفت دیگر کبریه نگوی که مادرش هم بدین اولو لویی داد و کما و لولو لویی پدرش را می بلعد  
**حکایت ۱۰۱** سیدی را در قاعه شد شخصی او را بخانه برد و هوای بسیار سرد بود و برف بسیار آمده  
 بود چون شب شد آن شخص زن خود را گفت که این بجای بر در من است و تو بگریه و با سبزه و این چنین  
 گفت که این بجای عوی نواست بشیر الشیخ نظر بان دختر کرده بپوشته او شد و پوینده او از چشم نظر با می  
 میکرد صاحب خانه بلفظ شد چون رفت خوابیدن شد گفت همین دل و که نشسته اید بخوابید و از آن  
 اندخن بهاروی سید نشسته بود چرا غر اخوانش کرده بختی کردند و در خود را فودا گرفت و انظر  
 خود خوابید و خود بهاروی همان بخوابید همان بخوابید دختر و سخی بجای صاحب خانه بکشد  
 خانه هم از او شلکی بر داشت همان را بپوشید شد که دختر هم با او مایل است ذکر خود را بدست و از  
 صاحب خانه هم فودا ذکر خود را بدست جناب سید داد سید بپرسید و خود را کنار کشید و فودا  
 از بجای رجوع است و غم و رفتن کرد این صاحب خانه امر کرد که الحال برفت بجای و بپوشید همان را بخواب  
 بول نکرد چون بد و فله و سید گفت ای جناب سید چه خوب است که شما الحال را میماند بدگاه من  
 از شما و امشب میگردم و گاهی شما از مرا ناخواسته در وقت مهربانی سید شرمند شد و هیچ نگفت  
 و رفت **حکایت ۱۰۲** ظریفی را در تمام شد ظریفی دیگر خوابیده بود و جنابش خود نشسته بود و انظر  
 آمد و در سینه انظر بختی خفته برید و داخل خانه شد و نظر بختی بختی نشسته را شد و دانست که این کار

حکایت ۹۹

حکایت ۱۰۰

حکایت ۱۰۱

حکایت ۱۰۲

گفت عیون را خواست و در سر حجام آمد و در کعبه نظر پدید و نور آمد و بجای خود خفت چون آن  
 ظریف بیرون آمد و رخ پو شد و لاله آمد تا بول سر را شو بیکر در ظرف کعبه و بد شد دست و دست  
 کرد تا بول بد لاله دهد و دستش را بگردید و نور گفت هر که بیطالعش هر چه بیرون آید و دست خود را  
 برین لاله مالید **حکایت** اسرری ز طایفه مجوس اسلام آورد اختیار کرد در همان روز او را  
 خسته کردند و چون شب شد الواط او را بخانه بردند و با او عمل کردند چون روز شد فریاد برآورد که  
 امان تا بر مسلمانی روز گیرم را بر بندند و شب کو نم گردیدند **حکایت** و فی در اصفهان دو عالم  
 جماعت در مسجدی نزاع کردند عاقبتی الامر براری در میان مسجد کشیدند تا رفع نزاع شود الواط  
 اصفهان را بنیاد خانه در دست کرده بودند و مردم کلاب میدادند و میگفتند فاشه مردم میسر شدند  
 که می مرده است میگفتند خدا مرده است میگفتند این چه چیز است خدا هرگز نمیرد میگفتند اگر خدا می  
 است پس چرا خانه او را فتنه کردند **حکایت** شخصی نشت بول کند با و گفتند که رو به قبله حرام است  
 پشت به قبله نشت گفتند پشت به قبله هم حرام است برخواست و رو شد پشت گفتند که  
 مکروه است اگر خود را بدست گرفت و رو به پشت و بول بکرد **حکایت** شخصی وارد شد در  
 صومعه صوفیه دید که هومینرند و گفت می کنند و بر روی انروی میافشند پرسید چرا چنین می  
 کنند یکی گفت که اینها ذکر میکنند و هومینرند و غش میکنند و منتهی هستند و بر روی او میافشند گفت  
 چرا یکبار غش میکنند و بر روی بگردان میفینند **حکایت** مین اهای لغزش بخیر بکها و یک  
 شال و یکا و لکه کاخذ و فلان چیزی ندارند شخصی بگوید و در حجام نفرین شد و در سجده ای بدم  
 نادر بکست هر کجا پا گذاشتم گفتند اینجا میز خوابیده است گفتن اخرا بر همه میز اجرا یک چراغ حجام  
 میا و رند یکی گفت که این میز اها همه فتن کنند لهذا چراغ میا و رند که عودت ایشان پیا نیاشد  
**حکایت** در خانه شخصی را بردند و نور آمد در مسجد را کند و پیرو با و گفتند که چرا در خانه  
 خدا آکنده گفت رای آنکه خدا میداند که کی در خانه مرا برده است در خانه مرا پیدا کند تا من در خانه  
 او را بد هم **حکایت** ملاچقند که یکی از دویشان معروف بوده مردم میگفتند بر پید عا  
 کنند که خدا دروغ باشد که اگر راست باشد پدر شما را خواهد و زانید **حکایت** ملاچقند  
 ملا و وقتی مناجات میکرد و میگفت الهی بکن گفتی و خدای را معجز که انداختی و خوردن پان فرار

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت





کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

جود حال و کسر طفلان ندیده اند نشسته بگویند و بخور و فرزند خواه ناگفته و رسیدن همسان ندیده  
**کتابخانه** و در این شخصی با بقای حساب بگویند مشغول گفت که من چهارمین ماست که فرزندم بقال گفت  
 نه سه و کرده و در من ماست که فرزند مشغول گفت که من دو و من یک گرفته ام گفت سه و کرده و من یک من یک بگو  
 داده ام مشغول گفت که من ده من پنج بگو که فرزندم بقال گفت که من پنج من پنج داده ام من پنجوا هم که حق گویند  
 گویند باشد مشغول گفت که من بیست و نه بگو که فرزندم بقال گفت که من سه من دو و من یک گرفته ام بقال  
 گفت چرا اینقدر در شمار بگویند و من ده داده ام مشغول گفت که من پنج من پنج بگو که فرزندم بقال  
 سه و کرده و ده من پنج داده ام باری هر چه بگویند که بود بقال که من ده و هر چه بگویند بسیار بود بقال یاد کرد  
**کتابخانه** شخصی خبر نه از آن گرفت و باغ کرد و درخت در آن نشاند و در آن گفت که من بجزای مشغول بگو  
 دیدم دیدم که سرهای این بچه ها بر سر من آمده اند و باغش هر کدام درختی بود و فرزندم بگویند و از  
 دست آن شخص شکایت میکرد و می گفتند خداوند از این شخص بگویند که کناه ما چه بوده است که درخت  
 بگویند ما کرده است **کتابخانه** و اعظمی دم سگی برداشت و بسجود ستیان آمد و بالای سر رفت گفت  
 که در شب خواب دیدم که صحرائی مشرب باشد هر که می همراه پادشاهی پیشوایی بهشت رفت و من از آنجا جان  
 عمر بدم همراه او رفتم چون بدیدم بهشت رسیدم دیدم که در را بسته اند امام من عمر چون چنین دیدم غضبنا  
 شد هر چه در دراز و علی نگذاشت که در را باز کند آخر الامر پادشاه بهشت جنت خواست بروم و دم  
 او را گرفتم دم او را آمد و او بهشت رفت و دم مبارک شد در دست من اندک را و در یکیند از مشغول آن دم که  
 به یاران مردم انداخت خلاق هجوم کردند و هر کس موافق از آن برای برکت برداشت **کتابخانه** و در  
 دیدم که در شب صد پناه گیری ام ابو بکر این روز من بفرموده او در خصوص فدک من با ابو بکر بسیار محتاج  
 کردم و او بحدیست الانبیا و لا یوقی و لا یستدل لاله بکر و من جواب دادم ناانگه ابو بکر مانم شد که نگاه همرا  
 در درامد ابو بکر و بگویند گفت که بخدا قسم همه بفرموده این پدر سوخته شد و شاد و بفرموده من از تو  
**کتابخانه** جمعی از اهل اصفهان از بیرون دروازه کاشان میگذشتند در شبی  
 از اتفاق شغال آمد که در آن شخصی را می همراه بود گفت که فردا افتاب خواهد بود که کنند از کجا میگویند  
 هر وقت شغال در شب میگذرد و افتاب میشود و اصفهانی گفت مرحبا بفرمانی که میگویند و شغال باشد

در حکایات مشرق

۲۳۸

حکایت ۱۲۵ طلبه از اهل بادکوبه که بسیار بلند قامت و بدیهوی بود و فنی بکاشان مدد می داد  
 کلاه چوبی و بر سر گذاشت چون وارد مدرسه شد طلبه بخندیدند چون دانست که برای اینکار  
 متغیر شد و گفت: نه! شما مثل کسی است که بگوید خود را بخندید منکر اینکار از بادکوبه باریکم با مردم  
 از کلاه خود شما ها خریدم ام شب کلاه و کلاه خودتان بخندید **حکایت ۱۲۶** شخصی غلامی خرید در شب  
 اول او را سر کرد تا تخم مرغ بخورد پس از آن را با نداشت و بخت ایشرا بعلامه داد تا با نان بخورد چون خورد  
 رسید که خوب شکم بود گفت: ای کاش که در نزد ما بمانی اشکند از این چرب هم خواهی خورد **حکایت ۱۲۷**  
 وقتی یک خدا ای لیز گفتند که کسی را بشهر فرست ملای بیاید تا فلان پسر را با فلان **حکایت ۱۲۸**  
 گفت این روزها من کار دارم الحال ایضا بگو: این ناعز سوگند من که فرستی میگویم مفرستم ناعز گفت: گفتند  
 همان شخصی رسید شب نباشد در اینجا بجا آمد تا آنجا که فرستاد تا خواب  
 ببرد گفت که شبها خوشی ابرار کار دارم فرزند و فرزند پسندیدند **حکایت ۱۲۹** واعظی در منبر  
 گفت که هر کس از زن خویش جای خود بر خیزد همه بر خواستند مگر یکی گفت الحمد لله که بدیدم یکی را که از  
 زن خود راضی است گفت: و لا تارن من شینک پای من زده است بنوازم بر خیزم و لا من شینک زده  
 بر خواستم **حکایت ۱۳۰** شخصی گفت با هفت کبک که از پدر و مادر و زن خود را خواست شخصی  
 گفت من سبب پرسیدند گفت برای آنکه چون زن من بخانه آمد در صبح آن پدر زنم مرد و در شب آن  
 مادر زنم که از آنها را خواست **حکایت ۱۳۱** شخصی شنید که غلام ناچاری مرده است از آنها  
 بیرون آمد به قصد خانه آن شخص را شنای او گفتند که خود را چمر مرده است بر کشت سبب پرسیدند  
 گفت من برای خوشتر آمد ناچر میفرم حال برای یک برقم **حکایت ۱۳۲** شخصی شنید که شب فدا شد  
 انا از لیا باید خواند پس خواند لکن انا از لیا نه گفت انا از لیا فی ایلله العذر که گفت روز داشت که باید  
 انا از لیا نه بخواند اگر کسی پرسید که حال چکم گفت: هم را باریکوه **حکایت ۱۳۳** شخصی سجان بود  
 یاف را سجان من بلذ میخواند و این سخن را و در خود کرده بود **حکایت ۱۳۴** طفلی را میباید بد  
 هر فرد را خواند با و میگفت بگو الف میبکند و چوب بخورد با و گفتند که الف گفتن کاری ندارد گفت  
 میدانم لکن میفرم که اگر الف بگویم بگویند من که بگویم و چون بگفتم خواهند گفت بگو حال الف  
 میگویم ناچار خود را فارغ کنم **حکایت ۱۳۵** آنروندی الف الف میگفت شاگرد نیز الف میگفت

حکایت ۱۲۵  
حکایت ۱۲۶  
حکایت ۱۲۷  
حکایت ۱۲۸  
حکایت ۱۲۹  
حکایت ۱۳۰  
حکایت ۱۳۱  
حکایت ۱۳۲  
حکایت ۱۳۳  
حکایت ۱۳۴  
حکایت ۱۳۵

و در پیش کلام خود





حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

و بعد در آن اخرج رخ میگردد ۵۷۸ شخصی یکی از همایه فرض کرد چون خواست رد کند که  
 میهمان را صاحبیه بک گفت که این چیست گفت که در بارک زان باشد استانده اند و یک بزگزی را و یاد  
 نیامده سبب پرید گفت که در در گفت که در یک چکونه میبرد گفت هنگام زان باشد ۵۷۹  
 شخصی زانی بنیاطی را در و بسیار القاس کرد که در رفت بد و در روز خطا او را طفره تا دو سال فساد و خند  
 داد و با و گفت من که فساد را در و ختم اما بعد از این اگر از این کارهای شنایت اید بگری ۵۸۰  
 شخصی با لکی گفت که موهای سفید را از دیش من جدا کن و کلاه و زان تمام دیش او را زان باشد و گفت که  
 من کار بسیار در آن خورده ام و بر سر موی سفید دیش از این بسیار شح جدا کن ۵۸۱ شخصی بر سر  
 بد و فراموشان در هاس کرد و یک نفرین سبب پرید گفت که در و یک نفرین است و یک بد و دیگری  
 همیشه در و غ و من آسوده ام و این بنیم کا می است و یک بد کا می در و غ و مرا عطل می دارد

حکایت ۵۸۲ سید روضه خالی گفت که در قریه ای بود که آن به نام در دهان من زان باشد  
 حاضر بود گفت که شما از یک در و غ میخوانید و میخوانید استانده استانده شما که در و غ شما بیندازد و دهان  
 افتاده است ۵۸۳ کاشی گفت که در و غ من از یک به چنانند فاشوهای ایشان هم کوچک  
 چیزی دیگر در و غ من حاضر بود گفت که فاشوهای من و پنهان کوچک است برای کاسهای کاشی خوب است  
 حکایت ۵۸۴ بایر گفت که کپس بسیار لواطه میدهد و را منع کن گفت بد و من نفس با طفا  
 ندارد و پنهان است ۵۸۵ مالتی که سر جغ بود و گفت که منی هم خاوی بسازم شخصی که گفت که  
 باید شما فانی باز بد زان که همیشه ان نزل شما خاوی است ۵۸۶ شخصی بود و گفت که در  
 زان و منی آدم گفت بخوابم کسی مراد و منی باشد بد و مراد و منی است و زان و مراد و منی است  
 انداختند زان و مراد و منی است و مراد و منی است و مراد و منی است و مراد و منی است  
 از ایشان کرد ۵۸۷ شخصی ادعای کرامت میکرد و زان و گفت که اگر راست میگوید بگویم که در  
 من چیز چیز خواهد از انان خری و زان کرد و انجا حاضر بود گفت در میان دو انگشت من نظر کن و انچه  
 دلک میخواهد پس بد و انگشت خود را انجا از من نگاه داشت و زان نظر کرد و زان گفت که  
 در دل میخواهد ۵۸۸ گفت که اند که چون خدا بشت خاوی کرد ملائکه بنامش آمد و در هر کس  
 که هیچ نقصی را بر خاوی نیست و اگر انکه بشتک خواهد بود و زان که هر خاوی ملائکه آمد و بانه خاوی است

# در حکایات مشرق

۴۴۴

و چون به زمین را افزودند ملائکه گفتند که این خانه خالی خواهد بود و هیچ کس اینجا نخواهد آمد و خطاب رسیدند طاعت  
 بهشت چنین باشند که بهشت شکایت خواهد کرد سبب رسیدنند فرمود در راه بهشت محنتها و بلاها  
 و مشقتها است مردم کاره خواهند کرد و در راه جهنم لذتها و راحتی است مردم مایل خواهند شد  
 حقت الحقیقه بالکمال **حکایت** شعیب بن داؤد مکنتی سنی آمد چون خلوت شد شروع کرد به شرح داد  
 و لغز کردن بر خلفاستی فریاد کرد و بجز و شید پنج هزار دینار و ساکت شد و چون دیگر آمد شروع کرد  
 به شرح دادن بخلفانزاده از روز پیش سنی بجز و شید دو هزار و دینار ساکت شد و روزیستم آمد و روزیاد و روز  
 بدتر شرح داد چون خواند به شرح شد در شاهی با و دینار ساکت شد و روز چهارم آمد و نشست و هیچ نگفت خواند  
 گفت چنان است روز ساقی هیچ نیکوئی نگفت امری ز پول ندادم اگر نسیه بشود بخش بد هم خواند گفت ناچند روز  
 ناسه روز گذشت هر چه میخواهی بگو شروع کرد به شرح دادن زبانه از هر روز و روز پنجم آمد و ساکت نشست و گفت  
 از شما بخالت دادم و کمر سینه هم خواند گفت بهشت من برای توان بکرم چون آغوش پذیرون رفت شعیب عیای  
 را بر داشته فراد کرد **حکایت** ۱۶۹ شخصی جز لا غیر نزدی اشید هر وقت سوار شو میشد به هر فردی که او دای  
 میرورده بارهون میگفت و به هزار جان کند که راه میرفت و چون نیکبار با و میگفت شاهش که که است بر او ایستاد  
 و بگوید خود را میباید صاحبش گفت ای پدر سوخته یک شاهش را به هزار هزار هون میباید **حکایت** ۱۷۰  
 ملائکه را با صراحت میر کردند نامه و عظه کند گفت ایها الناس هر کس که میباید پدر و مادر را بداند و آواز  
 پدر و مادر را بگوید اندازد بیک گفت و از میر فرود آمد **حکایت** ۱۷۱ شخصی نیکو گفتی در راه یافت ما زدن  
 گفت که چه چیزی گفت نیکو گفت که بنما چون دید گفت که این سبب بی شایسته گفت از کجا میگویند که نیکو  
 که مادام برای همین را برای تو بیدار شده بود **حکایت** ۱۷۲ بهلول را بدای باران میرند در شای راه  
 بدکان سبزی فرو شلیق رسید بد که آب سبزیهای خود پاشیده بر کشت سبب رسید گفت سبزی تو  
 میباید که با بدای سبزیهای خود پاشد خدا مکر میکند که با بدای سبزیهای خود پاشد **حکایت** ۱۷۳  
 مازندران پیش طبعی بدن نخته برای نوش و خطی بر او کشید و گفت که نصف این نخته را با بد خود و نصفش را  
 امال کرد مازندران بخانه آمد و نخته را در نصف کرد و نصفش را خورد و نصفش را شاد و کرد اما که یافت **حکایت**  
 آمد و شکایت کرد که **حکایت** ۱۷۴ مؤلف در وقت ظهر بهشت خوابیده بود غوطه کرده و دیگر چون نظر نکرد  
 به رسیدند گفتند رای غیبی رفت شاخص ضعیف کرده ام **حکایت** ۱۷۵ گفتند بر هفت ساله در شورش

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت







حکایت ۱۹۱

حکایت ۱۹۲

حکایت ۱۹۳

حکایت ۱۹۴

حکایت ۱۹۵

حکایت ۱۹۶

حکایت ۱۹۷

حکایت ۱۹۸

یکدفعه منوایم هم پول نورا بدیم اسال مضطر اگر فو سال بگر مضطر نامیدیم حکایت ۱۹۱  
خواست خانه را جادوب بگردان مرد با مادرش فرار داد که خانه را جادوب کند و پسرش را باز او جادوب  
بکند نکند در شب بعد مرد را بگرد و عرویس گفت نزع نکنید بگرد و شما بروید بگرد و پسرش ۱۹۵  
خروی و شری در مرغزاری پیچیدند و چون سرش شد شروع کرد به بیدار کردنش و گفت خدا مکن مردم مطلع  
باشوند ما را بپسند و بار بار می آمدند و گفت که بیاد عمر کردی و در پندم افشادم از قصا فافله میگردان  
خراشیدند و شری و خراشیدند و بار بار می آمدند و گفت که بیاد عمر کردی و در پندم افشادم از قصا فافله میگردان  
رسیدند شری شروع کرد به بیدار کردن خردید که حال یافتند که چنانچه می گفتی من بیاد قاصی داد  
افشادم پس خراشید و در ۱۹۱ حکایت ۱۹۱ مادری به پسرش گفت که چون خیال شد  
شوی پیش نواهد دل فو کن و بر او حمله نما دل او بدار و بکن حمله بر او تا بگرداند زود در حال رو  
گفت تا بگرداند خیال بود و شری کرد و این گفته باشد و درش حمله آورد و افشاند و کردیم زایر مادیون  
پس آنکه چون گفتم مؤهله آموزیم که چنانچه است انجبال زشت را هم مادر دست حکایت ۱۹۲  
دو بار بودند و مادر پری داشتند یکی از این پسند خدمت مادر میکرد و اندکی شری شغل عباد  
بود سالهای دراز بر این و پنه عمل نموند شری عابد را در سجده خواب روی اواری شنید که برادر  
نورا آمدیم و نورا هم با و بچشدیم عابد عرض کرد که من سالها عبادت شغول بودم از کرم خود رها  
که ان را در از حج دهی ندا آمد که انچه تو کردی من از ان بپایم و آنچه او کرد ما در نیاز و محتاج بود  
حکایت ۱۹۳ شیخ ابو علی سبنا را شوق ملاقات با ابو الحسن خرفانی بخزان آورد بدرخانه او رسید  
که بسیار بد و خوب رفتار بود گفت کنش و این زندیق السوس را میخواهی چو بگری بگری و مردم را فرستاد  
و نواز است بد گفت شیخ بصیرت و پیر مردی او بد کرد پیشه هفتم بر شری سینه میباید دادند که مضطر  
او است شیخ از قنات زندیق کرد و خواست سوال کند با ابو الحسن بیستم کرد گفت که اگر با و چنان بگرد که اگر  
میگشت بدم چندان زندیق شری که با او را میگشت حکایت ۱۹۴ شخصی در روز دوشنبه صد و نوا  
کم کرد و شری بگری کرد که کند همیشه خدمت این روز را میکرد و بپسند مایع میگردد ۲۰۰  
مردی به بگری خود گفت که مشکا بپارد چون او را با او قیام کرد بعد از آن هر چیزی با و میگفت بپارد و او را  
و مشکا بپارد ۱۰۰ کودک بپارد و از سفر هر که که درش در خانه کرد گفت انخواجه بپارد و در

شود کانی قدرم پدرم زبکی گفت بدو کی فرزند مقدم او هم داشت پسند مادر و از سفر آمدن  
شوی شد کانی ز کرماد رجوی حکایت ۱۱۱ از امثال عرب است که زغاله کرد و در گفت در حکا  
که ان زغاله در بالای سطح بود و کرد و در پایین کرد باو گفت که نشستی و اما نشستی مکانک یعنی تو را  
نخست گفتی بلکه مکانک زبانی و در آخر گفت زبانی که بود و ان مکان اگر بودی جرات حبارت می کردی  
حکایت ۱۱۲ گفته اند که در حرب مسقین مردی بود نامش جریب که هنگام طعام بخوان معوی جریب  
می شد و هنگام نماز در عقب علی نماز میکرد و هنگام حرب زبرد خست خرمایی میخوانید از وی سب  
پرسیدند گفت که غذای معوی جریب نماز علی کامل و بخوابیدن در زبرد زبخت خرمایی است  
زبان است حکایت ۱۱۳ شخصی از سعدی پرسید اسمت چیست گفت سعدی او گفت که تو کیستی  
گفت من سعدی نام دارم اما کار و چیست گفت شاعر و شعر میگویم او گفت و هم ما عزم و معرکه  
سعدی گفت معرکه را بخوان او گفت و شعر را بخوان سعدی بن بیت یک گفت بجز لاله و چیت  
خشم بلا نشسته چه حبیبت از سرده من مبتلا نشسته ای البتة گفت بجز لاله و چیت من مبتلا  
نشسته چه مریض خورده مهمل لب خلا نشسته حکایت ۱۱۴ یکی از فضلاء اهل سنت گفتند که در  
دو در هم میگیرند و بواسطه میل همدگانه من خود و طفولیت یکدیگر و هم هم واضی می شد کسی من میپاراد  
حکایت ۱۱۵ شخصی ابدیه راه میپاراد و سراغ خانه که خدا میگرد ۱۱۶ مهران آقوی بخانه  
شخص فخری می آمد و او را در شایخه برای خورده میپارده بودند نزد وی حاضر کرد و ملاطفتش کردند  
ماک سنه ایم صاحبخانه گفت هر چه در پیش مهران زیاده داشت اما از اسلطفال در عقیق و آمدند و نظر  
بودند که مهران سبب شود دیدند که آنچه بود همه را خود شروع کردند بگری کردن پدر گفت که اگر گری کند  
شما ما را نیز بزداد میگذارد ما همه را بخورد و رسیدند ساکت شدند ۱۱۸ شخصی از اعرابی  
پرسید که ما فعل ایوب بحاره گفت با عیبه بکسر عین گفت چرا جردادی گفت تو چرا حاره را جردادی گفت  
رای نگه با حرف جاست گفت لم تجر بانک ولا تجر بان چگونگی باه و جرد می دهد و باه من جرد می دهد  
۱۱۹ عالمی در شهر می گفت که چون شهید مسلم با کشته کا فر شبیه میشود ذکر آنها تقصیر میشود  
پس اگر کشته باشد معنی نبرد باشد کا فر است و صاحبی که کوچک مسلم است شخصی را بخا حاضر بود که  
دو دست بر سر زد و گفت اگر چنین است پس من کا فر مطمئن حکایت ۱۲۰ عالمی از کدابی پرسید که در

حکایت ۱۱۱

حکایت ۱۱۲

حکایت ۱۱۳

حکایت ۱۱۴

حکایت ۱۱۵

حکایت ۱۱۶

حکایت ۱۱۸

حکایت ۱۱۹

حکایت ۱۲۰

چند دروغ گفته گفت باز دروغ گفت والله هذا هو لکن بالثانی عشر حکایت ۲۱۲ تا مافضلاً  
 بیست و یکم بود شخصی گفت خوشا کسانیکه پیش از اینها مردند و اینها هر روز نکشند حکایت ۲۱۳  
 برای شصین محل بسراج خان خود استخاره از قرآن کرد این آیه آمد انما البشیر حکایت ۲۱۴ شخصی گفت  
 پرسید که امشب داری گفت هیچ گفت باز تو من که هیچ ندارم و منبها هم دارم حکایت ۲۱۵ شخصی خندید و  
 رجوع کرد گفت چه در عوض میز میسدهی گفت هیچ بعد از فراغ از عمل مصالحه هیچ که بشنوی خالی حاضر  
 و گفت سگ دراز اگر بیرون آورد گفت چه در دست بود گفت هیچ گفت بردار و برو ح ۲۱۶ و قی ما بقی  
 مجلسی پیشد که چون کسی بخواند یکدهم شد بعد هفتصد و شصت و او را نافع میشد و آن در هر  
 بد نماند اگر میگرد تا گفت من الحال صبرم و صد میبدم که چگونه شیطا مرا نافع میشود پس  
 آمد و در آنرا کشود و کفم خود را بیرون آورد و ناصت فقر کند و بگوید او پیش آمد و گفت و اینا کفرانی  
 میخواهی ما و اطفا خود را هلاک کنی پس کتایبها گفت ناچار باید پیش آمد و بیان مجلس را حبس کرد و گفتند  
 شاید صد داده باشد و شیطا این بر تو حاضر نشد باشد گفت ان الشیطان لیس فی حضوره و اولی کان  
 حاضر و نفاض مقامهم فی الموضع شیطان حاضر نبودند و لیکن مادر شیطا این حاضر بود و نکند است که صد  
 بهم ح ۲۱۷ چند در عوض که یاد بر خود در خرد چند بصر را خواستگاری کرد و گفت که من در خرد بصر تو میداد  
 مگر آنکه صد خوابه شد کنی گفت الحال نمیتوانم و لیکن اگر اینها که یکبار دیگر حکو من کنی نخواهم توانست زیرا که  
 غالباً پیش خواب خواهد شد و مرد مائش خواهد گفت ح ۲۱۸ بجا که ایلمی گفتند که امشب اجرت کا بنم  
 خوب شد گفت بشکل بکار بدنا شتر شوق ح ۲۱۹ شیخه سگی داشت هم و را میگرد هم سگانه را باو گفت  
 اگر سگ من چو امرا میگردد و اگر سگ غری چو اغری را میگردد ح ۲۲۰ چو با کردی کوسفندان خود را از  
 عبور بماند ز کرد که اگر صاحب بود یکی از آنها را بدهد یا واکسبید او را ملاقات کند پس چون سگانش  
 کوسفندان را شکسته را جدا کرد پس مردی پیدا شد خواست باو دهد و کان کرد که میگوید تو با این  
 را شکسته قسم خود که من شکسته ام مشاجره بطول انجامید خوشو آگری پیدا شد هر دو نیز و آمدند  
 از آنجا و از آن رفتند و هر یک سخن خود را گفتند او کان کرد که میگوید این خواز ما است او گفت این سخن  
 از من است مشاجره بطول کشید تا بگو آگری پیدا شد کان کرد که اینها از دزد میباش هر ستر گرفته روز بیستم  
 از آنجا بود آنها از آن دزد فاضی شهر آورد که انهم کر بود باو گفت که اینها از دزدند و هر یک سخن خود را گفتند  
 از آنجا کان کرد که میگوید دیشب طاها را دیدم گفت من ثابت شد که امروز عید است از دزد که عید است

TITLE

ACC. NO. 1964

**AUTHOR**

TITLE

لا من الحجابات

[illegible]

**RULES:—**

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

